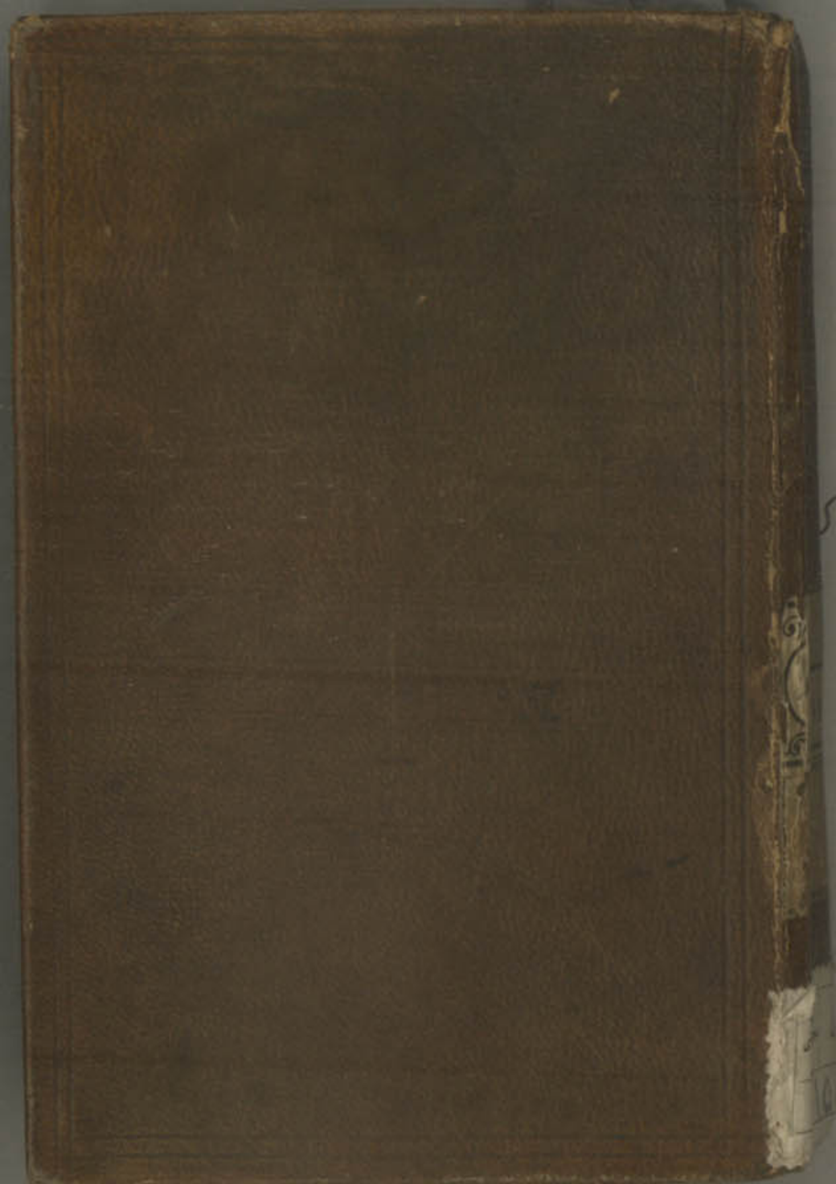
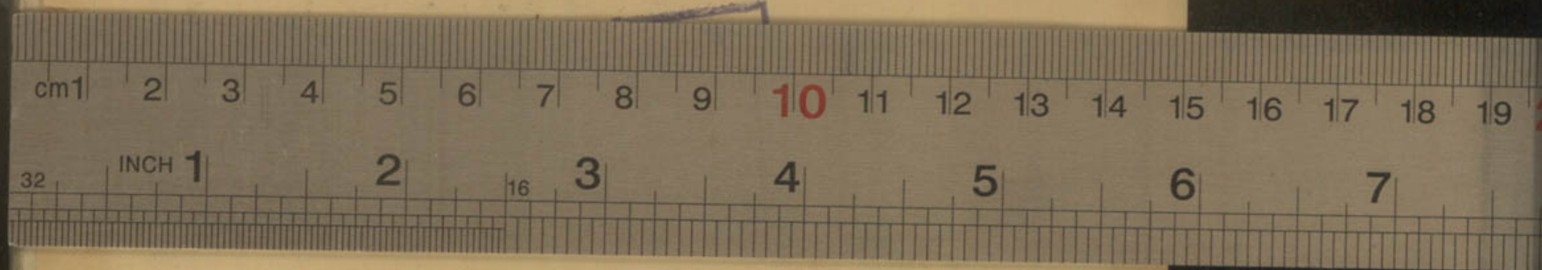



cm 1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19
INCH 1 2 3 4 5 6 7





علی (?) علی

۱۱۰

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

ای نام خوشت جوهر شمشیر زبانها ··· پیوسته ازین سلسله زنجیر بیانها
روز ازل از بهر نثار قدم تو ··· مخزون شده در مخزن دل نقد روانها
اندم که نبود از غم و شادی اثری بود ··· جام غم تو ساغر سرور همه جانها
از راست روان تیر غمت خواست نشانی ··· خم گشت ازین بار گران پشت کمانها
با آنکه ترا نیست عیان تیر و کمان ··· پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها
گشتم چو الف وار ز اغیار بریده ··· دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظر ایدوست ندیدم
جز نور علی منظر جنت بعیانها

خوش برآمد ز در آن شاهد مهوش ما را ··· ساغری داد از آن باده بیغش ما را
آتشی تا که از آن باده بتن شعله کشید ··· خرقه زهد و ریا سوخت در آتش ما را
گر ز تشویش دل سوختگان خواست چرا ··· زلف آشفته او کرد مشوش ما را
خانه پر نقش و نگار ار نبود باکی نیست ··· سینه از نقش نگاری است منقش ما را
مطرب از نور علی خوش غزل نغز بخوان ··· کز گفتار خوش او شده دل خوش ما را

ترنیها (?)

۲

نزنها خال هندو ... کفر و دین ما را ··· بکف تار گیسویش بود حبل المتین ما را
بکین از جیب فرعون برآرید از جهانی ··· کلیم آسا بدو بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره تابی ··· چرا بر صد ... تابی نماید مه جبین ما را
نگین وار کند ... زمین جا ··· بپی ملک سلیمان بود زیر نگین ما را
بخوان از کنج میخانه سوی خلد ما ناهد ··· که خاک درگهش باشد به از خلد برین ما را
تو ای سوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاه ··· جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را

اگر نور علی در دل نیکو دارد این منزل
که گر کوی نقش شک زایل بتابید یقین ما را

بحر بی انتهاست سید ما ··· گوهر بی بهاست سید ما
زده پا بر بساط کبر و ریا ··· مظهر کبریاست سید ما
کشور جان و ملک دل بگرفت ··· شاه هر دو سراست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه ··· با خدا آشناست سید ما
سالکان ره حقیقت را ··· سوی حق رهنماست سید ما
جلوه گاه خدا اگر طلبی ··· جلوه گاه خداست سید ما
دردمندان بسوز غم ما را ··· درد دردش دواست سید ما
گشته مصباح در زجاجه دل ··· نور ارض و سماست سید ما

جام گیتی نمای کونین بدست   ساقی صفاست سید ما
باده پیما بمصطب توحید   از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین
نقطهٔ تحت باست سید ما

نقش بند طلسم اسما ما   نقد گنجینهٔ مسما ما
باده نوشان بزم وحدت را   از می لعل باده پیما ما
در خرابات عشق مست و خراب   همدم جام و یار مینا ما
گاه مجنون صفت بیابان گرد   گاه محمل نشین چو لیلی ما
گر بگردون چو ماه تابنده   گه چو ماهی غریق دریا ما
نه فلک یک صدف ز بحر دلست   داند آن همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر
چشم دل کرده ایم بینا ما

ببینم چو خرامان بره آن سرو روانرا   ایثار کنم در قدمش نقد روانرا
سازد بیکی تیر دو صد طایر جان صید   هر گاه گره میکند ابروش کمانرا
گل را شود از شرم مکو خنده فراموش   بیند بتبسم اگر آن غنچه دهانرا
بر اهل وفا عرصه اگر تنگ نهد   زین شانه بجفا تنگ چرا سینهٔ مارا

ده نیست خزانرا بگلستان جمالش   آری بسوی خلد رهی نیست خزانرا
تا چند بوی گل رخسار تو چون گل   از خار غمت چاک زنم جامهٔ جان را

وقتست که چون نور علی پرده اغیار
در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خوش در آمد سحر بهوشی از در ما را   محفل دل ز رخش گشت منور ما را
ساقی ار گردش ساغر نبود باکی نیست   چشم گردان تو بس گردش ساغر ما را
حاجت عنبر و مشکی نبود زانکه مشام   نافهٔ چین شده زان زلف معنبر ما را
دوش وقت سحر ای دل سوی میخانهٔ عشق   ساغری داد بکف ساقی کوثر ما را
وه چه ساغر که از آن قطره چو ریخت بکام   بحر معنی بنظر گشت مصور ما را
نیست اندیشه ام از جنت و دوزخ گر بود   شافع روز جزا آل پیمبر ما را

تا بود نور علی جلوه گر ای دل بجهان
کی شود آینهٔ سینه مکدر ما را

تا گل وصلت بدامان دست رس باشد مرا   دست رس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان   تنگ تر از حلقهٔ دام و قفس باشد مرا
از نگاهی که چو خوبان صید دلها میکنند   شاهبازی را نشان حسن بس باشد مرا
دلبرا از جستجوی کوی وصلت در جهان   یک نفس فارغ نباشم تا نفس باشد مرا

گر چه هست عشق را میر عسس در کار نیست — غمزهٔ آمیز و نگاه تو عسس باشد مرا

از ضعیفی گر ندارم قوت پشه ولیک — خصم اگر شهباز باشد چون مگس باشد مرا

در ازل نور علی عالیم خوانده الله

روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

دل گرفته در سینه تنگی بادی باید مرا — مرغ زادم در قفس فریادی باید مرا

گر چه هر روز میزند در چنگلم خوش تیر — صید بی تابم دلا صیادی باید مرا

تا بکی در سینه‌ام دل هر نفس زاری کند — حالی این مرغ قفس آزادی باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیان در طرهٔ شمشادی باید مرا

کی کنم از صحبت صاحب کلاهان اجتناب — اجتناب از صحبت صیادی باید مرا

خوقرار شادم اندر چرا فرمود شیخ — گر نه در بر خوقرار شادی باید مرا

همچو نور عین و لام و یا شه ملک بقا

بر سریر فقر عدل و دادی باید مرا

در دل و جان خلوت با یاری باید مرا — جان و دل خوش خالی از اغیاری باید مرا

یک نفس بی وصل او قیمت نکی باشد مرا — تا نفس باقیست وصل یاری باید مرا

غیر را نبود درین خانه ره آمد شدی — خانهٔ دل خلوت دلداری باید مرا

گو نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش — کافر عشقم بت و زناری باید مرا

دیگر

رندی‌ام آشام عشقم کی روم در صومعه — جای اندر خانهٔ خماری باید مرا

جرعه‌ای نوشیدم از عشقت سراپا حق شدم — حالیا خوش ریسمان و داری باید مرا

از ازل گردید مطالع در دلم نور علی

تا ابد دل مطلع انواری باید مرا

صبحست ساقیا خیز و ده آن ساغر دوشینه را — کز زنگ غم چون آینه سازد مصفی سینه را

برقع بماه افکن تا چند از زلف شبرنگ — در زنگ میپسند اسکندر ای سنگ دل آئینه را

در کنج سینه تا کی گنجینه پنهان می‌کنی — بشکن طلسم باز کن باری در گنجینه را

تا سازدم یکباره تن آواره زین دیر کهن — خیز و بجامم در فکن آن بادهٔ دیرینه را

افتادم از افسردگی از شوخ آتش طبع کو — تا خیزم و سوزم بر او این خرقهٔ پشمینه را

زاهد بیا چون عاشقان بر جان جانان جان بزن — تا چند دوری از ریا بر باد ده تن پنبه را

تا شد نوری از علی شه جلوه اعیان جلی

روزی که کردی منجلی از جیب غیب آئینه را

بیرون نکنی تا از سر آن کبر و منی را — دیدا نشر بلنی رخ یار یمنی را

تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار — بزدای ز آئینهٔ دل زنگ منی را

بر قامت جان جامهٔ هستی ندریده — بیهوده بود جیب دریدن کفنی را

زد شانه مگر باد بدان زلف معنبر — کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را

درخلوت دل قامت دلدار خرامان   خواطر زندهم جلوه سرو چمنی را
دل دید چو بابیست سر کوی تو آم گفت   در کعبه کنده دیداست مقید وثنی را

خوش انکه چو نور علی اش دیده بود جا
مستانه بی سر اپا اویس قرنی را

ساله‌ها در خود سفر کردیم ما   در سفر عمری بسر کردیم ما
از دیار خویشتن بستیم بار   خویشتن را دربدر کردیم ما
بار افکندیم در هر کو منزل   بر سبک با نجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر بحر   دامنی زان پر گهر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد شما   عالمی زیر و زبر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی   سیرها در بحر و بر کردیم ما

عاقبت با یار چون نور علی
کشور جان را مقر کردیم ما

تا کجا ن پا و سر کردیم ما   پا و سر وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق بنهادیم پا   عاشقانه ترک سر کردیم ما
خانومان عقل برغارت ندیم   ساز و برگ عشق سر کردیم ما
سوی هر وادی که آوردیم رو   خوش ازان وادی گذر کردیم ما

خشک

خشک لب رفتیم در هر محفلی   کام جان از باده تر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو طلعتی   دست با او در کمر کردیم ما
کام دل از لعل هر شیرین وشی   خسروانه پر شکر کردیم ما
شهرها کردیم معمور و خراب   خانها زیر و زبر کردیم ما
غوطها کردیم در دریای عشق   عالمی پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت   هر زمان نوعی گذر کردیم ما

عاقبت نور علی شد یار ما
یار منظور نظر کردیم ما

باز ساز عشق سر کردیم ما   ترک عقل خیره سر کردیم ما
معتکف گشتیم کنج میکده   باده نوشانرا خبر کردیم ما
خشک لب هر جا حریفی یافتیم   کام او از باده تر کردیم ما
شربتی از لعل جانان ساختیم   کام جانها پر شکر کردیم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم   سینها را پر شرر کردیم ما
شورها در هر دلی انگیختیم   نالها را با اثر کردیم ما
گنج جان در کنج ویران یافتیم   ترک گنج سیم و زر کردیم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان   ترک هر نفع و ضرر کردیم ما

با وسر پر عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کردیم ما
سرگذشت خویش کوته ساختیم — قصه خود مختصر کردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویشتن را معتبر کردیم ما

بزم عشق است و همه شیشه و جام است اینجا — هر چه جز مستی و ذوق است حرام است اینجا
باده خواران همه افتاده ز می مست و خراب — آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا
روز اول که بلم[?] خال و خطش دید بگفت — زیر هر حلقه دو صد دانه و دام است اینجا
زاهدا هیچ خلیلت ز نار آتش تو مترس — نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق که نام ز ننگ آزاده
کرچه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

ای چراغ ماه تابان هر شبه از کوی شما — شعله خور مشتعل هر صبح از روی شما
کو شما را نیست بای سوی دلها روی جان — روی ما هست از ازل رو در نشانه جان سوی شما
آتشی کان شعله ور گردید در طور کلیم — آتشی بود از شرار گرمی خوی شما
سحر را زنار کرده خرقه در آتش بسوخت — هر که دیدار تار زلف خال هندوی شما
نافه آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون — نافه تا یافته از چین گیسوی شما
که خریداران خراج عالمی آرند پیش — کی درین سودا فروشم تاری از موی شما

جنو

جز بابروی شما ایم نیست رو زانرو که هست
جلوه که نور علی انطاق ابروی شما

بیا ساقی بیاران جام می را — زلالی بخش آن درد آشام می را
زمان گل بگلشن تا که باقی است — مبر از کف زمانی جام می را
رخم جز غلغل مینا که آرد — ببزم میکشان پیغام می را
بغیر این خاصگان مصطب عشق — کسی نادیده لطف عام می را
بتی دادم که پیش لعل میگونش — نشاید برد هرگز نام می را
بریزد چون بکامش ساغر می — ز کامش تازه سازد کام می را

بجز نور علی ساقی مستان
که در آغاز دید انجام می را

گو دست کسی نبود بر دامن گلشنها — از خون مژه ما را گلشن شده دامنها
تنها نه همین دلها آسوده به درگاه است — دارند همه جاها در کوی تو مأمنها
بی با بجفا یاری در کوی تو نشستیم — در راه وفا کردیم هر چند نشیمنها
کو دانه از کشت دلچنبه یغمانش — کز آه شرر باری سوزد همه خرمنها
خصم ار همه خود پوشد از انجم چرخ فلک جوشن — آه سحری چون تیر بشکافته جوشنها
تا کشته‌ها ان طالع هر سحر که تابند — در کوی تو شب خیزان چون ذره زنند دلها

چون نور علی ما را کردید بدل روشن
با پیر توان بستیم چشم از همه روشنها

نفی بی جمال دلبر ما | خود نگیرد قرار دل بر ما
روز و شب خوش در آتش عشقش | دل بود عود و سینه مجمر ما
ذوق مستان ما اگر خواهی | جرعه نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه و ثوابت و سیار | همه هیچند پیش اختر ما
پادشاه ممالک عشقیم | عقل چون چاکر است بر در ما
آنچه از چشم خلق پنهان است | هست روشن برای انور ما

تافت نور خوش از علی از دل
دل شد آینه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما | در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطب عشقیم | جام گیتی نماست ساغر ما
ماه چبود که نیر اعظم | میکند کسب نور ز اختر ما
عزت و ذلت جهان هیچ است | روشن است این برای انور ما
آنکه سلطان عالمش خوانی | چون گدایان نشسته بر در ما
عرصه هر دو کون دانی چیست | کمترین خطر ز کشور ما

همچو

همچو نور علی کسی در دهر
هست دیهیم فقر بر سر ما

جای ار نیست دلا بهر مناجات مرا | بس بود منزل جان کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم | طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
ماه خوبان و خورشید صفت هست عیان | عکس رخسار تو زآیینه ذرات مرا
باری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود | عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیدم از قد تو بر لوح دل و جان الفی | شد مصور به نظر معنی آیات مرا
پیر ارشاد ده عشقم و پیوسته مرا | کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود نیست شدم
تا شد از نور علی هستی اثبات مرا

تا زند سینه ز صهبای غمت جوش مرا | کی زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته مرا | دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی عشق تو شد میکده با بربط و نی | ساغری داد بکف وقت سحر دوش مرا
وه چو ساغر که چو نوشیدم از آن تشنه | عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
وندر آن حالت مستی که نبودم با هوش | آمد از بهار فلک نغمه در گوش مرا
نغمه بود که سکان فلک می گفتند | از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم
رفت از آن تشنه ندانم بکجا هوش مرا

تا مهر روی یار بر آمد ز بام ما | افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
روز نخست منشی دیوان سر غیب | بنوشته بر صحیفهٔ هستی دوام ما
ساقی بیار باده که بر روز نقد دل | زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
غیر از صبا که گلشن جان کیست تا برد | هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
تا انکند دهر جهان اسمند عمر | در دست باده داده چو زلفش زمام ما
از موی مشکبار تو بر خواست نفحهٔ | خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما

تا منزل ز ما بشناسند اهل دل
روشن شده است نور علی در مقام ما

کردم چو ز لا	رخ سوی الا	دیدم مسمّا	خود را در اسما
دادم چو ساقی	آن جام باقی	از پای تا سر	گشتم همه لا
نه اسم و رسمی	نه وضع و شکلی	اینجا یکی شد	اسم و مسمّا
چون تو الف سان	گردی جریده	گردد عیانت	یکتائی ما
تا تو نشینی	ایمن بساحل	کی در کف آری	در یتیم دریا
خود را ز ساحل	در بحر افکن	بنگر در اصداف	آن در یکتا

نوری

نور علی شد در | دل چو تابان
از ظلمت نور دل | شد مصفا

نسیم گلشن کوی تو صبحدم بیارا | شکفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را
چنان بعشق رخت برده دلم از کف | که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را
چو ذره پست شود آفتاب عالم تاب | نمائی ار بر بلندی جمال زیبا را
برو بکار خود ای واعظ نکو گفتا | مگو ملامت رندان بی سر و پا را
کجا زبان بملامت کشائی ار بینی | بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلی را
دمی بدیدهٔ وامق در او خوش بنشین | گرت هواست که بینی عذار عذرا را

زبان بکام دلا اکنون گشاده نور علی
که زنده از سخنش میکند مسیحا را

ای حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا | از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا
مجنون صفتانیم درین دشت که دایم | چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلی
مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم | از دیدهٔ وامق نگران در رخ عذرا
از ما ز این سحر شود جمله فراموش | اندم که نمائیم بمعجز ید بیضا
تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون | لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا
مستان ترا هیچ صدائی نکشد دل | جز غلغل چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که با خلق نماید
خورشید جمال تو نهر ذره هویدا

ای گشته ز نور تو جهان جمله هویدا
در عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو کرده تجلی
از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم آن عشق جگرسوز
افکند بدلها شرری ز آتش سودا

هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشت ز ذرات نمایان
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آینه مهر و مهش کار نباشد
از اگر بود دیده برخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منوّر
تا پرده برافکند ز رخ سیّد یکتا

ای ز آب رنگ عارضت شادابی گلزارها
هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها

از کفر زلفهای صنم ذکری برآمد در حرم
بر گردن هر ذاکری شد سبحه از زنارها

میخواستمانی تا کشد نقشی چو خط دایره
با گردش دوران آن در گرد شد پرگارها

نگشایدم گر باغبان بر رخ در بستان گلستان
گیرم چو مرغ آشیان در رخنه دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم
اشک دمادم فاش کرد اوخ سر بازارها

دوشم بصد مصطبه خوش گفت ترسا زاده
کاهنگ چنگ و جام می سازند شور هالها

تابیده

تابیده تا نور علی از مشرق جان در دلم
تابان شده ز آب و گلم خورشید عشق انوارها

در خرابات مغان تا که مقام است مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر
شاه آفاق کمربسته غلام است مرا

مرغ دل گر شود صید بدام دگری
هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا

بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور
گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

تا که چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا

تا کند جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی اندر و بام است مرا

ای رخت مهر سپهر اتما
قامتت سرو ریاض هل اتی

شرح از موی تو واللیل آمده
آیتی در وصف رویت والضحی

از ازل هر ثنایت تا ابد
ذکر و تسبیح ملائک شد لافتی

در وجود اثبات الا کس نکرد
تا نکرد نفی شرک از تیغ لا

عاشقان هستند در فرمان تو
نقطه تسلیم بر کار رضا

هر که شد مفتون زلف دلکشت
مطلقا آمد ز قیود ماسوا

از تو جوید یک نظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

ای از رخ تو روشن انوار دوست ما را | انوار دوست دیده زان رخ نکوست ما را
چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان | عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را
خورشید روشنائی از چشم ما کند کسب | زان رو که کحل بینش زان خاک کوست ما را
تا آبروی عشاق از اشک میفزاید | سیلاب دیده بر رو خوش آبروست ما را
باری اگر نیاری رو سوی ما نیاری | دایم بعجز و زاری سوی تو روست ما را
مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان | تابان بعکس کردن و عکس کرد دوست ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام سبوست ما را

صبح شد ساقی بیا بگشا در میخانه را | همچو خود در دور افکن از کرم پیمانه را
خانه دل را زیارت تا بکی ای بوالهوس | در حریم دل بباید جست صاحب خانه را
زنگ غیر اول ز مرآت دلت خود پاک کن | وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را
تا نگردی قطره سا مستغرق بحر فنا | کی برآری همچو نور از صدف آن گوهر یکدانه را
بنگر ایدل چون زنی هر پرتوی در پای شمع | جان فشانیها است هر شب تا سحر پروانه را
کس نخواهد دید هیچ دم رستی تا ابد | گر شبی بینم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی

تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را

بی گل اندامی که وصلش گشته تا دامان مرا | دل کشیده دامن از سیر گل و گلشن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم | از جگر گوشه نباید که بر پیراهن مرا
تا کشیده دامن آن سرو قبا پوشم ز ناز | چون کفن گردیده بر تن چاک پیراهن مرا
بس گشاده ناوک مژگانش روزنها بدل | تا نموده آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
جوشنی گر نیستم بر تن درین معرض چه باک | اشک خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
کشته‌ام از دست عشقش بسکه لاله چون هلال | مینماید خویش هم ز انگشت مرد و زن مرا

عکس از نور علی در سینه‌ام تابید دوش
سینه هست امروز چون آینه زان روشن مرا

سروم بهد چو جلوه ز شوخی خرام را | محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید آسمان زندش بوسه بر رکاب | آرد بزیر چو توسن زرین لگام را
ساقی ز روی دختر رز پرده برفکن | تا بردریم پرده ناموس و نام را
پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن | خالی مکن ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش و برخیز تا دهیم | صد جان بمژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم چو نسبتی | با کوی دوست روضه دار السلام را

نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را

دلا زچنگ برآمد فغان بمحفلها | که دل کنند زمی لعل حل مشکلها
کسی که رو به کعبه رضا آورد | زسیل دیده نشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن | صبا زچهره گل میگشود حایلها
چنان به بحر بلایم غریق گرداب | که نور قسم نرسد بر کنار ساحلها
دلم زناله دمی چون جرس نیاسود که | که ساربان جفا پیش بست محملها
نگشت عقل بسی را امید خرمن بود | که برق عشق درخشید سوخت حاصلها

ازان زمان که طلوعی نموده نور علی
چو آفتاب جهان طالع است در دلها

خوش نور خدای آیت عیان در نظر ما | از روی تو ای رشک تو نور بصر ما
سازد بهوس خشک لب چشمه خورشید | هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما
بین که تو ای شمع شب افروز جهان چند | پروانه صفت سوزد از آه سحر ما
عالم همه که غرق گناهند چو نشو | پرورده شده در یم عصمت گهر ما
ای پیر ز عیب خود آگاه نگشته | هر دم چو زنی طعنه بعیب و هنر ما
گفتیم و همان بود در اول قدم عشق | کاخر شد و نیست درین ره سفر ما

جز نور

جز نور علی کیست درین دور کرامت شد
معصوم صفت در ره حق راهبر ما

مست صهبای وحدتم امشب | مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را | نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت دل شد | دلبر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش | کرد فارغ ز فرقتم امشب
تن گداز از در آتش مهرش | شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله‌ور گردید | سوخت خاشاک کلفتم امشب
همچو نور علی ز جام طهور | باده پیمای وحدتم امشب

پای تا سر ز خویش حیرانی
غرق دریای وحدتم امشب

بسکه کرد آه و فغان از فرقت گل عندلیب | غنچه را شد چاک بر تن جامه صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبی گل جنت | یکنظر هر کس بدید آن قد و خد دلفریب
بگسلد گر رشته عمرم بمقراض اجل | نگسلد از عهد و پیمانی که بستم با حبیب
ناله کردن گر چه نیست شیوه عشاق | کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
دل غریب است بکویت میهمان است | واجب آید واجب پاس مهمان غریب

ناشد مهمان عشقت هست بر خوان فلک   هر شبم قرص قمر نان خوش پروین زبیب

ملک دل شد کو جان از غوغای خیل غم خراب   میر صد شاهی گدا بادش نماید عنقریب

شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان همت   هر فرازی و هر فرازیرا نشیب

که بود اندیشه‌اش از قسمت خوان فراق

هر که چون نورعلی وصل تواش باشد نصیب

این عرق باشد بر رویش یا گلاب   یا گشوده عقد پروین ز آفتاب

یا شده در جدول گلزار حسن   جاریش از چشمهٔ خورشید آب

تابش مهر است از ماهش عیان   یا زده بر روی سیمین زر ناب

قطره‌های می بود بر لعل او   یا گرجوشیده یاقوت مذاب

سنبل تر بر گل افشان کرده است   یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست است از می سرگران   یا گرفته چشم مخمورش بخواب

جلوه‌گر از چهره‌اش نورعلی است

یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب   خوش درآمد از در ما بی‌حجاب

گردش چشمان مست سرخوشش   جام می پیمود بر ما بی‌حساب

ز آفتاب روی عالمتاب او   ذره خود پیش بنمود آفتاب

نرگس

نرگس شهلاست هر شب سرگران   دیده تا آن چشم مخمورش بخواب

ماه رخسارش مرا در دیده کاز   عکس خورشید است تابیده در آب

هفت بحر اخضر گردون بود   بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نورعلی

آفتاب دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب   سر بگردون بر کشیده آفتاب

نالهٔ قمری و بلبل در چمن   گشته همچون نغمهٔ چنگ و رباب

سرو گل خوانده اندر بوستان   آیهٔ طوبی لهم حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان از سرود   ساقی گلچهره سرمست از شراب

زاهدان در صومعه مدهوش   عاشقان در میکده مست و خراب

خرقه و سجاده کردم رهن می   دفتر دانش بشستم ز آب ناب

شد فروزان ناگهان نورعلی

ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آب است ما در وی حباب   صورت ما جام و معنی خود شراب

صورت و معنی است عین یکدگر   صورت آمد موج و معنی گشت آب

آفتاب از ذره میگردد عیان   ذره هم گردد عیان از آفتاب

جام می برکف همی رقصم بذوق   برو در دیر مغان مست و خراب
خوش درآ در میکده جامی بنوش   تا شوی از سرمستان کامیاب
حرز جان کن سورهٔ اخلاص را   تا بدل بینی رخ ام الکتاب

مطربا از گفتهٔ نور علی
یکغزل بنواز با چنگ و رباب

نسخه

تن رها کن همچو ما جانان طلب   جان و تن در باز و جانانی طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش   از طبیب عشق درمانی طلب
خواطر جمعی اگر جوئی بیا   حلقهٔ زلف پریشانی طلب
اعتباری نیست بر دار جهان   رو سر خود گیر و سامانی طلب
تا بکی باشی ببند این و آن   این و آن بگذار عرفانی طلب
خوش درآ در میکده رندانه وار   نزد سید ذوق وجدانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان غریب   پاسبان خوش گشتم و دربان غریب
من چسان روی بشکر از نعمتش نتهم   که غریبم من و مهمان شده بر خوان غریب
که در اداره شود شاه غریبان جهان   که چکید خون دل از دیده بدامان غریب

من

من همان روز بدادم دل و دانش یغما   که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب
تا شناکوی گل باغ غریبان شده ام   کشته ام بلبل دستان بگلستان غریب
تا سرت کوی بمیدان غریبان نشود   کی شوی با خبر از قامت چوگان غریب

دیده بگشا و ببین نور علی را بعیان
که شود روشن از او چشم و دل و جان غریب

نسخه

تا بکی دم زنی ای شیخ با کراه غریب   مگرت نیست خبر از دل آگاه غریب
دو جهان را بدمی سوزد و بر باد دهد   چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب
هادی راه غریبان بخدا هست خدا   تو چه دانی بکجا میرسد این راه غریب
مهر خاور که برآید بسحر سر ز افق   روی بر آن دیده بخاک ره درگاه غریب
چو خورشید جهان را بنود هیچ وجود   چون شود جلوه گر از برج کرم ماه غریب
ای صبا روز کرم جانب یعقوب بگو   یوسف مصر برآمد ز ته چاه غریب
حلقه بندگی از روز ازل نور علی   کرده در گوش عزیزان بدر شاه غریب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب   غزل نسخه
خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب

عشق جانان طلبی از سر دستار بگو   کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب
چند جوئی چو خران جنت پر آب و علف   بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه زدر میکده عشق درآئی　　از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی　　دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف　　صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار چو آیینه برآر　　وانگه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی اندر میخانه طلب
نوشته
جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن　　جام می نوش کن و مجلس رندانه طلب
زاهدا از دل سوختگان پیش مده　　شمع درویش نگر و حالت پروانه طلب
شو گهر در چه کنی دست پی لقمه دراز　　از گدایان در شه منصب شاهانه طلب
چند چون جغد کنی جای هر کنج خراب　　طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب
گر بدیوانگی ام نام بود شهره شهر　　عقل کل عقل کند از دل دیوانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف　　صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
ساقی ار جلوه دهد ابروی محراب خوش　　سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب

گر بکف جام جهان بین هوس هست دلا
همچو نور علی از دست مستانه طلب

زهی سلطان نگر و بنگر علی ابن ابی طالب　　سریر ملک دا سرور علی ابن ابی طالب

وله

#.

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر　　شفیع عرصهٔ محشر علی ابن ابی طالب
پی قهر بدگهواره برون آورده خوش ماره　　نمود از هم لب اژدر علی ابن ابی طالب
شدند اندر همه عاجز انس و جن از آن معجز　　بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابی طالب
و ظلم چرخ کین پیشه مظلوم ماچندانند تشنه　　چو باشد معدلت گستر علی ابن ابی
اگر خواهد زند بر هم ز دست قدرتش یکدم　　زمین و چرخ هفت اختر علی ابن
شبی رفتم بمیخانه گرفتم یک دو پیمانه　　ز دست ساقی کوثر علی ابن ابی طا

ز نور و عین و لام و یا نشد چشم جان بینا
چو بنمود آن رخ انور علی ابن ابی طالب

دل حریم حضور جانان است　　حضرت بارگاه سلطان است
این سخن را لطیفه ایست نهان　　کفر سیدز عین ایمان است
تا نموده مراد خش در دل　　عکس رویش چو ماه تابانست
در دلها جز او کجا باشد　　دل ما را خدا نگهبان است
هر کجا هست خاطر جمعی　　در خم زلف او پریشان است
بو لبش خال و زیر ظلمت خط　　همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمان است

شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است　　جان عشاق چو پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری حسن با بریشم ناز　　بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هر که ای جان نخرندش بجوی اهل نظر　　هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است

عاقبت توبه من کاله رسوا خواهد شد　　بس که پیکان غمت سینه‌ام اندوخته است

مرده را زنده نماید سخن هر که چو من　　ز آن لب روح فزا نکته‌ای آموخته است

آتش طور زند شعله مدامش ز نخو

هر که نور علی او در دلش افروخته است

در مصطبه تجرید مرا تا که مقام است　　از جام تو ام باده توحید بکام است

تنها نه همین دوش بدوش خم عشقم　　کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این هستی تو گشته حجاب تو و گرنه　　خورشید رخ دوست عیان از در و بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل دلدار　　دل را نتوان گفت که دلدار کدام است

دل بد مکن از زاهد خودبین سخن کفر　　در مذهب عشاق کجا باده حرام است

ننگی نبود گر شدم از عشق تو بدنام　　کم نام ره عشق ترا ننگ ز نام است

تنها نه همین ساخت منور دل خاصان

چون نور علی شعشعه مهر تو عام است

عشقش آمد در دلم منزل گرفت　　منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس

بس به پای ناقه‌اش اشکم بریخت　　سیل اشکم دامن محمل گرفت

کی از این دریا بر آرد گوهری　　هر که منزل بر لب ساحل گرفت

سیر عشقش آمد و همچون عسس　　عاشقان را مست و لا یعقل گرفت

گر جهان پر گشته است از عاصیان　　کی تواند جای حق باطل گرفت

کلب غافل گیر بود و ناگهان　　دامن ما زاهد غافل گرفت

خوش بگو بیدیم پای بوسش　　پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هر که با نور علی خصمی نمود

[illegible] گرفت

ساقی جان پرده ز رخ برگرفت　　آینه بود دست از ساغر گرفت

مشعل عکس رخش بر فروخت　　شعشعه در می احمر گرفت

بوی از آن می بچمن برد باد　　شورش و مستی بچمن در گرفت

شاهد گل عشوه گری ساز کرد　　سرو سهی خرمی از سر گرفت

غلغله از بلبل سرمست خواست　　ولوله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد عز و ناز　　بر کف سیمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه چین وام داد　　سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمن　　طبلک سیمین ببغل در گرفت

غنچه صراحی بکف آمد بباغ / لاله پیاله زده سر بر گرفت
گلبن رعنا بر بساط نشاط / دایره بر کف زمر و خود گرفت
بود پر مرغ طرب ریخته / باز ز تاثیر هوا پر گرفت
زاغ نداغ حسد بلبلان / جای در آتش چو سمندر گرفت
بید مولّه شده گل افشان / رقص کنان ذیل صنوبر گرفت
آب روان شد بچه گلگشت باغ / کیفیت از ساقی کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعلهٔ تن را بسحر در گرفت

ای کشته صفات بجهان آینهٔ ذات / ذات تو بود مهر و صفاتت همه ذرات
چون مشعله خور که شد از ذره فروزان / ما راست فروزان ز صفت شعشعهٔ ذات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان / در دره مکر عقل نشد فتح مهمات
کوس لمن الملک تو ای شاه دمادم / کوبند ملایک همه بر بام سموات
چون پیش رخت سجده نیاریم که باشد / محراب خم ابروی تو قبلهٔ حاجات
ز افراد جهان هر که الف وار شده فرد / در عرصهٔ تجرید برافراشته رایات

تا المعراز نور علی یافت نشد خضر
یکقطره ز حیوان نشدش یافت بظلمات

می فراوانست لیکن جام نیست / باده دریا آلود در آشام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط / مرغ دل را دانه در دام نیست
هر که گوید ذره سان هر دری / تابش مهر تواش بر بام نیست
پیش زنجیر زلف دلکشت / این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجوئی زنام ما نشان / در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چو میجوی کام دل / غیر ناکامی درین ده کام نیست

تا ز می مستانه شد نور علی
همچو او مستی درین ایام نیست

ما را اگر بجز برخ خوبت نظری نیست / جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شاهان عطای تو کجا چشم بپوشم / هر چند ترا بر دل مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از گوشهٔ بام تو بخیزد / کز سنگ رقیبان کرمش بال و پری نیست
دل را اگر بخون غم عشقت شده مهمان / جز مایهٔ درد جان ما حضری نیست
غلیست محبت که ز هر دل اگر بود / جز محنت و اندوه و غمش برگ و بری نیست
زاهد چه تکذیب کنی باده کشان را / هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست
از دیده معنی نظری کن که ببینی / جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست
دل را اگر ز مهر رخت آرام کهی نیست / جز در کنف زلف تو آرام کهی نیست

با انکه ندیدیم ز چشم تو کهی خشم — از روی نظر لطف کهی هست کهی نیست
کوبند شهان کر همه کوس لمن الملک — بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز درین عصر بخون ریزی عشاق — همچون صف مژکان تو شاها سپهی نیست
خورشید فلک اکر جهان زیر نکین است — جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دلرا اکر بکند سر زلفت شده زنجیر — جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعه نور علی رخ بفروزد
۲ تابان بفلک مشعله مهر و مهی نیست

دیده ما مطلع انوار اوست — سینه ما منبع اسرار اوست
صورت و معنی عالم سر بسر — هر چه آید در نظر آثار اوست
بلبلان کلشن توحید را — قاف تا قاف جهان کلزار اوست
مشعل زرین مهر و شمع ماه — شعله از آتش رخسار اوست
شاه عشق است او و عقل کل ملا — اندرون جا کو در بار اوست
هر کجا بندی و طراری بود — پای بست طره طرار اوست
وصل و هجران از برای عاشقان — این یکی نور آمد آن یک نار او
از زبان ما همی کوید سخن — ما نمی کوئیم این کفتار اوست

دیدکان

دیدکان روشن از نور علی است
لاجرم آینه دیدار اوست ۲

کعبه دلها حریم کوی اوست — قبله جانها خم ابروی اوست
هر کجا یابی ز خود کم کشته — خوش بجو لیکن بجستجوی او
از لب هر کس که میجوشد سخن — مستمع داند که کفتکوی اوست
فتنه افلاک و آشوب زمین — شمه از نرکس جادوی اوست
از حدیث کفر و ایمان لب ببست — هر کران شیدای موی و روی
هر کجا بینی دل از کف داده — پای بست حلقه کیسوی او
هر دلی کان روشن از نور علی است — جلوه کاه طلعت نیکوی او

در آمد اندر آن ساقی سرمست
صراحی در بغل پیمانه در دست

ز هر جانب هزاران فتنه برخواست — چه او اندر میان مستانه بنشست
بیک ساغر که اندر دور افکند — هزاران توبه صد ساله بشکست
ز جامش جرعه هر کس که نوشید — ببرید از خویش و با دلدار پیوست
پریشان ساخت زلف عنبرافشان — دل جمعی پریشان کشت پابست
سخن تا چند از بالا و پستی — که نه بالا اینجا هست و نه پست

دلی کان صیقل از نور علی یافت
ز زنگ نخوت و کید هوا رست

درد و درمان ما همه اویست | وصل و هجران ما همه اویست
غیر او نیست جان و جانانی | جان و جانان ما همه اویست
هر کسی راست عهد و پیمانی | عهد و پیمان ما همه اویست
بزم ذوقست و ساکنان در وجد | ذوق و وجدان ما همه اویست
ما چه پروانگان سوخته جان | شمع تابان ما همه اویست

همچو نور علی بر پردهٔ دل
راز پنهان ما همه اویست

مشهد شاهد غیبی دل درویشانست | ورنه عشق مخمر گل درویشانست
بو سر یار فنا نه قدمی تا بینی | صدر ایوان بقا منزل درویشا
ای باسفل شده مایل دم اعلی چو زنی | آنچه عالی است ترا سافل درو
ای که داری تک و پوی ز پی اکسیر وجود | خاک ز راه نظر کامل درو
آنکه خورشید ز عکس رخ او منجلی است | مقابل بدل قابل درویشان
آنکه بر بام فلک کوکبه کوکب او | نوبت ملک زند سایل درو
منجلی ساز دل از نور علی تا بینی | مشرق نور تجلی دل درویشا

هرکه

هرکه درد فراق یارش نیست | در حریم وصال بارش نیست
رعد کارش خوش آنکه جز با یار | سر و کاری بروزگارش نیست
زاهدا عیب باده نوشان کرد | خبر از لطف کردگارش نیست
یار اگر بایدت ز غیر منال | نیست هرگز گلی که خارش نیست
شاهبازیست عشق شیر افکن | کر بجز صید دل شکارش نیست
آنکه از ناله کند منعم | خبری از دل فکارش نیست

هرکه نور علی ندید بدل
نزد روشن دلان گذارش نیست

بود ما را ابتدائی هست نیست | بود ما را انتهائی هست نیست
همچو بالای بلا انگیز یار | مبتلا یا ترا بلائی هست نیست
از نوای بی نوائی خوبتر | بینوا یا را نوائی هست نیست
گوشه میخانه دایم جای ماست | خوشتر از این گوشه جائی هست

در ریاض عشق چون نور علی
بلبل دستان سرائی هست نیست

عشق بی جور و جفائی هست نیست | حسن با مهر و وفائی هست نیست

عقل را با این همه جاه و جلال ... بر بساط عشق جائی هست نیست
بی جمال جانفزای دلبران ... محفل دل را صفائی هست نیست
ای ز بالایت جهانی در بلا ... همچو بالایت بلائی هست نیست
بی گل روی تو در گلزار دل ... بلبل جانرا نوائی هست نیست

تا نگردد روشن از نور علی
کشور جانرا ضیائی هست نیست

عقل فانی را بقائی هست نیست ... عقل باقی را فنائی هست نیست
جوهر ما را جلائی نیست هست ... گوهر ما را بهائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیق را ... جز طریق عشق راهی هست نیست
عاشق کعبه توفیق را ... جز حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عارفان ... ساغر گیتی نمائی هست نیست
عاشقانرا با همه برگ و نوا ... غیر بی برگی نوائی هست نیست

سالکانرا همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

گلخن تن را بقائی نیست نیست ... گلشن جانرا فنائی نیست نیست
می پرستان لب لعل تو را ... خوشتر از میخانه جائی نیست

مرغ

مرغ دل را در سرا بوستان جان ... بی رخ و برکت نوائی نیست نیست
بیدلانرا در بساط دل بری ... همچو لعلت دلربائی نیست نیست
دردمندان غم عشق ترا ... بهتر از درد دل دوائی نیست نیست
کشتگان خنجر هجر ترا ... جز وصالت خونبهائی نیست
بر سپهر حسن خوبی چون رخت ... آفتاب جانفزائی نیست نیست
گو تو با من میکنی بیگانگی ... جز تو ما را آشنائی نیست

در جهان ما را ز نور عین و لام
جز رعایت مدعائی نیست نیست

گلعذارا چون تو یاری نیست نیست ... چون تو یار گلعذاری نیست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت ... بی خزان هرگز بهاری نیست
در نگارستان دل عشاق را ... چون رخت نقش نگاری نیست
بسکه پیماید لب لعل تو می ... می پرستانرا خماری نیست نیست
بیقراران سر زلف ترا ... چون رخت نقش نگاری نیست
گوشه گیران غم عشق ترا ... با خود و با غیر کاری نیست

بر سریر فقر چون نور علی
پادشاه باوقاری نیست

غمگسارا چون تو یاری نیست نیست — چون تو یار غمگساری نیست نیست
دلبرا چون تو میان دلبران — دلبر نیکو شعاری نیست نیست
با رقیبت گر نسازم چون کنم — گنج گل بی درد خاری نیست نیست
چشم مستت خون هشیاران بریخت — همچو آن خنجر گذاری نیست
در میان باده نوشان لبت — هوشیاری در کناری نیست
زاهدا ما را ملامت میکند — قول او را اعتباری نیست
در طریق عشق چون نور علی — عاشق کامل عیاری نیست

در جهان چون یار ما یاری کجاست — یار غمخواری وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما — خلوت دل را پرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز این ماندگان — جمله در خوابند بیداری کجا
جمله ذرات از پی توحید ذات — بیخودی مستند هشیاری کجاست
تا نباشد حق مطلق را ظهور — در جهان منصور و داری کجا
گفتگوی ما هم گفتار اوست — برازین گفتار گفتاری کجا
بر بساط عشق چون نور علی — جرعه نوشی رند طراری کجاست

همچو

همچو آن دلدار دلداری کجاست — همچو آن همخوان غمخواری کجاست
ما همه مستان شراب بیخودی — بر بساط عشق هشیاری کجا
عالمی غرقند در دریای ما — اینچنین دریای زخاری کجا
دیر خود قربت پرستی تا بچند — دیر عنا ناقوس و زناری کجاست
زین معما تا کند رمزی بیان — راز دانی صاحب اسراری کجا
دیر و دل ناقوس ذکر و بت حضور — سلسله زنار کرداری کجاست
زاهدان تکفیر اهل حق کنند — همچو او بیدین و غداری کجا
در چنین بزمی که شد ایمان شکست — هر کسانی را بگو باری کجا
بود در میخانه چون نور علی — میفروشی رند و خماری کجاست

بزم جان را جز تو جانانی کجاست — ملک دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابید از فلک — چون قدت سروی بر بستانی کجا
دل شبستان است و رخسار تو شمع — اینچنین شمع شبستانی کجا
جز گلستان حریم کوی تو — بلبل جان را گلستانی کجاست
عاشقان را همچو موی روی تو — در جهان کفری و ایمانی کجا
تو سلیمانی و لعلت خاتم است — خود بگو زین سان سلیمانی کجاست

بر درخت چون نور عین و لام یا
واله و شیدا و حیران کجاست

راه ما را جز تو پایان کجاست درد ما را جز تو درمانی کجاست
در دل ما دلبری غیر تو کو جان ما را جز تو جانانی کجا
تشنه کامان ضلال خضر را همچو لعلت آب حیوانی کجا
گوی دل را بر سر میدان عشق چون خم زلف تو چوگانی کجا
چاک چاک از خار هجران ناشده بر گل وصل تو دامانی کجاست
گلشن کوی ترا جز جان ما بلبل مست خوش الحانی کجا

در جهان چون نور عین لام یا
بر سریر فقر سلطانی کجاست

بی‌هوایش در سری شوری کجاست بی‌لقایش در دلی نوری کجاست
بی‌رخش در دیده منظور کو بی‌غمش در سینه سوزی کجا
دیده هر جا بنگرد منظور اوست غیر او در دیده منظوری کجا
در چمن چون چشم مست فتنه جوش نرگس فتان مخموری کجاست
بی‌غم عشقش که عین شادی است در بهار عیش مسروری کجاست
گنج جان تا در دل ویران نهاد همچو این ویرانه معموری کجا

بر طلسم جان چو نور عین و لام
اهل دل را گنج مستوری کجاست

بی‌رخش در دیده‌ها نوری کجاست بی‌غمش در سینه‌ها شوری کجاست
بی‌خیال نقش روی جان نگار در دل و در دیده منظوری کجا
بی‌سرود عشق شورانگیز او سینه پرشور مسروری کجا
خم می بر ریز و ساغرها تهی دارها برپاست منصوری کجا
گر عبادت میکنی بهر بهشت همچو تو بی‌شرم مزدوری کجا
زاهد از عشقت اگر منعی کند همچو آن بی‌عقل معذوری کجا

تا نیابد پرتو از نور علی
در دل روشن دلان نوری کجا

گلشن دل را صفائی دیگر است بلبل جان را نوائی دیگر است
دل رباید هر دم و شاهد بسی شاهد ما دلربای دیگر است
از وجود خویشتن فانی شدیم زین فنا ما را بقائی دیگر است
گر که دارو هاید درد ما کنی درد او ما را دوائی دیگر است
آشنائی کو ز خود بیگانه شد نزد رندان آشنائی دیگر است
در سر زاهد هوای قصر و حور در سر عاشق هوائی دیگر است

تا بدل نور علی تابان شده
دیدهٔ جان را ضیائی دیگر است

جوهر ما را جلائی دیگر است | گوهر ما را بهائی دیگر است
تیغ هجرش گرچه خون ما بریخت | نقد وصلش خون بهای دیگر است
بینوایانیم و ما را در جهان | ساز بی برگی نوای دیگر است
هر دلی کو آشنای بحر ماست | بحر ما را آشنائی دیگر است
با صفا دیدیم محفلها بسی | محفل ما را صفائی دیگر است
درد هجرش داغها بر جان نهاد | مرهم وصلش دوائی دیگر است

در سرا بوستان دل نور علی
بلبل دستان سرای دیگر است

زمن مپرس دلت آنچه روی خونین است | از آن بپرس که عاشق کشیش آئین است
فغان که زار بتیغ غمم بخواهد کشت | جفا کر یادگران مهربا منش کین است
غبار نیست که بر گرد عارضش بینی | کشیده بر ورق گل خط ریاحین است
حریم سینهٔ مجنون نشیمن لیلی است | رواق دیدهٔ فرهاد قصر شیرین است
ترا اگر مسند شاهیست تکیه گر چه غم است | زمن که بسترم از خار خار بالین است
ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن | که دزد خانهٔ ایمان و رهزن دین است

دری که سفت بوصف رخ تو نور علی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم جنان ساقی سرشار و مست | پای کوبان خوش در آمد جام کافوری بدست
در بروی غیر بست و بند برقع را گشود | ز عکس باده از هر سو بر هشیار و مست
گفتم این جام از برای کیست گفتا آنکس که او | در تجلی جمال یار از اغیار رست
گفتمش از بهر وی خاصیت این جام چیست | گفت آرد بر سبوی هستی جانش شکست
گفتم او را از شکست جام در مستی چیست گفت | بندش دل در وفای عهد میثاق الست
گفتم او را از وفای عهد حاصل چیست گفت | آرد اندر محفل ابرار شاهانه نشست

گفتم اندر محفل ابرار جای کیست گفت
هر که چون نور علی از خویشتن یکباره رست

اکنون که چمن بساط آراست | شد گردش چرخ کج روش راست
مطرب بدف و ترانه بنشست | ساقی بنشاط و عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان | در مخزن دل مرا هویداست
هر صبحدم طلوع مهری | از مشرق کوی یار پیداست
بر پای دلم که هست مجنون | زنجیر جنون ز زلف لیلاست
بی یاد سر آن دشت غم را | در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چو تافت در دل
دل آینه سان ازان مصفاست

در آینه تا کر عکس پیداست	تمثال جمال او هویداست
اسم او چه طلسم کنج ذاتست	آیینه چهرهٔ مسماست
از شام بصبح و صبح تا شام	ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور	در دیده مردمان بیناست
جو باده کشان عشق او کیست	کز هستی و نیستی مبراست
دلدا اگر غریق بحر عشق است	پیوسته نظر بدو یکتاست

بر جبهه سیدم نظر کن
بین نور علی چسان هویداست

روشن از نور رخش تا چشم ماست	چشم ما روشن بانوار خداست
قطرهٔ کر پیش ازین دریا نه ایم	عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم هر لقمه	بر در دولت سرای ما کداست
که بدل کبر و ریا را ده دهیم	دل حریم بارگاه کبریاست
تو چه دانی قدر درد درد دل	درد درد درد دل دوا درد ماست
درد دل هر چه کوئی با طبیب	درد مندان را درش دار الشفاست

برسریر

بر سریر فقر چون نور علی
تاجدار اندرین کشور کجاست

درین منزل چه جای کاروانست	که هر دم کاروان دل روانست
دلم خون گشت و از دیده در آن کوی	روان چون کاروان بر کاروانست
بس این معجز که اعجاز محبت	سر نامهربانم مهربانست
دلم کز زخم پیکانش نشانهاست	نشان تیر آن ابرو کمانست
کر آرد کشتی ما را بساحل	ز دریائی که بی قعر و کرانست
دلی کز گلشن وصلش جدا ماند	هزاران هزار انش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان
فروزان همچو مهر آسمانست

آنکه ویران شده از سیل فنا خانهٔ ماست	مخزن گنج بقا در دل ویرانهٔ ماست
مینماید بجهان آنچه نه پیدا و نهان	هر یک پرتو حسن رخ جانانهٔ ماست
گرچه هر کوشه بدعوی بجهان نوبت زد	از کران تا بکران قصه افسانهٔ ماست
ساقیا کو بود جام بلورین چه شود	گردش چشم تو هم ساغر و پیمانهٔ ماست
در گلستان سر کوی تو چو بلبل	هر شب تا بسحر نعرهٔ مستانهٔ ماست
آنکه از پرتو حسنش شده ممکن موجود	روز و شب عشق رخش در دل دیوانهٔ ماست

عقل آرای دل سید رندانهٔ ماست
دانشانه نور علی جو کر عقل عقل

در خرابات مغان ماوای ماست
سید ما میر بی همتای ماست

نور درویش کز همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست
تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست
دایمش کف بر کف جام جم است — هر که را لب بر لب مینای ماست
قطره خود دیم خوش دریا شدیم — هفت دریا موجی اندر پای ماست
ما بعشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی
ز آستین پیدا ید بیضای ماست

۲ مرآت جمال حق دل ماست — محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم — در صورت نقش هیکل ماست
ما کشته قتیل و عشق و قاتل — جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی — عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر توحید — موجی ز سراب ساحل ماست ۲

چون نور علی بیزم جانها
در خلوت یار منزل ماست

کمالات معطلان نکاری
انما طالک کی واصل [illegible]

جای جانان در حریم جان ماست ۲ — جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشمش فتنه دور زمان — کفر زلفش آفت ایمان ماست
در همه دانیم و دردی میخوریم — کان دوای درد بی درمان ماست
اینجهان و آنجهان از تحت و فوق — موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم — در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم — گوی گردان در خم چوگان ماست
هر دو عالم بهر ما ایجاد شد — نص لولاک اندران برهان ماست
گر جمال نحن اقرب بنگری — روح اعظم در حقیقت جان ماست
نحن نرزق را چو مهمان شویم — مهر گردون گرده بر خوان ماست
ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم — کنت کنزاً آیتی در شان ماست
گو سوی جنات تجری بگذری — هر چه در دیده گریان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست — کوی جانان روضه رضوان ماست
گو ترا سودای ما در سر بود — بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه هفت کشور را نگر — کان گدای کوی درویشان ماست
نفس اماره که دیو سرکش است — سر نهاده بر خط فرمان ماست
ما چو با نور علی گشتیم یار — عرش و کرسی پایه ایوان ماست

حه

چشمهٔ حیوان کوثر جرعه از جام ماست

مستی کون و مکان از باده گلفام ماست

زهر قهر ار میکنی در جام ما از تو شهید … خوشتر از شهد شکر زهر تو اندر کام ماست

جمله ذرات جهان آیینه حسن تواند … تا طلوع آفتاب طلعتت از بام ماست

از مکان ما اگر پرسی در اد لامکان … ور نشان میجویی از ما بی‌نشانی نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران … خال مطرب دانه است و زلف او [illegible]

نخل طوبی در بهشت حسن رعنا در ارم … منفعل از قامتان سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش

در درون پرده تا نور علی پیغام ماست

یوسف مصر دلم از چهر کنعان بگذشت … صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت

از هجوم هر که در آمد بدر دین مغان … کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت

چه دیان جام مقید که شدش خاک نشین … سرو نازان تو براهی که خرامان بگذشت

هر که بگشاد بر خسار تو جانا نظری … همچو من بیدل و حیران شد و از جان بگذشت

عاشقان از سر و سامان شده تا نور علی

در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

یارب این ساغر سرخوش ز خمخانه کیست … هوش ما برد و ندانیم که پیمانه کیست

کس

کس درین باده مردافکن گلرنگ نیافت … کاین کیفیت از نرگس مستانه کیست

بسکه جان بر سر جان ریخته هر سو بیهش … جان ما از تو آنکه گفت که جانانه کیست

بسکه ما تا شده ویران ز پی گنج غمش … کس ندانسته که این گنج به ویرانه کیست

دل ما گر بود از زلف تو زنجیر جنون … جز بر خسار پری وضع تو دیوانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمتکده است

روشن از نور علی تا شده کاشانه کیست

این گل گلشن دل با رخ دلدار من است … غنچه گلبن جان یاد دهن یار من است

موسی اینجا ارنی گوی چرا نه نهد … کاتش طور دوی از آه شرربار من است

صنما کافر عشقم بجرم چون بروم … کوی تو بتکده و موی تو زنار من است

گر کشم باده از لعل لبت کار مدام … زانکه از لعل لبت باده کشی کار من است

منکه در بسته غم سر بودم با تو درد … جز غم درد تو جانا که پرستار من است

ساقیا مر قدح این حمرت عکس رخ کیست … از گل روی تو یا از اشک گلنار من است

شده تا طالع از مشرق دل نور علی

سینه از پرتو آن مطلع انوار من است

ای خوشا وقتی که وقت ملی خوش است … دور جام و گردش مینا خوش است

موسم عیش است و ایام نشاط … سیر گل با لاله صحرا خوش است

ذورقی انکندیم در دریای می　　رو نقش بنکر چه در دریا خوش است
دیده ما جلوه گاه روی اوست　　او عیان در دیده بینا خوش است
در همه اسما مسمّا را بجوی　　یک مسمّا زین همه اسما خوش است
اول و آخر نهان و آشکار　　حضرت یکتای بی همتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی
سرّ پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات　　با ما سخن مکویید از زهد و زرق طامات
چندان شدیم سرمست از جام عشق جانان　　کز خود نمی‌شناسیم تسبیح از تحیات
ای زن صفت بغفلت خواب و خیال تا کی　　مردانه وار بکذر زین خواب و خیالات
از کشف از کرامات بیهوده چند لافی　　حیض الرجال آمد این کشف این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فرو کش　　از بی نشان چه کویی ناکرده طی مقامات
تا با خودی تو هرکز دیدار حق نبینی　　اندم که بیخود آیی با حق کنی ملاقات

تنها نه اندرین بزم نور علیست سرمست
انجام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفاتت سر بسر پوشش ذات　　ذات پاکت کشته مخفی در صفات
حسن تو چون کرد آهنگ ظهور　　کشت مرآت جمالت کاینات

ذره تابید از مهر رخت　　کرد روشن جان جمله ممکنات
قطره بارید از ابر رحمت　　شد بظلمات عدم آب حیات
برهمن کوهستان ایمان بری　　حسن تو می بیند از لات و منات
هر زمان جوییم ترا در کوشه　　کر بسوی کعبه کاهی سومنات

جلوه بنمودی از نور علی
عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمه آب حیات　　بوسه‌ات شیرین تر از آب حیات
کو خدا ای یکره از خانه برون　　خوبرویان بر رخت کردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن　　بکذرد از سجده لات و منات
شرح حسنت کنجد اندر بیان　　کو بکنجد بی جهت اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق　　تا نمایم حل جمله مشکلات
بهر تسکین دل من بوسه　　کو دو خطت بر لب نوشین برات

چهره بنما کر چون نور علی
خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آیینه ذات　　کرده ذات تو تجلی بصفات
نوح را لطف تو شد لنکر فلک　　تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بر کشم — مژه‌ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکنی — که خورم از لب قند تو نبات
دل که لب تشنهٔ جام خضر است — کشت از لعل لبت آب حیات
پی گل روی تو ام بلبل جان — نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات بر آمد بصفات

کر نیاز عجز ناز دلربایی بایدت — هر نفس جانی بپای وی فدایی بایدت
ز آتش عشق رخش سیماب دل را تاب ده — کردن فیروزه تن کیمیایی بایدت
تا یکی جوشی با غیار و نکوشی بهر یار — روز خود بیگانه شو کر آشنایی بایدت
تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی خویش — چاک در دل را بناخن دست دعایی بایدت
دانه یاقوت دل را داد متای کان حسن — دلبرا این نکته در چاک قبایی بایدت
از شرار آه آتش باد در بزم فنا — شعله ور کن شمع تن را کر بقایی بایدت

درد مند از مرادر دیر چون نور علی
درد دردی نوش میکن کر دوایی بایدت

راست کویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست — کج نکوییم خم ابروی تو بیچیزی نیست
فتنه در خواب عدم بود که من میکفتم — سحر آن نرگس جادوی تو بیچیزی

دل کر

دل که هست ابروی محراب تو قبله کهش — طایف اندر حرم کوی تو بیچیزی
این همه بوی گل خسار تو آمد نشد باد — جنبش سلسلهٔ موی تو بیچیزی
ضمان بر خم زلف چو زنار نهان — خال جادو که هندوی تو بیچیزی
پیش از آنم که بکردن بنهد طوق طلا — کفتم این حلقهٔ گیسوی تو بیچیزی

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
کشته تابان ز مه روی تو بیچیزی نیست

کوچه گستاخیست هر دم اسکن تو کهت — آیم و ریزم بدیده کحل از خاک درت
دست رس کو نبود بر پای بوس کیس — کایم و بوسم زمانی آستان درکهت
کی دل از چاه زنخدانت برون آید که هست — صد هزاران یوسفی مصری کرفتار جهت
محو سازد از مهر کیرد نور هر شب بر فلک — مهرهم زانسان بکیرد نور هر روز از جهت

از رخت نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش بجان و لهت

کوی دلدار بهشت است چمن نتوان کفت — نقش پایش کل نسرین و سمن نتوان کفت
بسکه داده بخطش خط غلامی عنبر — کیسویش را بخط مشک ختن نتوان
شود از شرم و حیا بسکه کلش غرق کلاب — عرقش را بیوش در عدن نتوان
قیمت لعل بدخشان در اشکم شکست — چشم خونبار مرا کان یمن نتوان کفت

ده کر با مرغ دل من بسوی گلشن جان / جز خطاب آن غنچه دهن نتوان

شده چون آینه در مجلس چو نور علی

لا جوابست مکان کر سخن نتوان گفت

دوش رندی بخرابات مرا ناش بگفت / کو چه رو شیشه بگو ده در جو هر هفت

خو قرین بدرو شیشه مرغ ش بنوش / هیچ پروا مکن این زاهد افسانه سر گفت

در گلستان جهان تا که فلان یاد دهد / هرگز این گل چو گل نیست تو بیک گل نشگفت

نی در وصل تو ام چند درین هجر فراق / گوهر اشک با الماس مژه باید سفت

دل ما را که نباشد بجهان مثل قرین / کو چه یکتا بود روز و شبش بادی نو جفت

زاهد و وقت خیال رخ دلجوی نهفت / یکشبم تا بسحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی آن ناظم دیوان سخن

نظم دربار دیدیکو نر که گفت

بستر باشد تا بکی میخانه را در الغیاث / چند ما خالی از جام ساغر الغیاث

طبل شادی تا بکی در سینه سلطان غم / کو بدو آبادانه هر سوی لشکر الغیاث مقابر

تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون / سنگ فتنه بارد م بر کاسه سر الغیاث

کو چه یاران زیاری یاد رها میکنند / نیست ما را جز تو یاری و یاور الغیاث

حیدرا از آستین دست ید اللهی برآر / نفس بکشا ده دهان مانند اژدر الغیاث

زایة

زایة نصر من الله رایتم افراشته / تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آیینه کردون ز روی عاصیان

تا کند نور علی بازش منور الغیاث

روز کاری صرف شد در کلبه هجران عبث / بی وصال دوست عمری رفت بی پایان عبث

این همه زاری ما افغان بهر دید کلاست / که بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث

تا نسازد شانه زیر چو دربانان سپر / ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث

حاجب دربان بر این درگه اگر چه بابست / شاه ما را نیست بر در حاجب دربان عبث

شیوه تسلیم و رسم بندگی سابنیان / کی قلم سر میکذارد بر خط فرمان عبث

این همه رایات علم از بهر ما افراشتند / نیست بالله این همه آیات در قرآن عبث

همچو معنی کو نکو در موج زن از بهر کناد / جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آینه تا بر خود نگیرد صیقلی / کی در آن نور علی کردد ز کلا تابان عبث

حب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک

پر گلان ز گلزار وصلش کی شود دامان عبث

زهی کرفته جلالت ز ماه تابان تاج / نهاده بر سر خورشید خاک پایت تاج

جهان چه روز هنوز شود ز رخسار / کشاده اند رخ خود نقاب رشب داج

شها ملک جهان بر در چو مسکینان / ز خوان بذل عطایت بلقمه محتاج

غرض رسیدن تعلینت بود برسر عرش　　وگر لایق شانت نبود این معراج

حمید و حامد و محمود و احمد مرسل　　نوی نوی کرد هند همه رسولان تاج

ولی والی والا علی عالی قدر　　بداده انکه بامر تو امر شرع رواج

ازان زمان که رخش تافته بدل نورم

شد روشنم ازوی حدیث نور و زجاج

دوشم بسحر ساقی پر کرد قدح از راح　　زان راح که می بخشد جان در تن بی اقداح

از راح و ز اقداح نبود اگر آگاهی　　راحت حیات ابدی و اقداح بود ارواح

خوردم قدح چون من زان راح روان افزا　　رستیم و زخود گشتیم در بحر فنا سباح

کردم چو سراسر طی آن قلزم فانی را　　خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح

اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی　　هر کس قدحی دارد پر سازمش از ان راح

دارم بقدح راحی وه راح چو خوش راحی　　راحی که برافروزد در شیشه دل مصباح

من نور علی باشم والی و ولی باشم

سر ازل باشم بر کنز خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح　　لعل تو بس است راح اقداح

این راح که از لب تو نوشم　　گنجینه روح راست مفتاح

مائیم که بحر کوه و وصل　　گردیده بر بحر عشق سباح

برخواسته

برخواسته از بساط اجسام　　بنشسته ببارگاه ارواح

زاقلیم صور شده مسافر　　در ملک معانیم سیاح

بردیم برون ز بحر کشتی　　بی همت ناخدا و ملاح

ما را بزجاجه دل و جان　　خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح

۲　عالمی کشته و کند تو ویح

از سپهر جمال خورشیدی　　همچو ماه رخت نتافت صبیح

کشته گو بیان قدسی را　　ذکر تقدیس تو بجان مسیح

هر نفس از زبان دل شنوم　　نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت　　بس بود لعل دلربای تفریح

تکیه کرده ببارگاه فلک　　تا شده خاک در که تو مسیح

کس چه نور علی نداده نظام

کشور نظم را بدین تنقیح

رهرو بپرش اینچنین دلا گستاخ　　نموده ترک ادب میروی کجا گستاخ

اگرچه آمده رفت دلا زگستاخی است　　برو برو بپرش پیش ازین میا

ادب بورز و گستاخیش مرو در پیش　　هزار مرتبه گو گویدت بیا گستاخ

غرض نگفتن و امتحان عشاق است / تو اینچنین ز تغافل شدی چرا
دهند اگرچه هم رخصتش بگستاخی / ببارگاه شهان کی رود گدا گستاخ ۲

بغیر نور علی آن ادیب دبستان
کسی ببزم ادب کی نهاده پا گستاخ

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد / سینه هم بی کینه گشت مخزن الله شد
در خرابات مغان هر کس که با ما او نشست / خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
از تمنای طواف کعبه صاحبدلان / هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد
همچو ما پا بر فراز فلک خواهد زدن / هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد
بر در دیر مغان هر کس که شد جویای حق / کبر و ناز از سر نهاد و بنده درگاه شد
سالک راه خدا شد آنکه ره بر یار یافت / وانکه خود را بست در راه هوا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم سید جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر ما شد / بر بحر ما درآمد آشنا شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار / که هر کو گم شد از خود با خدا شد
خیال عکس رویش نقش بستم / دلم آیینه گیتی نما شد
فنا شد هر که او از دار هستی / بدان نیستی عین بقا شد

بمعنی

بمعنی بحر و صورت چون حبابیم / حباب و بحر از هم کی جدا شد
کسی کو یک زمان با ما برآمد / چو ما واقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
ز سید محرم راز خدا شد

چون ز دریا درآورد گهری / طلب گوهری دگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را / هر که آن نور در بصر دارد
مهر من تا نقاب مه بسته / قرص خورشید در قمر دارد
دائم سر در ره و شده سرود / هر که سودای او بسر دارد
جز آنکه او حاصل انا دیده / آتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
باده اش مستی دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود / بی پرده جمال خویش بنمود
زآیینه دل بصیقل جان / زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد / دل از کف خاص و عام بربود
موجود و جود هر دو عالم / از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر است و منظور / خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود یار خود است و خود طلبکار   خود گشت ایاز و خویش محمود

خود نور علی بجام باقی

پیوسته بما شراب بیمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد   برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخواست ز صحرای عدم گرد معانی   چون بحر وجود از لمعه موج فشان شد

از صبح ازل نقش رخ یار بدیدیم   تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

بی عشق دلی زنده جاوید نماند   چون عشق حیاتیست که جان زنده ازان

گفتی که در آینه بجز یار توان دید   چندانکه بدیدیم نه این گفت نه آن

میخواست که خود را بنماید بخودان یار

گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

افسر سلطان گل جانب بوستان رسید   لشکر دیماه را عمر بپایان رسید

چید فلک در چمن باز بساط نشاط   پس ز دل بلبلان بر فلک افغان رسید

تا ندم همچو گل چاک بدامان چاک   سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید

از می وصلش مرا کرد عطا ساغری   تشنه لبی را بکام چشمه حیوان

عیسی گردون نشین کرد ز دن نجال   مهدی کشور گشا صاحب دیوان

گشت زبام جهان نور علی جلوه گر   تیره کی شب گذشت مهر درخشان رسید

مجلس

[illegible]

مجلس ما بزم روحانی بود

مجمع انوار سبحانی بود

سینه بی کینه یاران ما   مخزن اسرار ربانی بود

پرده خلوتسرای خاص ما   کی ملک را محرم ربانی بود

هر که یابد خاتمی زانگشت ما   مالک ملک سلیمانی بود

هر کجا جمعیت یاران ماست   ایمن از شر پریشانی بود

در پس هر پرده از اسرار ما   صد هزاران راز پنهانی بود

کی شود از راز پنهانی خبر   فطرت آنکس که شیطانی بود

عارفان دانند از عارفان   زانکه علم جمله وجدانی بود

با صفا از پرتو نور علی است

سینه هر کس که نورانی بود

بی نشان در نشان نمی کنجد   در نشان بی نشان نمی کنجد

یک بیان از معانی عشقش   در معانی بیان نمی کنجد

در میانست و در کنار ولی   در کنار و میان نمی کنجد

لامکانست در مکان هر چند   در مکان لامکان نمی کنجد

جان حرمگاه خاص جانانست   غیر جانان بجان نمی کنجد

بزبان کی توان کنم وصفش   وصف او در زبان نمی کنجد
ذرهٔ زآفتاب نور علی   در زمین و زمان نمی کنجد

بدل این نکته از جان می تراود   که جان از لعل جانان می تراود
کرم هندوی خالش راه دین زد   ز کفر زلفش ایمان می تراود
بود بحر معانی هر بیانی   کزان لعل درافشان می تراود
میفشانید دامان سر سکشم   کزان صد بحر عمان می تراود
بجز نور علی آن کیست کامروز
ز کلکش آب حیوان می تراود

لب کل برگ توکش جان تکلم ریزد   غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد
جزی لعل تو جانرا نکند دفع خمار   ساقی انکور بهشت ار همه در خم ریزد
عقل از رای کرشد ماه مراهش کرند   اشک حسرت فلک از دیده انجم ریزد
سینه را چاک کند ترک کمان ابرو بیت   کز تیر مژه خون دل مردم ریزد
یارب آنکو چه رفعت که از اندیشه آن   بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد
کی بپای خرد این راه شود طی کردن   توسن عشق بهر کام دو صد سم ریزد
کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام   بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

توسم

تو سم ز روی کار چو این پرده وا کنند   میخوردن نهانی ما برملا کنند
شیرین لبان گر آن می تلخند کامران   کام بجز عیش شود کو روا کنند
تا کی بنای ماتم غم باشد استوار   ساقی بگو بساط نشاطی بنا کنند
گفتم گر با من این همه بیگانگی چیست   گفتا این غناییست که با آشنا کنند
اینان که بهره ز حقیقت نبرده اند   تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند
از چوب نقشها چو هر بیت بلند ساختن   در حرمتی که رایت نصرت بنا کنند
روشن دلان که آینه وجه معنی اند   مرآت دل ز نور علی با صفا کنند
چند از لب تو جانها مست شراب کردی
وزان نگاه مستت دلها کباب کردی
تا گشت عکس رویت با آینه مقابل   کز تابش جمالت آینه آب گردد
بخرام سوی بوستان تا منتهای دهن بگلشن   کز شرم عارض تو گلها کباب گردد
از بس بدیده دل دریای خون زند جوش   ترسم ز سیل اشکم عالم [illegible] گردد
گر آفتاب رویش برقع ز رخ کشاید   هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد
بر صفحهٔ خیالش ننوشته چون حساب   ترسم مباد روزی وقت حساب گردد
سر خدای بیچون آید ز پرده بیرون
نور علی عالی گر بیحجاب گردد

عرقی از گل رویش چو ز پیدا چکد — دل من خون شود و از لب فریاد چکد
آنچنان صید ضعیفم که چو افتم در دام — عرق شرم من از جبهه صیاد چکد
عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق — قطره خون شود و از کف جلاد چکد
خسرو از لب شیرین تو در دامن کوه — تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد
شمع آهم چو کشد شعله ز سر و چمن — بگدازد دل قمری و ز شمشاد چکد
تا نماید بجهان ذره از نور علی
٣ چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

سر پا بو هنگان کردم از کبریا زنند — مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستان کری کشند سبو بر بساط عیش — ساغر کشان شیشه غم را صلا زنند
کو بینوا است دل ز نوا مطربان شوق — هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دستان نجها کشیدکدایا کوی دوست — بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند
خلوت گزیدگان سراپرده قبول — کی دست رد بسینه مرد خدا زنند
شاهنشها کشور تجرید از فنا — هر صبح و شام خیمه ملک بقا زنند
آنان که برده حسرت دنیا بزیر خاک — سر بر کنند و نعره و احسرتا زنند
روشن دلان که نور علی هست رهنماشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند — غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
زمان خوش دلی است و زمان عشرت و عیش — بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز فصل گل چه تنعم برد که بلبل را — ز تند باد خزان آشیان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل ملی نیست — مدام شوکت شان خزان نخواهد
نشان و نام چه جوئی بیا انشا طلبی جوی — در این بساط اگر نام و نشان نخواهد
بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
٤ شهی بمسند جم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود — سر ما خاک ره میکده ها خواهد بود
کی شود جمع پریشانی خاطر ما را — تا سر زلف تو در دست صبا خواهد
گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری — همه را جامه جان چاک قبا خواهد
میرود از پی آن قافله با ناله و آه — تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر اینگونه نواز زند چنگ — عاشقان را همه جا ساز و نوا خواهد
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانه دل — خانه تن سر سیل فنا خواهد
گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم
بانجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد — ز جام می کام می خواران روا کرد

لب مینای می از مهر برداشت / لبالب ساغری در کام ما کرد
شراب بی ریا چندان بپیمود / که جان را مطلق از قید ریا کرد
دلم کز منزل کبر و ریا خواست / نشیمن در حریم کبریا کرد
درآمد اندر آن ماه دل‌افروز / ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که من بودم ز هجران / ندادو خانه وصلش دوا کرد
مرا نورعلی چون تافت در دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد ×

دل خلوت خاص دلبر آمد / دل بر ز کرم بدل برآمد
جان آینه جمال جانان / تن خاک دیار دلبر آمد
ذاتش بظهور خویش دم زد / صد گونه صفات مظهر آمد
ایام وصال چهره بنمود / شبهای فراق بر سر آمد
از عکس فروغ روی دلدار / دل آینه منور آمد
شد محفل دل ز غیر خالی / یار اندر دلبری در آمد
صد شکر که نور عین ولایم
در راه نجات رهبر آمد
روی تو چو ماه انور آمد / موی تو چو سنبل تر آمد

بکوی

یک بوسه ز لعل شکرینت / بهتر ز هزار شکر آمد
هر نفحه ز زلف عنبرینت / چون نافه چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل لعل سنجت / سنجیده چو درج گوهر آمد
هر خال بروی تابناکت / عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاک کویت / زان باد صبا معطر آمد
هر ذره که نورعلی از آن یافت
رخشنده چو مهر خاور آمد

همچو چشمش ترک مستی کس ندید / همچو لعلش می‌پرستی کس ندید
دست افشان در کمند طره‌اش / چون دل ما پای بستی کس ندید
دست و پا کردیم گم در عشق او / همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست سینه دل از غمش / در بساط جان شکستی کس ندید
بر بساط عشق چون نورعلی ×
مست صهبای الستی کس ندید

هر که دردی نکشیده است بدرمان نرسید / هر که بیجا نسپرد است بجانان نرسید
هر که در عشق نکرد است گریبان چاک / هرگزش دست بدان چاک گریبان نرسید
مرغ دل شاد نگردد در گلستان وصال / خارها تا بدلش از غم هجران نرسید

کشته دلها پریشان همه در زلفش جمع — کس بجمعیت آن زلف پریشان نرسد

تا چو نورعلیت راه نمائی نبود
کم کنی مقصد و در راه تو بپایان نرسد

هر کرا بوی توی از طلعت جانان نرسد — هر کزش دوستی در حرم جان نرسد
جو عمر تا نرسد از لب معشوق بکام — در مهجوری عشاق بدرمان نرسد
تا بدل داغ فراق تو نیابد دستی — مرهم وصل ترا دست بدامان نرسد
نرسد در حرم کعبه کسی باد لها — تا بجان اندهی اورا ز مغیلان

همچو نورعلیت تا نرسد خضرهی
هر گزت راه بسرچشمه حیوان نرسد

روی او بی نقاب خوش باشد — بی نقاب آفتاب خوش باشد
طره دلکشش که دام بلاست — سنبل آسا بتاب خوش باشد
چشم مستش که رفته جانهاست — همچو نرکس بخواب خوش باشد
جان حجابست وصل جانان را — وصل او بیحجاب خوش باشد
دل حبابست و عشق آب حیات — پر ز آب این حباب خوش باشد
دلق و طامات و خرقه پرهیز — هر دو رهن شراب خوش باشد
بود در میکده چو نور علی — او فتادن خراب خوش باشد

نرکس

نرکس او بخواب خوش باشد
سنبل او بتاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه — سایه با آفتاب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست — لطف او با عتاب خوش باشد
کوش جان چون صدف ز گفتارش — پر ز در خوشاب خوش باشد
کام دل یافتن ز لعل لبش — بی سؤال و جواب خوش باشد
با جوانان می کهن خوردن — در بهار شباب خوش باشد
جای عاشق محیط بی پایان — جای زاهد سراب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن
وجه حق بیحجاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد — و ز سوزش جان جنان بسوزد
شب تا بسحر ز شمع آهم — پروانه صفت جهان بسوزد
دارم تب عشق و این عجب نیست — کز تاب تبم استخوان بسوزد
از آتش دل بکس چه گویم — کز گفتن آن زبان بسوزد
با یاد تو هر نفس که از دل — آید بلبم دهان بسوزد
مس پاره دل ز عشق تا چند — در کوره امتحان بسوزد

نوری ز علی بطور دل تافت
زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد   وز تاب لبش شکر بسوزد
بر منظر او نظر چه بندی   کز منظر او نظر بسوزد
سودا نه دکان عشقش   سرمایه نفع و ضر بسوزد
پیمانه کش شراب شوقش   پیرایه خیر و شر بسوزد
از آتش عشق او عجب نیست   کز جمله بحر و بر بسوزد
باز آتش شوق شعله‌ور شد   ما را همه پا و سر بسوزد
زین سان که شرر فشاند آهم   ترسم همه خشک و تر بسوزد
پروانه شمع رخ نشاید   کو خود همه بال و پر بسوزد

چون نور علی خوش آنکه در عشق
داغی بدل و جگر بسوزد

مرا گو پای تا سر تن بسوزد   تو آ کی دل بحال من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم   ترا از شعله اش دامن بسوزد
بتن تابی که دارم از تب عشق   عجب نبود که پیراهن بسوزد
بهر روزن که از دل دود آهم   برون آید سر آن روزن بسوزد

بگلشن

بگلشن گر رسد بوی ز داغم   هزاران لاله در گلشن بسوزد
بترس از برق آه خوشه چینان   که می‌ترسم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جان را
چو نخل وادی ایمن بسوزد

چرا دل زین غم در تن نسوزد   که هیچ دل بحال من نسوزد
مزن دامن ز دل سردی بآهم   مگو از گرمیش دامن نسوزد
به پیراهن سرشک آتشینم   عجب دارم که پیراهن نسوزد
نچیند تا گلی از شمع رویت   چراغ لاله در گلشن نسوزد
هر تن کز تب عشق تو تابیست   چه تا با که پیراهن نسوزد
ببالای نزیبد کسوت عشق   که در بر دلق ماه من نسوزد

چنین نور علی کز طور تابید
عجب که وادی ایمن نسوزد

چرا دل هر دم زین غم نسوزد   که بود در دم دلت یکدم نسوزد
چنین کامروز از دل شمع آهم   مخواه از شعله اش عالم نسوزد
ز دلسوزی داغ جان گدازم   عجب دارم دل مرهم نسوزد
ز تاب آتش لعل خوشابت   بچشم کی تواند نم نسوزد
ز نور عین و لام و یا بگو چون   عجب که عیسی مریم نسوزد

دوش از غم که هجر نجاتم دادند
مرده بودم بوصال تو حیاتم دادند

از خطت بر ورق روی رقم حسن زدند
بر در میکده عشق براتم دادند

می توحید بجام از خم عدلم کردند
نشاه ذات ز صهبای صفاتم دادند

حاجت خویش بر برهمنان کردم عرض
منصب سلطنت لات و مناتم دادند

گفتم از شرب نهاد نخورد که تلخی
شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانه نیستی آباد کر از دولتان
نقد گنجینه هستی برکاتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق
بر بلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبه جان باده ذاتم دادند
باده ذات ز مینای صفاتم دادند

شادی مرحله عشق بره نگهاد
از غم بادیه عقل نجاتم دادند

دوش خواجگی از برهمنان پرسیده
خبر از بندگی لات و مناتم دادند

مرکز دایره عشق در این دور منم
زان سبب که در بلا صبر و ثباتم دادند

تا کر شد نور علی خضر ره هم ظلمات
جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

نوحه گران نالها بر لب نی بسته اند
جرعه کشان شیشها بر جم نی بشکسته اند

غمزدگان عراق تن ببلا داده اند
ملک ستانان روم دیده بنکی بسته

ذلو

زلف عروس جهان دست کش دیگران
تهمت داماد یش بر جم و کی بسته اند

شاهد فصل بهار شد بچمن اشکار
پرده نکو کز سحاب بر رخ وی بسته

نالهٔ مجنون دگر شد چه جرس نغمه گر
محمل لیلی مگر باز رخی بسته اند

عمر عزیزت چو باد رفت و اجل در رسید
حیف که این ناقه را عرك بر پی بسته

نور علی تا شده زمزمه ساز غزل
نغمه سرایان نفس بر لب نی بسته اند

او برخ آتشین زلف دو تا بشکند
وز شکنش بود داه بر دل ما بشکند

من ز وفا هر کجا پای نهد بر سرم
او ز جفا کو سرم در کف پا بشکند

مرغ سبک روح دل کر هوا بر زنند
سایه سنگین او بال هما بشکند

بر جگر بلبلان ناوک حسرت شوند
شاخ گلی کز چمن باد صبا بشکند

چرخ ز نور علی یا بدا گو ذره
در کف جمشید مهر جام ضیا بشکند

قد و سرو قد رعنا بشکند
بر رخ گل از خد زیبا بشکند

بشکند از حسرتش بطها بسی
گر برخ زلف چلیپا بشکند

مهرتابان از فلك افتد بزیر
گر کلاه حسن بالا بشکند

بسکه سنگین است تو بسم بر سرم
سایه ان سرو بالا بشکند

اکشد بر غیر ابروی کمان — ناوک غیرت دل ما بشکند
عهد الفت چندم آن پیمان شکن — بند دام روز و بفود نشکند
آستین افشاند از نور علی — جام زر در دست چنا بشکند

او برخ زلف معنبر بشکند
یا کر بر کل سنبل تر بشکند

طلعتش صد را بسوزاند ز رشک — قامتش قد صنوبر بشکند
جلوه دکان شکر خنده اش — رونق بازار شکر بشکند
توبه از می کی توان کردن کراو — توبه ما را از ساغر بشکند
هر نفس از جوش طوفان غمش — کشتیم در بحر لنکر بشکند
دست افشان خاکسار درکهش — در ترپ تاج قیصر بشکند

ساغری کر باید از نور علی
آینه در کف سکندر بشکند

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود — بر صدر بارگاه جلالت نشست بود
زنجیر عدل و حلقه حبل المتین داد — بدر ز روی رفعت و شادی بست بود
بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش — در زیر پایه اش بمحل فرش پست بود
پس طبل شادیانه ببام دلم زدند — خیز و کوی لشکر غم رو بجست بود

سلطان

سلطان عقل انکه شدش هوش متکا — از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
کو شیشه اش بسنک ملامت شکسته — بالله در هستیش همه دران شکست بود
در دیر عشق بارخ و لعل بتی مدام — کاهی صنم پرست و کهی می پرست بود
بیدار چون شدم من از ان خواب صبحدم — همچون کدا بدر که شاهم نشست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخویشتن
مهرم بر پیش ذره بی نور پست بود

تا می ز شیشه در ایاغ روان خواهد بود — چشم ما بر کف ساقی نکران خواهد بود
دیده بر تربت ما انکه غبار در ازو — کحل بینائی صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر معرما اکر — خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود
جرعه کان بکف افتاد ز یاقوت لبش — همین قوت جان قوت روان خواهد بود
راز پنهانی ما را نبود پرده و لیک — تا ابد در پس صد پرده نهان خواهد بود
میر سرمست من آن سید و تاد ترکش — کو چه ابدال بود قطب نشان خواهد بود

انس با صحبت اغیار نکیرد هرکز
هر کرا نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ایدل پیک جانان میرسد — کشتکان عشق را جان میرسد
غم مخور کان یوسف کشته باز — اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت / درد بید رمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن روان / کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا / یار با زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف و زن بر کمر / دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی

آصف ملک سلیمان میرسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند / نه هر که شاه جهان گشت سروری داند

نه هر که خواجه صفت بندگان بسی دارد / طریق خواجگی و بنده پروری

بروز اختر فیروز و طالع مسعود / نه هر که ملک بگیرد سکندری

نه هر که تنگ بر بندد میان بخدمت شاه / رسوم خدمت و آئین چاکری داند

هزار گونه سخن بیشتر بود اینجا / نه هر که دم بسخن زد سخنوری

جریده همچو الف چون شکر خود و قف / نه هر که گشت مجرد قلندری داند

بغیر نور علی شاه کشور تجرید

نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دل برد اطوار دلبری داند / نه هر که سر دهد اسرار سروری داند

نه هر که دم زوفا زد کند وفاداری / نه هر که کرد جفا [illegible] گری داند

نه هر کسی

نه هر کهی که ز برج کمال طالع گشت / چو آفتاب درخت نده پروری داند

نه هر که گشت ز بس حل و عقد نبش برای / درون بوته دل کیمیاگری داند

درین محیط که نبود کرانه پیدا / نه هر که نظم برارد شناوری داند

نه هر که نیست خریدار حسن خود مفتون / که قدر و قیمت ناهید مشتری داند

بغیر نور علی همچو حافظ شیراز

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند / کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند

تیره از زلف سیاهت شب عشاق و روز / روشن از نور رخت شمع شبستانی چند

چشم جادوی تو شد فتنه ترسا هود / خال هندوت زده راه مسلمانی

جذبه شوق رخت گر نبود راه غمای / کی توان کرد دمی قطع بیابانی

شرف کعبه وصلش تو چه دانی که مرا / خلیده است بپا خار مغیلانی چند

منم آن بلبل نالان که بگوییت شب و روز / دیده ام از خون مژه طرح گلستانی

شمه خواست نگارد ز غمت نور علی

آتش افتاد بکلکش به نیستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد / جز بروی تو نظر و انکتنا باشد

دیدن روی تو در آینه جز حاکم را / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد

بی تو بس جوش زند سیل سرشکم چه عجب … مسکن مردم دیده تر دریا باشد
که همه مستحق جام شهادت باشیم … قتل ما کی بکف زاهد رعنا باشد
ریش فرعون چکند با ید بیضای کلیم … که همه عقده او لؤلؤ لالا باشد
لعل یاقوت دُر و لؤلؤ مرجان همه را … پرورش در کنف پرتو بیضا باشد
هر که از نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد … و آهنگ عیش با صنم پرده ساز کرد
مینای حسن پر بود از شراب ناز … چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب بدلنوازی عشاق بی نوا … هر دم نوای دلکشی از پرده ساز
صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام … کودن سبوی جام چو مینا دراز کرد
راز نهانیش نکند چرخ برملا … هر کس که پرده داری ارباب راز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت … عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانها پاک خاک شفق دیر نیاز … هر سو که سرو ناز من آغاز ناز
آمد شبی بکلبه احزان ما شهی … ما را بیمن مقدم خود سرفراز
نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنون

کنون که لاله بگلشن پیاله نوش آمد … چه غنچه خون بدل میکشان بجوش آمد
نخفت دیده نرگس چه چشم بیماران … ز بسکه مرغ سحر دوش در خروش
چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی … هلال غنچه چو مستان سبو بدوش
ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را … زجاجه غنچه خم میفروش آمد
ز هر کناره خرامان شده سهی سروی … میان بخته مست گل بستر سبزپوش
ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را … نوای بربط و نی در چمن بگوش
ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر باده دنیای دون بهوش آمد

K

مطلقی یار در قیود آمد … بی نمودی بصد نمود آمد
جلوه کرد حسنش از غیب … شاهد مشهد شهود آمد
خواست آیینه بو خسا دش … عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت من روحی … از سموات جان فرود آمد
خیمه در آب و خاک آدم زد … ساجد و مسجد و سجود آمد
در معارف ز هر لب و گوشی … نکته با گفت و در شنود آمد
ساقی حسن باده پیما شد … مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی … جلوه کرد کرد و نمود آمد

دل و جان و جوارح و احشا / جام مینا و چنگ و عود آمد

هر که زان می پیالهٔ نوشید / بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

فاش و پنهان هر آنچه بود آمد

ه

ماه رویش بجام ساطع شد / یا که مهری ز باده طالع شد

هر نفس لمعه ز رخسارش / عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن کز لبش فرود آمد / دلنشین همچو نص قاطع شد

آنکه پرهیز می‌نمود از می / می لعلش ببین که طامع شد

جز خطش بر صحیفهٔ رخسار / دفتر حسن را که جامع شد

گاه ترسا صفت ببیت آمد / گاه شیخانه در صوامع شد

لمعه تافت خوش ز نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ه

ساقیم باز مجلس آرا شد / وز لب لعل باده پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی / دل ز عکس رخش مصفا شد

عشقش آمد در خزانه گشود / نقد گنج خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد / هر چه بود و نبود پیدا شد

گاه

گاه خالد شد و گهی سلما / گاه مجنون و گاه لیلا شد

حسن خود را ز دیدهٔ وامق / ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش

روشنی بخش چشم بینا شد

ه

پستهٔ او که نوش خند آمد / خنده‌اش بر بساط قند آمد

نمکی از لب شکر بارش / مرهم ریش دردمند آمد

صفحهٔ روی و نقطهٔ خالش / در نظر مجمر و سپند آمد

تار زلفش بگردن عشاق / در ره عشق چون کمند آمد

پیش حسنش ز چون و چند مگوی / زانکه برتر ز چون و چند آمد

سخن تلخ از آن لب شیرین / خوشترم زانکه لب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی

در صف نظم دلپسند آمد

دلکه از لعل لبش جام شرابی دارد / ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد

پس چون دلم غشته سر انگشت حنا / خوش نگارین بکف دست خضابی دارد

زیر تیغش ز چه در رقص کنان سر ننهم / آنکه در کشتن خود وجد و شتابی دارد

عاشقانم چکنم گر نکشم بار عتاب / زان جفا پیشه که هر لحظه عتابی دارد

دل که در چاه زنخدان تو پابست بود … هر دم از زلف تو در دست طنابی دارد
جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی … دل که از کنج غمت کنج خرابی دارد

همچو نورعلیش مسند جم جای بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد ٥

ابرویش از بام دل سر میزند … یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او … تا سحر پهلو بعنبر می زند
تشنه کامان زلال خویش را … آستین بر دیده تر می زند
جان من طوطی شکرخای اوست … وز لبش قند مکرر می برند
کینه را در سینه کی ره میدهد … هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ما را بغرقاب گناه … غیر عفو او که لنگر می زند
آستین افشان گدای درگهش … پشت پا بر قصر قیصر می زند
پای بست شهد دنیا چون مگس … از تاسف دست بر سر می زند

هر کرا نور علی شد متکا
تکیه بر خورشید انور می زند

ما را که جال فتح از جبهه مبین باشد … بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد
یکران فلک دیده تا نعل سمند او … ماه نوش از حسرت شد داغ سرین باشد

حرثه

جز شاه سوار من آن مهر جهان پیما … خورشید ندیده کس در خانهٔ زین شهد
با خلد برین آری کارش نبود آری … جانرا که سر کویت چون خلد برین
از چین سر زلفت هر نفحه که بر خیزد … ما را بمشام جان چون نفحهٔ چین
از اکه بدل چون من شد نور علی روشن … روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد ٥
جز یار درین خانه کسی بار ندارد

از اکه دل و دیده بود جلوه که یار … در سر هوس صحبت اغیار ندارد
مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش … چون من خبر از سر و دستار ندارد
زاهد که ببر می برد خوف در صحف دل … گویا خبر از گوهر شهوار ندارد
دارد بسر آنکس که هوس چشمهٔ حیوان … جز با لب لعل تو سر و کار ندارد

نور علیش هست در آیینه فروزان ⑤
هر کس که بدل ظلمت ز نگار ندارد

زان روز که تا ماه رخش در نظر آمد … کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
ای بیخبر از مرحلهٔ عشق چه پرسی … از اکه خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آیینه در آب … گر مهر فروزان شد گاهی قمر آمد
کطالب گوهر شد در بحر فرو رفت … گه گر و گهی موج و صدف گه گهر آمد

مجنون خود و لیلی خود گشت گروگاه
هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد

گر سید و گر سرور و گر تاج کهی تخت
گر نور علی انشر زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد — بر تنم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلس آرا شد — مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دیده محمود — جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند — سر فنا تو چون نیاز آمد
دلکه پرورده بود مش از ناز — ناز تو دیده در نیاز آمد
جان که جز بر خدا نشد ساجد — ابرویت دیده در نماز آمد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز آمد

مرا وقتی بکویش منزلی بود — که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقدهٔ ها مشکلم حل — که نه حلالی و نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیدم — نه دریای عیان نه ساحلی بود
بهر محفل شدم چون شمع تا بان — نه تابان شمعی نه محفلی بود
عمارتها همه تعمیر کردم — نه معماری نه خشتی نه گلی بود

زاسفل

ز اسفل تا با علا قطع کردم — نه اعلا دیدم و نه سافلی بود
شده قائل بهر قولی و عهدی — نه عهدی و نه قول و قائلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی — نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل — عوامل هر کجا کی عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل — نه مسئول و سؤال سائلی بود
شدم حامل بهر موضوع محمول — نه وضعی و نه حمل و حاملی بود
مشکل آمدم در جمله اشکال — نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود
مکمل آمدم در هر کمالی — نه اکمل نه کمال و کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم — نه مقبول و قبول و قابلی بود
حضور و حاضر و دل جمله دیدم — نه حاضر نه حضوری نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا
نه حولی در میان نه حائلی بود

ز انسان که بوسه از لب لعلی بود لذیذ — خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ
دشنام تلخ زان لب شیرین لعل هم — در کام جان چو بادهٔ احمر بود لذیذ
معشوق اگر همه قدح زهر میدهد — عشاق را بکام چو شکر بود لذیذ
جام طهور در صف رندان پاکباز — خوردن ز دست ساقی کوثر بود

فردا شراب ناب چو نور علی صوا

نوشیدن از کف تو بجنت بود لذیذ

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور   قد زمیان بر فراشت رایت الله نور

موسی جان میشتافت در طلب جذبه   کرد تجلی ز غیب بارقه و نخل و طور

شرح و بیان قاصر است در صفت اشتیاق   انک انت الخبیر تعلم ما فی الصدور

ای ز تو مشتاق را وی ز تو عشاق را   دیده بساط نشاط سینه سرای سرور

ای ز تو بشنو صفا وی ز تقاضای ذات   با همه نزدیک و تو دور ز هر سو بسی دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند   افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور ۲

انکه جمال تو دیدگا وصالت چشید   باده جنت نخواست از کف غلمان و حور

نور علی راهبر تا نشود در نظر

زین ره خوف و خطر کس ننماید عبور

بلکه شد جلوه گاه اتش طور   تجلی جسمی معدن النور

کسی کز باد هستی گشت فانی   انا الحق میسراید همچو منصور

بر آمد در نظر چون عکس دلدار   درون پرده جان گشت مستور

اگرچه خانه تن گشت ویران   و لیکن بیت قلبی هست معمور

بیا ساقی بده آن جام باقی   که کرد عشق مست و عقل مخمور

هرسو

[illegible]

هر سو که کرد دیده ناظر   نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی کو دیده ظاهر   نوشته شد

که بینم عالمی را مظهر نور

بر در دیر آن بت عیار   بسته از زلف بر میان زنار

می زنند دمبدم ببام جهان   کوس لله واحد القهار

در پس پردهای منصوری   خود انا الحق بخواند اندر دار

خود سر خود بباخت اندر ره   خود سر سروران شود سردار

خود شود نائب محمد در طی   لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت   خود شود نقد مخزن اسرار

خود بنور علی عیان کوید   نوشته شد

تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشت مخزن اسرار   پر زیار است و خالی از اغیار

دایم اندر هوای ملکوت   جان بود مرکز و دلم پرکار

خوردم آبی ز چشمه عشقش   گشتم از نخل عمر برخوردار

نور رویش بدیده ی بینم   همچه در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم   آمد از نزد ایزد دادار

کر خودم ناصر و خودم منصور خود انا الحق هم زنم بر دار

همچو نور علی در دار دیر
تا شوی واقف از بت و زنار

چشم باید که بیند آن انوار ورنه بیناست از در و دیوار
گوش باید که قول حق شنود ورنه عالم پر است ازین گفتار
قلب باید که عکس بپذیرد ورنه هوس است جلوه گر دلدار
دست باید دراز تا گیرد ورنه کوتاه نیست دامن یار
پای باید که راه بپیماید ورنه ره سوی او بود بسیار
مرد باید که جان نثار کند که چه جان نیست قابل ایثار

شد خریدار حسن نور علی
تا شد از عشق رونق بازار

شیره جانست لعلت یا شکر یا سر شیره جان یا شکر
بسکه شیرین نیست سوتا پای تو میتوان گفتن ز سر تا پا شکر
چون کشی صهبا ز ساغر می کشند از لب تو ساغر صهبا شکر
بر لب شکرفشانت تلخ تر باشد از حنظل بکام ما شکر
خنده پنهانی کنج لبت از نمکدان کرده خوش پیدا شکر

جزیم طبعم که موج شکر است کس ندیده موج دریا از شکر

دیدوان کلکی اکر نور علی
وقت نظم و نثر گوهر با شکر

دوشم از مهر آمد اندر بر دلبر دلگشا و جان پرور
ساقی حسن به بزم آرایش باده جلوه ریخت در ساغر
بیکی جرعه ام از این عالم برد بیخود بعالم دیگر
وه چه عالم که هر چه دل میخواست آمدش جزو و کل همه بنظر
آتش نیستی زبانه کشید سوخت خاشاک هستیم یکسر یکسر
چون بخود باز آمدم دیدم جز یکی نیست ظاهر و مظهر

بسکه مستم کنون ز نور علی
سر ندانم ز پا و پا از سر

ای دل بگشا چشم ببین جلوه دلدار کو راست تجلی همه جا بر در و دیوار
سریست نهان در دل هر ذره ز عشق کانرا نتوان کرد عیان جز بسر دار
از حلق حریفان نکشودند بسی خون تا لب نکند ترکسی از باده اسرار
ای شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی عمرت همه بگذشت پی جبه و دستار
خورشید رخ دوست عیانست و لیکن گر کس نکند نور از آن آینه تار

رازی که نهان بود پس پرده حریفان — کردند عیان با دف و نی در سر بازار
بالله که نماند اثر از ظلمت امکان
کو نور علی سر زند از مطلع انوار

۱ الا ای عندلیب گلشن یار — چه بگشادت که بستی لب ز گفتار
تو بودی آنکه می‌سفتی شب و روز — ز منقار بلاغت دُر اسرار
چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش — نباشد از گلت برگی بمنقار
کنون کز خرمی گشته خرامان — ز هر سو نازنین سروی بگلزار
گشوده بند برقع شاهد گل — هزارانش شده حیران برخسار
برافشاند شکوفه نقد هستی — بایثار قدوم گل ناشمار
تو هم در گوشهٔ گیر آشیانی — سرودی ساز کن از سینه زار
بیا ساقی مکن این پرده پوشی — ز روی دختر رز پرده بردار
چنانم ساغری در کام جان ریز — که نه سر ماندم در جا نه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش — هزاران شیخ را گردیده زنار
ز بس برخیزم و افتم براهش — نه مستم میتوان گفتن نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود — شدم در شادی و غم یار و غمخوار
بجز نور علی از کلک معنی — که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی

کسی جز چشم بینای قلندر
ندیده روی زیبای قلندر

خم گردون که در جوش است دایم — بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر — شده از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از وی هیچ جایی — ندیده هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رباید — بجوش آید چو دریای قلندر
شهان ملک را بر سر در تاج — بود خاک کف پای قلندر
بگشته چون الف فرهاد و مجنون — کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کاینه گیتی نما شد — زده جامی ز صهبای قلندر
بجز نور علی آن رند قلاش
کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامه تقدیر — در نامچه طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آن حل نشود گرچه باصلاح — تجدید کند دایره موجد تدویر
روز ازل قرعه چه در جوعه کشی رفت — زاهد تو بگو که در این عالم چه تدبیر
در دست گرم ساغر صهبا ملکت عیب — صد شکر که نبود بکفم سبحه تزویر
تنها نه همین خال لبش برد دل از دست — بر گردن جانها حلقه زلفش شده زنجیر

در صفحهٔ دل مرد شود نقطهٔ موهوم
از رمز دهانش کنم آن نکته تفسیر

ای خصم کنی عربده تا کی سپر انداز
کز تیغ زبان نور علی گشت جهانگیر

پر تو جام است این یا سقف گردون جلوه گر — یا فروغ طلعت ساقی است تابان آشکار
نور باران است از برج حنفش بو سرم — یا فرو ریزد بدامان کوکب بخت گهر
شاهبازان دست شاهی آمده بهر شکار — یا کشاید صید دل هر دم بسوی بال و پر
کل گلزار وصلش پر شده دامن را — یا سرشک لاله گون ریخته از چشم تر

آفتاب حسن کو دیده است طالع از مهش
یا شده نور علی از روی خویش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید کرده کسب نور — در چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع نور
هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری — تا نموده شاه عشقت در سرای دل ظهور
بزم حسنت را اگر نتواند کسی نزدیک شد — عالمی کو دیده حیران در تماشا از دور
واعظ از سجاده می آمد گر افتاد کی — بر سر منبر نمی گوید این همه عجب و غرور
کو سر و برگی نیستم در بهر سر و گلچم غم — هر دم آید از غم عشقش بدل بانگ و سرور
روز روشن می توان دیدن دهان تنگ او — در شب تاریک آید در نظر کو چشم هود
تا شده نور علی مشکوهٔ مصباح دل — مشتعل کو دیده در دل مشعل الله نور

بر من مستان عالم شاه انعام دگر
زانی دیر بیشه برخیز و بده جامی دگر

طایر جانرا اگر بود غیر حالت دام زر — کی بود چون حلقهٔ زلف تو اش دامی دگر
همچو شام طره و صبح بناگوش مها — مهر و هرز انوا نباشد صبح و شامی دگر
گرچه باری کام دل از وصل تو حاصل نشد — جز وصالت نیست در دل دلبر کامی دگر
کس کجا در بارگاه قرب گردد سرفراز — لطف تو اربیش ننهد از کرم گامی دگر
سالها در عیش رفت و هیچ نامد گر جهان — همچو ایام طرب انگیزت ایامی دگر

آفتاب من که تابان از مهش عکس علیست
هر زمان بنماید رخ اندر رو بامی دگر

گر بسر منزل جانان برسم بار دگر — بجز آن کز ره هستی جان کنم کار دگر
آنکه در پایهٔ دل بوده مرکز جان — کشتم هر چه هر لحظه بسر پرکار دگر
گرچه خوبان همه آیند بدلداری پیش — نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند — تو مپندار که گیرم بجز آن یار دگر
یک خریدار نبو نیست که آید صنما — گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترا سر در ره عشق بتا کس ننماید گذر
بسکه زخوناب دل دیده شده سیل خیز میرسد هر نفس موج جنون تا کمر
موسی جان از اگر دل وادی ایمن بود بر شجر هستیش عشق تو آمد شرر
باز تماشای قدت یافت دل غوطه همچو شناور خورد غوطه بخون جگر
مردمک دیده‌ام آنکه بود غرق نور خوش ز غبار رهت یافته کحل البصر
طبع روانم بدل بحر معانی گشود بسکه ز کلک بنان ریخته گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور
باز بمشکوة دل گشته مرا جلوه گر

باز شدم جلوه گر ماه رخت در نظر ماه رخت در نظر باز شدم جلوه گر
گشته مرا تاج سر خاک کف پای تو خاک کف پای تو گشته مرا تاج سر
کی شودم کام تر ز لب لعلت زمی ز لب لعلت زمی کی شودم کام تر
هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
بی تو ز خون جگر چند کنم قوت دل چند کنم قوت دل بی تو ز خون جگر
کرد جهان پر گهر نظم گهر بار من نظم گهر بار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

شاهدی

٢

شاهدی دلربا بدست آور دلبری مه لقا بدست آور
بی دلیلی منه قدم در راه دامن اولیا بدست آور
زین طلسمات ظاهری بگذر نقد گنج خفا بدست آور
در بجام فنا چه مینوشی می جام بقا بدست آور
تشنه لب تا بسر تا چندی بحر بی انتها بدست آور
گوهر بی بهاست نور علی گوهر بی بها بدست آور
حب آل علی بدست آور
شمع راه هدا بدست آور

ز آفتاب قیامتت چه خلل سایهٔ مصطفی بدست آور
دل بپیکان نگاری چه می بندی دلبر آشنا بدست آور
از دروغت بدل فروغی نیست نور صدق و صفا بدست آور

جام گیتی نماست نور علی
جام گیتی نما بدست آور

دل بده دلبری بدست آور کیسهٔ سیم و زری بدست آور
خاک پایش ببوس بوسه بنه بوسه گه افسری بدست آور
تلخ کامی ز زهر غم تا چند از لبش شکری بدست آور

دربکرهان مرو زنهار … دامن رهبری بدست آورد

دل چو نور علی بدر داده

هر نفس گوهری بدست آورد

دلا بگذر زتن جانی بدست آر … فدا کن جان و جانانی بدست آر

قدم در حلقهٔ شوریده کان نه … سر زلف پریشانی بدست آر

ببین در زیر خطش مصحف روی … زعین کفر ایمانی بدست آر

گریبان زعشق او بزن چاک … وزان چاک گریبانی بدست آر

بهر آلوده دامانی مزن چنگ … برو پاکیزه دامانی بدست آر

برون کن دیو نفس از ملک خاتم … بر تخت دل سلیمانی بدست آر

دل از نور علی گر ذرهٔ خواست

بگو خورشید تابانی بدست آر

ساقیا ساغر شراب آور بیار … ساغری زان شراب ناب آورد

این همه مستی و تامل چیست … خیز و جامی خوش از شتاب آورد

چند گیری حساب از مستان … ساغر باده بیحساب آورد

هر ضعف دلم زلعل لبش … شربت قند با گلاب آورد

جز لب تو که بخشد آب حیات … آتشی کو بدیده آب آورد

کنج

کنج وصلش بکنج جان خواهی … کنزی در دل خراب آور

جلوه بایدت زنور علی

خیز و آیینه زآفتاب آور

مژده ای دل که دلبر آمد باز … تا برد دل ز دلبر آمد باز

ماهم از دیده ار چه غایب شد … همچو خورشید انور آمد باز

با اسیران بند غم گویید … مژده کایام غم سر آمد باز

صفحه‌ها بره بیارایید … کان صفا آرای لشکر آمد باز

نخل عیشم گر خشک و بی بر بود … کشت شاداب و بار آور آمد باز

ملک خاصان عشق را در حسن … لطف عام تو انگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی

سر فدا کرد سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز … ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز

وه چه نوشیدمش آیینهٔ دل … آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز

جلوه گشت در آیینه ناگاه عیان … وه چه جلوه که ربودم بحقیقت ز مجاز

یافتم چون بسراپردهٔ تحقیق رهی … شاهدی را شدم از جان محرم راز

وه چه شاهد که ربوده بخش از شعبده … حقه مهر ز دست فلک شعبده باز

پای تا سر زخالص شده از هر غل و غش   بسکه دادم بحسد صیرفی عشق کدان

ریخت تا نور علی این غزل از کلک بیان
زهره کشتش به لبشاو سر خود نرمه سنان

ز آفتاب ته مهان نقاب انداز   اضطرابی در آفتاب انداز
ذره وش زآفتاب طلعت خویش   عالمی را در اضطراب انداز
سرکشا نرا بکیر و بر کودن   از خم زلف خود طناب انداز
دل کبابست زان لب نمکین   نمکی بر دل کباب انداز
رنک تزویر تا بکی ساقی   خرقه ام در خم شراب انداز
بهر بریانیت دل ما را   از تف می در التهاب انداز
دل خرابم ز نرکس مستت   نظری بر دل خراب انداز
قلب قلاب منقلب کردان   انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی ارز نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

انکه رفت از برم کو اید باز   جان رفته بتن در اید باز
صبح عیش از افق بتابد نور   ظلمت شام غم سر اید باز
باده پیما شود لب ساقی   کام مستان زمی بر اید باز

هست

مست و هشیار را برقص آید   مطرب از نغمه سر آید باز
بی برانرا ز برک بی برکی   نخل کام ثمر بر اید باز
سازدان بند هجر آزادم   سرو قدش چو در بر اید باز

همچو نور علی بروب از غیر
خانه دل کرد لبر اید باز

ساقیا زان شراب شور انکیز   شوری اندر دل کباب انکیز
مژده باد اکر ز اهدی افکند   در خم باده خرقه پرهیز
دل اکر خالی است از محبت غیر   باشد از مهر مهوشان لبریز
وام شد خنک سرکش کردون   بسکه خورشید من زدش مهمیز
جز ولایش بباد کاه قبول   خستکانرا کجاست دست آویز
هر زمان نشاه دکر بخشد   تاب عشقش که هست در آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی زجان برخیز

چو ابا شم دلا نا کام امروز   همائی آمدم در دام امروز
دلم ارام از ان یار دکر دارد   دلا رامم بدل ارام امروز
نکاه او که چون وحشی غزالست   بصحرای دلم شد رام امروز

بیا که کل زخ بر طرف کلشن — بنوشم باده کلفام امروز
بیا ساقی بیارا بزم عیشی — کر دستم ازغم ایام امروز
بیاور راح روح افزا اگر بنود — امید زندکی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من
مجوا زمن نشان و نام امروز

هر صبح و شام نرکس مست بخواب ناز — بیموئی جام بیخودیم از شراب ناز
خطی که بر صحیفه رخسار آیتی است — تحریر کرده حاشیه ها در کتاب ناز
حسنت که عالمی زند آتش بجلوه — تا چند سوزدم دل بیجاز التهاب ناز
خالت که بوده دل زکفم از کرشمه — بر سر کشیده از خط سرت قباب ناز
عشاق را دریده برخ پرده حجاب — حسنت که از حیاست نهاده حجاب
درد کشان ساغر عجز و نیاز را — باری چه میشود بنوازی بناب ناز

نور علی که مست می بی نیازیست
هر دم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه جان باشد از غم جانانم سوز — زاه دلم میجهد بار فی خانه سوز
سوزد اگر عالمی ز آه شرربار من — کی فتد از شور شم در دل جانانه سوز
بس بدل و دیده ام جلوه کند برق غم — اشک روانم شده آتش پروانه سوز

باز ز مینای ناز ساقی محفل کداز — ریخت به پیمانه ام باده پیمانه سوز
اهل حرم را زند آتش حسرت بجان — کو بفروزد رخ آن بت بتخانه سوز
زین دل سوزان که شد عشق تو آشنا — شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه هست شمع محبت فروز
کیست که جوید جز او از دل پروانه سوز

دل که ساکن بود بکوی نیاز — خوش براحت نهاده روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشم — میکشم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را — کشته را شکم روان بجوی نیاز
تا دهد این سرکشی هدانس — گر کشد کاسی از سبوی نیاز

بی نیاز است اگرچه نور علی
سوده بر خاک عجز روی نیاز

دل کرشد از باده عشق تو سخت مینای راز — میکشد هر لحظه از یاد لبت صهبای راز
یاد رخسار تو کاندر محفل دل تابیست — باده در کام جان بیموئی از مینای راز
سر عشقت تا شده سر بسر دل پرده دار — هر دم بر دل کشاید پرده از سیمای راز
دل بود صحرای راز و داغ عشقت لاله — بین چسان لاله شکفته در صحرای راز
بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یاد کلی — بشکفد از کلشن دل بر دخم کلهای راز

دست عشقش بر رخم نگشوده از هر سو دری / تا میان آورده اندر محفل دل پای ناز

تا زده نور علی از دست سید عمر

موج زن اندر دلش گردیده صد دریای راز

در این گلشن ز خوبانم گلی بس / ز جعد گلعذاران سنبلی بس

صف لشکر چه آرائی ز زلفت / بتاراج سیاه کاکلی بس

در این بستان سرای عشرت انگیز / ترنم ساز چشم بلبلی بس

ز دست لاله رنگی کی دوم پیاله / از آن نرگس مرا جام یلی بس

ز چشمان سیاه فتنهٔ خویش / بلای غمزه سحر بابلی بس

حدی پرداز بربط را ز مضراب / درین پرده نوای زابلی بس

درین خمخانه پر شور و غوغا / ز مینای شرابم غلغلی بس

درین گلشن سرا نور علی را

نشیمن سایه شاخ گلی بس

ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس / نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس

چراغ مرا ز شعله ور نیست امشب / درین انجمن شمع آهی مرا بس

درین قصر فیروزه مهر گستر / فروغی ز رخسار ماهی مرا بس

ز خاک کف پای شاه خوبان / بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس

ذکر

ز کفر سر زلف غارتگر تو / بتاراج ایمان سپاهی مرا بس

ندارم طمع حشمت و جاه شاها / ز دربار لطفت پناهی مرا بس

چو نور علی از شه ملک معنی

بمسند گه فقر شاهی مرا بس

ناصحا انتز و یرتا کی گستری دام هوس / شاهباز دست شاهم کی شوم صید مگس

محمل اعد درین منزل عبث ننمود گی / سالها در سینه‌ام نالید دل همچون جرس

گلعذار من میان گلعذاران جهان / چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس

دور باشی کو ندارم بس حن دیوانه را / هی هی و هیهای طفلان در پیش باشد بس

تا شده طالع ز بام دل مرا نور علی

گردد از بام دلم خورشید تابان مقتبس

کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس / بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

ناصحا تا چند میلافی ز عشق آن کلاه / کی بود در عرصه سیمرغ جولانگه مگس

در حقیقت عشق دارد سر فراز این مجاز / شعله را گردد کل اقبال سر از خار و خس

دل ز چاک سینه‌ام بیرون شد افغان بخوبت / عندلیب آزاد گشته همچنان نالد در قفس

کوچه با لنگست و منزل دور و راه سنگلاخ / از پی محمل دوم تا میرسد بانگ جرس

کوچه هر شب بو سر راهم کمین شحنه است / کوچه کو دعشقم و بیمی ندارم از عسس

آفتابی ز آسمان فقر چون نور علی
در زمین نیستی تابان ندیده هیچ کس

صید وصلش توان بدام هوس　　کر هما شود شکار مگس
کو چه دودم ز هودجش آید　　هر زمانم بگوش بانگ جرس
شیر وان ره محبت را　　کی بود دهشتی ز میر و عسس
طایر آشیان قدسم من　　گلشن دهر باشدم چو قفس
نفسی رخ متاب از وصلش　　کو بلب آیدم ز هجر نفس
دادیم چند خواهی از بیداد　　ترک بیداد کن بدادم رس

هر سحر پرتوی ز نور علی
بجز بیر تو شمع را هم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخسار خویش　　صورت اعیان عیان ساخت با اظهار خویش
کرد عیان هستیش آینهٔ نیستی　　گشت در آن آینه ناظر دیدار خویش
جلوه دیگر نمود زلف معنبر گشود　　کرد ز نو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود بر فروخت　　آمد و پروانه سان گشت پرستار
آمده خود آفتاب بر فلک دلبری　　چرخ زنان ذره وار گشته هوا دار
جلوه معشوقیش مایه دکان عشق　　خود شده در عاشقی رونق بازار

مهر

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع
نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش　　کند هر دم تجلی در جلالش
جمالش با جلال از بس در آمیخت　　یکی گشته جمالش با جلالش
شب عید است ساقی با ایاغ　　اشارت کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی　　مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شده ریش　　ز نقش نقطه پرمانی خالش
زلالش را مده نسبت بکوثر　　که دردی هست کوثر از زلالش
گلستانها زلالی پیش نبود　　ز آب و رنگ حسن بی مثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی　　شکفته غنچه دلها شمالش
کرم هر دم کشد از خنجر هجر　　حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل ٥
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که هم ریست در آن ناوک نگاه دلکشش　　نیست در دست جز آن طره شکر شکنش
لاله دل چو گل از شوق شکفتن گیرد　　غنچه سان باز شود چون به تبسم دهنش
گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است　　سنبلستان شده از طره شکر شکنش

مرغ جانی را که سر کوی تو گلزار بود　　کی بود میل گل روی تو هوای چمنش
دل که آهوی خطائیست بکویت باشد　　نخرد چین سر زلف تو مشک ختنش
کشته تیغ غمت را که حیات ابد است　　نیست در بر بجز از جامه خونین کفنش
هر که چون نورعلی واله و حیران تو است
کی بخاطر رسد آن جلوه سرو و سمنش

باحضار ملک وضعی پری وش　　نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری　　رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته آن زلف پریشان　　مکروان خواطر جمعی مشوش
بجز یار من آن شوخ جفاجوی　　که در درد عاشقی چون من جفاکش
ز هر غل و غشی دادم خلاصی　　ز بس بهبود ساقی جام بیغش
کرت در سینه باشد سر مستان　　بیا جای درین میخانه درکش
کرا باشد بکف جام جهانبین
بجز نورعلی آن رند سرخوش

ترک چشمت نتوان غمزه کند غارت هوش　　نندم هر چه هر لحظه بخونخواری جوش
دوش در میکده واقع شد ایا که ملک　　آمد از نعره مستانه مستان بخروش
طرفه دیریست که هر لحظه برون می آید　　جام بر کف ز در آن مغبچه باده فروش

آنکه

آنکه دی شیشه ام از سنگ ملامت بشکست　　بین چسان می کشدم رونق باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم　　نوعروسان چمن باشده دردانه گوش
تا ابد هوش نیابد بسر از کیفیتش　　هر که از باده عشق تو کند جامی نوش
دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نورعلی محرم پیغام و سروش

هر که در کوی او بود بارش　　کی بود آرزوی گل زارش
کوی او گلشنی است کز خوبی　　کرده آرایش جنان خارش
قوت جان و قوت روح آمد　　بوی شیر از لب شکربارش
سرو قدش که غیرت طوبا است　　برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چو پروانه　　شمع محفل فروز رخسارش
کیست آنکس که خال و خطش دید　　وز دل و جان نشد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژکان　　کی کند ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما کیست　　مشتری تا شود خریدارش
مژده ساقی که خرقه پوشی باز　　فرش میخانه کرد دستارش
کلک من طوطی شکرخائی است　　کآب حیوان چکد ز منقارش
غیر نورعلی که می بارد　　نفس عیسوی ز گفتارش

۱ ای فکر توجستجوی درویش
وی ذکر تو های و هوی درویش

شاها چه شود ز چشم احسان　　باری نکری بسوی درویش
افکنده کند شوق چون طوق　　کیسوی تو در کلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان　　عکسی بود از کدوی درویش
تا چند شها شکسته خواهی　　از سنک ستم سبوی درویش
باری چه شود اکر برآید　　از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان نز بینی
بنکر برخ نکوی درویش

بیا و جام ز ترینی بکن نوش　　ز دست ساقی سیمین بناکوش
بر آورد دم چو منصور از انا الحق　　از این باده کند هر کس که می نوش
بتی دارم که در جولانکه ناز　　برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام　　تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه کاه صورت اوست　　بود با شاهد معنی هم اغوش
کرت باید عیان اسرار پنهان　　ز روح جام جم برد از سر دوش
دلا تا میتوان با بربط و نی　　برغم زاهدان در میکشی کوش

سحر از هاتف غیبم سروشی　　بکوش آمد سوی میخانه دوش
۲ که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

نقد دل جز به بوته اخلاص　　کی شود از غم زمانه خلاص
چهره فتح کرمبین خواهی　　پرده بکشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را　　شو بدریای معرفت غواص
زاهدا جام رو که باری نیست　　عامیان را ببارکاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود　　کر کدازند صد رهش بخلاص
هر شبم تا سحر ببزم فلک　　زهره چینا کر است و صد رقاص

دل چو روشن شدم ز نور علی
شد ببزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض　　وی جلالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جود ارباب کرم　　آمده محتاج بر دربار فیض
جلوه بنمودی اندر دیده ام　　دیده شد آینه دیدار فیض
ز ابر کوهربار فیاض کفت　　شد صدفها پر ز شهوار فیض
کر شود کلچین هزار انش هزار　　کم نکردد برکی از کلزار فیض

بحر فیاضی دگر آمد بجوش   از خروش ابر دریا باز فیض
عالمی کردند تا خوش مستفیض   پرده بگشایم از رخسار فیض
قاف تا قاف جهان یکباغ دان   وندر آن اشخاص را اشجار فیض
شد حقیقت بار و برگش معرفت   نخل ما را در دم از ازهار فیض
هر زمان گردد درین بستانسرا   جاری از بحر تدرت انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم پس مطلع انوار فیض

عشق تو شطّ و دل من هست بط   نیست بط را منزلی جز روی شط
شاه خوبان و در فرمان تو   چون قلم بنهاده خوبان سر بخط
دانه و دام از برای صید دل   بس بود صیاد ما را خال و خط
عاشقان را جز حدیث عشق یار   شرح کردن در بیان باشد غلط
ساقیم مستست و پیمانه بکام   میکشانرا باده گلگون ربط
در معانی نکتها سازد بیان   کلک گوهر بار من از یک نقط

عارفی کی کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهر بار حافظ   شود هر دم عیان الهام حافظ

مرا هر صبح از دیوان نظمش   بود آیینه دیدار حافظ
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن   بر بینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون   فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند   بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی   ولی مستم کند گفتار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
کرا مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقیست در جام ساطع   یا گشته مهری در باده طالع
تا سوز دم جان آمد بجولان   آتش عیان چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان   آشفته کانرا گردیده جامع
جویای وصلت ترسا و صوفی   هم در کلیسا هم در صوامع
گر دیده یارا   در دیده ما را   از صنع پیدا   اسرار صانع
بنمود در دل   حل مسائل   عشقت که آمد برهان قاطع
نور علی را   مرآت خود کن
تا باز یابی   سر صنایع
ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ   از ایاغی سانما را تر دماغ

ساغر عشرت بدور افکن که دل   از غم دوران دون ناید فراغ
سرو قدّا جز بگلزار رخت   غنچهٔ دل نشکفد از باغ و راغ
پرتو حسن توام شب تا سحر   در شبستان دل افروزد چراغ
نعرهٔ مستان و وعظ واعظان   آن خروش بلبل است این بانگ زاغ

کو هدایت جوی بجز نور علی
با تو گفتم این بود شرط بلاغ

چهرهٔ یارم که باشد چون گل جنّت لطیف   قرص مهر و ماه پیشش هست چون نان کثیف
گو چه خوبان از ظرافت دلربائیها کنند   دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف
خوش نماید هم ز انگشت خلقی چون هلال   کشته‌ام لیس در غم مرسکوی زند و ضعیف
ای جنب غسلی برار و در صفا دل بکوش   چند شوئی جبهه در حمّام با صابون لیف

گوشه یعنی باید در کعبهٔ دل پیشوا
نیست جز نور علی در کعبهٔ دلها شریف

ای خم ابروی تو قبلهٔ ارباب عشق   وی حریم کوی تو کعبهٔ اصحاب عشق
میرسد از هر زمان تازه عتابی ز تو   حبّ تو کی میرود از دل احباب عشق
زلف کمندت که هست دام دل عاشقان   گردن جانها بسی بسته با طناب عشق
تا که بچنگ آورد از صدف گوهری   دل ز ندم هر نفس لطمه بغرقاب

کی

کی برساند بلب جام زلال خضر   هر که رسیدش بکام جرعه از آب عشق
بر سر بحر فنا جای کند جاودان   هر که نشیند دمی در دم سیلاب

تا فتد نور علی   تا بدلم تا بشی
آتشی افروخته دل   از تب و از تاب عشق

تو اسزد که بگردش در آورد افلاک   چه نیست دایره چون خط تو مرکز خاک
من جمال تو چون آفتاب تابان است   ولیک دیدهٔ خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک شها ترا زیبد   که فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک به بندگیت بسته طوق بر گردن   بگوش حلقه از ماه نو کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت بجان سر باشد   چه باکم ار بزند غمزه‌ات بتیغ هلاک
بیا بیا که بتن جامهٔ شکیبائی   چو گل ز خار غمت گشته عاشقان چاک

بجز جمال تو نور علی نمی بیند
از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

۵

توئی جان و توئی جانانه دل   توئی ساکن میان خانهٔ دل
منوّر باشد ای ساقی مدام   ز عکس طلعت پیمانهٔ دل
دمی از غلغل مینای وصلت   تهی هرگز نشد خمخانهٔ دل
چنانم شمع رخت در دل برافروخت   که رشک فانوس تن پروانهٔ دل

شده در گلشن تن مرغ جانرا
خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نور علی چون مهر کردون
شده روشن ز بام خانه دل

ساقیا کو بادهٔ چون سلسبیل | تا شوم مست و کنم جانرا سبیل
من غلام همت آنم که او | کار پیغمبر کند بی جبرئیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان | کر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فرعونی چه کوبی ناهلا | غافلی غافل تو از بانک رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک | انکه زد تخت شهی بر پشت پیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه | حاصلی جز آه و آه و قیل و قال

تا نتابد در دلت نور علی
کی بدل بینی جمال آن جمیل

هر که واقف کشت از اسرار دل | نیست در چشمش بجز انوار دل
اهل وحدت را در ادوار وجود | دل بود چون نقطه تن پرکار دل
در محیط جان نکردیده غریق | کی بچنک افتد در شهوار دل
آن بت عیار بین در دیر جان | رشته زلفش شده زنار دل
چشم جان بکشا و نور لم یزل | جلوه کر بین اندر و دیوار دل

تا نیابد

تا نیابد صیقل از نور علی
کی رود از سینه ات زنکار دل

آینه حق نماست این دل | یا جام جهان نماست این دل
یا آینه جمال شاهیست | یا جلوه کر خداست این دل
یا مرکز عالم وجودست | یا دایره سماست این دل
یا قطره بحر بیکرانست | یا کوهر بیبهاست این دل
یا نور علیست کشته ظاهر | یا جام جهان نماست این دل

ای جلالت کشته مرآة جمال | وی جمال تو عیان اندر جلال
آفتاب چون جمالت لم یزل | خود نتابید از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت | سوخته پروانه سانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت | طوطی طبع شده شیرین مقال
ساقیم مستست و می ریزد بجام | عاشقانرا می ز مینای وصال

از دل و جان کیست جز نور علی
محرم اندر حریم ذو الجلال

ای قد تو سرو ناز و رویت کل | کوی تو کلشن و دلم بلبل

ساکنان کوی تو مشتغل اند بین الغرض وحظ بر دیت خط و خال

هردم از جوش باده عشقت شیشه دل بر آورد غلغل
تن رباب من است و رگها تار خوش نوازم بتار تن زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقه زلف همچو زنجیرت سرکشان را بگردن آمد غل
شاه اقلیم حسنی و باشد چتر شاهی ترا گیسو کاکل
همچو نور علی مرا سرود
نیست الا نقوضا حب دلدل
چمن فرمود باز آرایش گل بلند آوازه شد آهنگ بلبل
چو زلف مشکبار گل عذاران فشاند نافه چون جعد سنبل
کنون کز ژاله پر شد جام لاله تو هم لبریز گردان ساغر مل
زنی اندر تسلسل دور تا چند بدور اندازه جامی از تسلسل
دلم گردیده تا مهمان عشقش نشسته بر سر خوان توکل
بجز نور علی کو
کو تاجداری
کر باشد قابل تخت بتجمل
مطرب گل دمید در این دم آشنا عو طرب شد اندریم
ساقی عیش هر مستان ریخت طرح پیمانه از گل آدم

سینهٔ ریش درد صد انا شد نمکدار لعل او مرهم
زنده سازد لب روانا بخشش صد هزاران چو عیسی مریم
پشت پا میزنند سرکبو ساکنان درش بمسند جم
جز خیال رخ دل آرایش کس نشد در حریم جان محرم
غیر نور علی کر او باقی است
جاودان کس نماند در عالم
ما ابر گهر باریم هی هی جبلی قم قم ما قلزم زخاریم هی هی جبلی قم قم
گر نور خدا جوئی بیهوده چرا پوئی ما مشرق انواریم هی هی جبلی قم قم
اسرار نهانی را گر فاش عیان خواهی ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قم قم
این رهزن تو همچون کر تیره وتاریکست ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قم قم
با قافله وحدت گر زانکه سری داری ما قافله سالاریم هی هی جبلی قم قم
ما از قدح نوشیم از نام و نشان رستیم در میکده خماریم هی هی جبلی قم قم
در عهد ازل با حق چون قول بلی گفتیم ما بر سر اقراریم هی هی جبلی قم قم
با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری ما طالب دیداریم هی هی جبلی قم قم
ما باقی بالله ایم فانی ز خودی خود منصور سر داریم هی هی جبلی قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن ما پر تو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لقای حق رقصان ارنی گویان
مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم
ای زاهد افسرده در طعنه مزن با ما
ما آه شرر باریم هی هی جبلی قم قم
در میکده وحدت
چون نور علی داییم
مستی جبادیم
هی هی جبلی قم قم

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم
در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گر نور و گر نار آمدم گشت مجمع آمدم
بر دار منصور آمده هم لا و هم الاستم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم
من عکس تکدلبرم در هر دلی پیداستم
گر خال دو سیماستم گر وامق و عذراستم
مجنون بدم لیلاستم در منزل اعلاستم
مخمور مست جلستم مفتون زلف کیستم
ذهنم ز نرنیستم یکتای بی همتاستم
گر ساقی و گر باده ام گر عاشق آزاده ام
گر نقش و گاهی ساده ام گر جا گرمیناستم
نور علی عالیم در کشور جان والیم
در حق بر از خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم
گوهر دریای بی پایان منم
تا گشایم دیده بر دیدار خویش
جلوه گر در چشم این وآن منم
در تن جانان منم جان ای عزیز
تن چه و جان چه گر جانا منم
عاشقانرا روز و شب از وصل هجو
نور و نار و جنت و نیران منم
حمد

صاحب الامر دیار جان و دل
فاش گویم اندرین دوران منم
تا بعشقش بی سر و سامان شدم
عاشقانرا خوش سر و سامان منم
دمبدم رندانه چون نور علی
فیض بخش جلد رندانم که

چند یار تو جفا کیش کنم
سینه از داغ غمت ریش کنم
راز دل چند ز ناکامی خویش
بی تو با جان غم اندیش کنم
آشنای ره عشق تو منم
کو نه بیگانگی از خویش کنم
یکسر موی نگنجد چو حباب
در ره همت تو ترک سر خویش کنم
با من از بیش و کم ای یار مگو
کو بدل فکر کم و بیش کنم
نقد شاهی دو کون آنکه بیش
صرف در خدمت درویش کنم
طلب معرفة الله مدام
همچو نور علی از خویش کنم

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم
گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم
گاه ناعم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر
گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم
گاه باغ و گاه راغم گاه سرو گاه گل
گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم
گاه ساقی گه صراحی گاه ساغر گاه می
گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم

گاه نای گاه نائی گاه مطرب گه طرب / گاه تار و گاه طنبوردم عیانم کیم

گاه چنکم گاه چنکی گاه صوت گه صدا / گه رباب و گاه سنتوردم نهانم

گاه کوس و گه نقاره گاه صنج گه دهل / گاه سرنا گاه ناقوردم عیانم کیم

گاه کنزم گه طلسم گه مسمّا گاه اسم / گاه مخفی گاه مشهوردم عیانم کیم

گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم / گه مقدّر گاه مقدوردم نهانم

گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل / گاه مریخ سلحشوردم نهانم کیم

گاه کبک و گاه تیهو گاه شاهین و عقاب / گاه باز و گاه عصفوردم عیانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد / گاه ویران معموردم نهانم کیم

گه مرکب گه بسیطم گه عناصر و گه محیط / گاه حصنی گاه محصوردم عیانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح و ایوبم گهی / گه سلیمانکی موردم عیانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون / گاه موسی گه طوردم نهانم کیم

گه خلیل و گاه اسماعیلم و گاهی غنم / گاه سکّین گاه ساطوردم عیانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوب و گهی پیراهنم / گاه غمگین گاه مسروردم نهانم کیم

گه مسیحا جهان روح بخش انس و جان / گه طبیب و گاه رنجوردم نهانم کیم

گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی / گاه محو چارده نوردم نهانم کیم

گاه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه کمیل / گاه شبلی گاه طیفوردم عیانم کیم

گه حبیب گاه واحد گاه معروف و سری / گه جنید و گاه منصوردم نهانم

نعمت الله ولیم گاه محمودم گهی / گاه شمس الدین پرنوردم نهانم

گه رضا و گاه معصومم گهی فیاض و فیض / گاه گنج و گاه گنجوردم عیانم کیم

گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه رشد / گاه آمر گاه ماموردم عیانم کیم

گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر / گاه ساتر گاه مستوردم نهانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه / گاه واصل گاه مهجوردم نهانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل / گاه اسرافیل و گه صوردم نهانم کیم

گاه جسم گاه میت گاه تابوت و کفن / گاه سدر و گاه کافوردم نهانم کیم

گه نکیرم گاه منکر گه ثواب و گه عقاب / گاه مدفون در ته گوردم عیانم کیم

گه صراط و خلد و میزان گاه کوثر گه جحیم / گاه محشر گاه محشوردم نهانم کیم

گاه محرم گاه مجرم گاه جرم / گاه غافر گاه مغفوردم عیانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان

با هر نور دیگم و دوردم نهانم کیم

هله مست دلبرستم هله مست بیخودستم / هله مست ساغرستم هله مست بیخودستم

هله مست تکیه‌ایم هله مست انکارم / هله مست بیقرارم هله مست بیخودستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم / هله مست سالکانم هله مست بیخودستم

هله مست آن خیالم هله مست آن جمالم   هله مست لایزالم هله مست بیخودستم
هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم   هله مست این و آنم هله مست بیخود
هله رند می پرستم هله باده الستم   هله جام می پرستم هله مست بیخودستم
هله آن علیم   هله والد ولیم
هله در سینه جلیم   هله مست بیخودستم
هله مست کن نکانم هله جان جان جانا   هله مست لامکانم هله جان جانانم
هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم   هله مست کبریایم هله جان جانانم
هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن   هله جان پاک در تن هله جان جانانم
هله عاشقم برویی هله واله‌ام بمویی   هله ساکنم بکویی هله جان جانانم
هله رند باده نوشم هله خم می فروشم   هله مست در خروشم هله جان جانانم
هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم   هله طالب رضایم هله جان جانانم
هله نور عین کلامم   هله بی نشان و نامم
هله عاشق تمامم   هله جان جان جانم

ماه و تجلی الهیم   آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم ز لطف کعبه دل   محرم بحریم لا الهیم
عریان ز لباس خود پرستی   وارسته ز جبه و کلاهیم

نزد ری

نزد ریب مال و ملک دنیا   نزد غم لشکر و سپاهیم
همواره بمسند قناعت   در کشور فقر پادشاهیم
سیاح بحر همچو ماهی   سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع خندان   چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هرچند   مستغرق لجه گناهیم
چون نور علی مسافران را   بر درگه دوست خضر راهیم

چون ز دات فنا بقا گشتم   محرم سر اولیا گشتم
تا شدم پادشا کشور جان   طبل الآن دم زلا گشتم
در ره وصل افش تمام نوشیدم   تا که جام جهان نما گشتم
پرتو حسن او بدل دیدم   عاشق مست بیریا گشتم
مظهر اظهار کبریا بی او   مظهر خاص کبریا گشتم
عاشق و رند و لا ابالی وار   در ره عشق مبتلا گشتم
همچو نور علی شدم باقی   تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آن شد که دیگر سر حق اظهار کنم   خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم

زانکه عشقش که پس پرده دل هست نهان
باده و چنگ عیان بر سر بازار کنم

صوفیان را ز می صاف چشانم قدحی
بیخبرشان بدی از سر و دستار کنم

چون صدف گاه بهر پای مقای بنشانم
دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم

تا کنم تازه بکل شیوهٔ منصور ترا
فاش انا الحق زنم و جا بسر دار کنم

جز بکلزار سر کوی تو ای حور بهشت
تو مپندار که رو جانب کلزار کنم

x
ای خوش آن روز که چون نور علی سرخوش و مست
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت تا هر ید بیضا کنم
فرعون و خیلش سربسر مستغرق دریا کنم

باز آمدم همچون خلیل از معجزات دم بدم
نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم

باز آمدم عیسی صفت کردن زنم دجال را
از نام مهدی عالمی در یک نفس احیا کنم

کر ماه را تا بان کنم خورشید عرش بر آسمان
گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم

از پای تا سر کشته ام در بحر وحدت غوطه ور
تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم

زاهد چو میلا بر و کنج عمیر و دم مزن
ور نه سراسر پرده ها از روی کار و او کنم

آخر نگفتی چیستم نه هستم و نه نیستم
من کیستم من کیستم تا سر حق کویا کنم

من مظهر حق آمدم لاقید و مطلق آمدم
هر لحظه در دیوان دل دیبا چه الثنا

نور علی نور علی شد در جهان چون منجلی
زان عاشقان در جهان سرها بپا کنم

ما خرابا تیان | بی باکیم
از می صاف حق | طربناکیم

x
دو نق افزای عالم ملکوت | مجلس آرای | بزم افلاکیم
پا به ره از عماد و کون آرایش | که چرا زالایش | همه پاکیم
نور پاکیم و در سرای ظهور | ظاهر اندر خطا | هر خاکیم
تاجداران تخت کرمنا | شهریاران شهر | لولاکیم
پادشاهان کشور عرفان | بندکان شه | عرفنا کیم
من رانی فقد رای الحق را | مستمع از لب | عبدناکیم
همچو نور علی | ز روز ازل
لا ابالی و رند و بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم | نظر کیمیا | اثر داریم
روز و شب از غبار درگاهش | کحل بینائی | بصر داریم
بر مهمان غمش بر خوان | خوش کباب | دل جگر داریم
کر نداریم سیم و زر بر کف | اشک سیمین و زر نه زر داریم
غیر دلجوئی سرا پایش | که بدل فکر پا و سر | داریم
زشک گوهر نشان بحر غمش | دامن و جیب پر گهر | داریم

همچو نور علی ز بادهٔ عشق
هر زمان نشئهٔ دگر زاییم

ما ساقی مصطب صفاییم — مست می وحدت خداییم
از کبر و ریا شده مبرا — آینهٔ وجه کبریاییم
بگذشته از این سرای فانی — شاهنشه کشور بقاییم
دستار ریا فکنده از سر — وارسته ز جبه و رداییم
هستیم ز لبس اگرچه عریان — هر لحظه بکسوت براییم
چون نور علی بکشور فقر
گر پادشهیم و گر گداییم

ما جلوه‌گر جمال یاریم — آینهٔ حسن آن نگاریم
در مصطب عشق با دف و چنگ — از ساغر وصل باده خواریم
جز باده‌کشی و مهرورزی — کاری بجهان دگر نداریم
گو دیده مغرق بحر وحدت — گاهی بمیان و گه کناریم
با شاهد وصل گشته همدوش — گاهی بیمین و گه یساریم
جز تخم وفا و دانه مهر — در مزرع جان و دل نکاریم
چون نور علی بملک ایقان — بر مسند فقر تاجداریم

ما هزاران

ما هزاران گلشن اوییم — جز گل وصل او نمی بوییم
از کمند خودی شده آزاد — بستهٔ زلف آن پری روییم
این عجب بین که در محیط بقا — عین آبیم و آب می جوییم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوی — جز بمینای می نمی شوییم
گاه در همچو صدف گردیم — گاه دریا شویم و گه جوییم
گاه گوی زنیم با چوگان — گه چو گان عشق چون گوییم
جز بنور علی عالی قدر
زان دل کی بدیگری گوییم

ما گهی یونس و گهی حوتیم — گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
ساکنان سرادق جبروت — محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت — شهریاران شهر ناسوتیم
همچو نور علی بدیر وجود
کاسر جبت و بت و طاغوتیم

ما مریدان سید خویشیم — پادشاهیم اگرچه درویشیم
سالکان مسالک حق را — گاه دنبال و گاه در پیشیم

سینه ریشان درد هجران را   داروی وصل مرهم دلیشیم
ناهدان پیش و کم چه میگوئی   مطلق از قید هر کم و بیشیم
غیر اندیشهٔ سراپا لیش   هر کزان پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی   بکشور فقر
تاجداران   معدلت کیشیم

ما مقیمان تخت تمجیدیم   سرفرازان تاج تمجیدیم
می فروشان مصطب توحید   باده نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت   جوهر فردکان تفریدیم
پای تا سر بکسوت تحقیق   کنده از بر لباس تقلیدیم
نقد هستی بیانهٔ عشقش   هر چه بود و نبود بازیدیم
هرگز از واعظان بی معنی   سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی   در این مصطب
ساقی بزم   اهل توحیدیم

توئی آن لوح محفوظ معظم   که نقش هستی از وی اسم اعظم
توئی منظور جملهٔ آفرینش   توئی مقصود از ایجاد عالم
بجانت آدمی کی می برد پی   که جسمت هست جان جان آدم

صفات

صفاتت مطلق از هر بود و نابود   منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
زجامت جرعه هر کس کند نوش   عیان سازد هزاران جام با جم
جهان و صورت و معنی سراسر   تراز این نکین باشد مسلّم
بظاهر کو چه ختم المرسلینی   بباطن بر همه هستی مقدّم
نمیفهمود ار تو من رآنی   حدیث من عرف می بود مبهم

خوش آنکس در   حریم لی مع الله
کرچون نور علی   باشت محرم

جز جان و جنان که شد ندستم   بنگر نغمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می   امروز بساغری شکستم
در راه طلب چو کرد عمری   که خواستم و گهی نشستم
چون رشتهٔ عشق گشت محکم   سر رشتهٔ عقل را گسستم
مرد رهٔ عشقم و نباشد   اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزّه   نه نیستم این زمان نه هستم

چون نور علی   بمصطب عشق
مستی و   حدت الستم

منکه هر جای دم در قفس صیادم   از قفس هر چه صیاد کند آزادم

کرچه هر لحظه بخونم صنمی بر خیزد — بوده در دیر مغان مست خرام افتادم

برده اند از قد و رخسار خوش و شاد این چود — جلوه طوبی و گل گشت چنان از یادم

تا کشم دختر گلچهره رز را بنکاح — زیور و حلیه تقویش بکابین دادم

خسروا با لب شیرین شکربار تو چند — همچو فرهاد کند سر بفلک فریادم

جان خود بهر چه ایثار نسازم بر هش — کز ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکر چون نور علی ملک بقایم وطن است

از جهان سیل فنا گو بکند بنیادم

ای ماه رویت چون مهر تابان — ما را بکویت از شرق جان

خلقی بکویت هر سو شده جمع — جمعی ز مویت گشته پریشان

روی تو برجی پر ماه انور — لعل تو درجی پر در و مرجان

بیجان ز مویت زنار ترسا — تابان ز رویت انوار ایمان

زین بحر خضرا دلم چه دادم — اشکی چه گوهر در سینه غلطان

چون با تو بستم پیمان عهدی — نبود شکستم در عهد و پیمان

کفتی چه اسرار — نور علی را

طبعی گهربار — کلکی درافشان

ای دل از جان پیش جانان دم مزن — پیش جانان ای دل از جان دم مزن

زخم

زخم اگر داری دل از مرهم بشوی — درد اگر داری ز درمان دم مزن

گل اگر چینی منال از زخم خار — وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن

آن کمان ابرو گرت قربان کند — زیر تیغش باش قربان دم مزن

دل بزلفش بند و دیده بر رخش — وز حدیث کفر و ایمان دم مزن

از سر و سامان چه گوئی نزد یار — سر فدایش کن ز سامان دم مزن

دل منور ساز — از نور علی

وز فروغ مهر — تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن — قطره از بحر عمان دم مزن

حرفی از اوراق دل ناخوانده — از حدیث دفتر جان دم مزن

شد دلت تاریک کنج مدرسه — از صفای بزم مستان دم مزن

صرف را کن صرف و نحوت محو کن — وز خیال وطن و برهان دم مزن

تا کشی بر دوش بار احمقان — گاو شیطانی ز رحمان دم مزن

نیست ساقی دور دوران با بقا — باده دور افکن ز دوران دم مزن

رخ بتاب از غیر — چون نور علی

بر رخ او باش — حیران دم مزن

ساقی بیا و میکده را فتح باب کن — مینای می برآر و بمجلس شتاب کن

تا ز آب دیده سرخ کنیم دامن خویش — از خون دل بساغر چشم شراب کن
بکشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت — ور رشک خویش ماه فلک در نقاب کن
صبح است و آخر شب خور در نقاب — گر وصل یار می‌طلبی ترک خواب کن
تا رخت بخت بر کشی از موج خیز هو — سیلاب دیده سر کن عالم خراب
هر دانه وار دل بکن از مکر این عجوز — ور عشوه‌ها دهد مشو اجتناب کن

اوراق دهر را همه اعلان و دفتری
ور گفته‌های نور علی انتخاب کن

✗ ۵

خلوتی در سرای درویشان — بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لا هوتند — ساکنان سرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را — جز دل با صفای درویشان
با رضای خدا یکی است یکی — در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده — می‌رسد از برای درویشان
نعمت لا یزال و لم یزل است — خوان بذل و عطای درویشان
قطره پیش نیست دریا‌ها — ز ابر جود و سخای درویشان
پیشوای جهان جان آمد — دل گرشد در قفای درویشان
آنکه در بست و با خدا پیوست — هر که شد مبتلای درویشان

هست

هست پاک از غبار کبر و ریا — دامن کبریای درویشان
کی شود مدعی بی معنی — آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاهان را — حاصل است از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب بر سر — سایه گستر لوای درویشان
در جهان همه لقمه باشند — پادشاهان گدای درویشان
خوش نواسان عالمند و بود — بینوائی نوای درویشان
سرخوش آنکه نهاده بر گردن — طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود — سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک — سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان مراست نور علی
جلوه‌گر از لقای درویشان

روی چه بگو هر دم سوی گلشن — بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کاینه نور تجلی است — مدام از عکس رویت هست روشن
ز سروت کی کند دل قمری جان — که طوق بندگی دارد بگردن
چه حد خورشید تابان اگر آید — بطوف کعبه کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبریل امین را — در خلوت سرایت گشت مأمن

نبودش این تزیین عرش اعظم   ز نعلینت نه شد کو مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر   نجوید دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تن تو   کجا بی جان حیوة باشد تن
فلک گویا دو شانکین سرتیغ   بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت که برهان است قاطع   حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رخسارت که مرات الهی است
شده نور علی ما را مبین

ای کارگر نقش خیالت بصر من   گلچین گلستان جمالت نظر من
سلطان سراپرده مگر دیدم و شاهد   از خاک کف پای تو تاجی بسر من
از کثرت امواج حوادث چو بترسم   پرورده شده در یم وحدت گهر من
جان موسی وقت آمد دل وادی ایمن   عشق آتش سوزنده هستی شجر من
از بارقه عشق تو در مزرعه عقل   یکبار بسوخت همه خشک و تر من
عشق تو نهالیست که کاشتن در چمن دل   شد معرفت اظهار و حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهی است
روشن شد از آن نور علی در نظر من

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین   مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان

جان در بر جانانه شد دل در بر پیمانه شد   من ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین
گر نور وگر نار آمدم گه گل گهی خار آمدم   سرمست هشیار آمدم هذا جنون العاشقین
واندم عیدان بار که دستم خوبیکباره که   زین بیش من دانا که هذا جنون العاشقین
فانی شدم باقی شدم از بزم جان ساقی شدم   خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین
گه دم ز تن خرگاه جان رفتم برون از کن فکان   کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین
از مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران   رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالیم   اندر ولایت والیم
مست می اجلالیم   هذا جنون العاشقین

ای جان ای جانان من هذا جنون العاشقین   ای وصل تو هجران من هذا جنون العاشقین
دل مرا پایان توی درد مرا درمان توی   جان مرا جانان توی هذا جنون العاشقین
پروانه شمع غمم افسانه جمع غمم   دردانه جمع غمم هذا جنون العاشقین
ایشان درویش غم درویش دلریش غم   بیگانه خویش غم هذا جنون العاشقین
شمع ترا پروانه من گنج ترا ویرانه من   عشق ترا افسانه من هذا جنون العاشقین
تا جان جهان من توی روح روان من توی   نوش جهان من توی هذا جنون العاشقین
تسبیح تا در بر چنان زنار زلفت در میان   از کفر و دین بر کران هذا جنون العاشقین
از رخ تو نور علی شعله بر تا منجلی   هستا کوی لیلی هذا جنون العاشقین

ساقیا برخیز و می در جام کن   مطلقم از قید ننگ و نام کن
پر کن از صهبای عیشم ساغری   خالیم دل از غم ایام کن
از می میخانهٔ توحید ذات   جرعه در کام این ناکام کن
دست و پایم گیر و اندر خم فکن   سرخوشم از باده گلفام کن
دلق ازرق فام من از من بگیر   کسوت عریانیم انعام کن
تا که در دام تن باشد اسیر   مرغ جان آزادم از این دام کن
از خودم تو خود مرا بیخود نمای   فارغم زین نفس نافرجام کن
در حریم خاص قربم جای ده   دورم از هر عالم کالانعام کن

نقد عمر بذل چون نورعلی
بر سر رندان دردآشام کن

ای طلسم جسم ما را گنج جان   گنج مهرت در دل ویران نهان
زین طلسم گنج گو شرحی کنم   بایدم تا حشر سر کردن بیان
میتوان زین گنج گفتن شمه   گر توان دادن نشان از بی نشان
این سخن را نیست پایان چون پدید   پس همان بهتر کشانم بر زبان
صورت و معنی این گنج و طلسم   هست روشن در ضمیر عارفان
عارف آن باشد که در اطوار سیر   کرده زیر پا زمین و آسمان

ذاتیان

ذاتیان دهر در گلزار قدس   کرده پروازی ببال کاملات
پس شده بر رفرف عرفان سوار   داده جولان در فضای لامکان

جمله پیدا و نهانش آشکار
گشته از نورعلی در ملک جان

ای دل از جور یار شکوه مکن   وز غم هجر نگار شکوه مکن
بیقراری طره اش بنگر   وز دل بیقرار شکوه مکن
تا بچینی گلی از آن عارض   ای دل از زخم خار شکوه مکن
زان لب لعل و چشم مخمورش   می خور و از خمار شکوه مکن
بی بلا نقد عشق ممکن نیست   گنج خواهی ز مار شکوه مکن
یاد آور ز قصه منصور   گر زنندت بدار شکوه مکن

همچو نورعلی ببر ره عشق
گر شوی خاکسار شکوه مکن

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو   سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده بدریا زند دیده گریان من   پرده گل بردرد غنچه خندان تو
تذکره کرد پست چشم دربار من   قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو
تو بها هی فکنده ج بم اشک من   سلسله بر ماه بسته زلف پریشان تو

دفتر خوبی نبشت پیش رخت آفتاب   شد خط یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گو کشد دشنه جان از تن   سر نتوانم کشید از خط فرمان تو
شد ز رخت در علم نور علی جلوه گر
دیده جانم بماند واله و حیران تو
دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو   از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
میخانه شو میخانه شو کز آب حیوان بایدت   کز آب حیوان بایدت میخانه شو میخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو صهبای عشق یار را   صهبای عشق یار را پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو زین چشم مست آن صنم   زین چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر   شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب   گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم جان بگذر ز جان   از جسم جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر دل نشین   در قعر بحر دل نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان   در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو
افسانه شو افسانه شو در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی افسانه شو افسانه شو
کاشانه شو کاشانه شو کاشانه جانانه شو   کاشانه جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو

پروانه

پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان   مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو
خمخانه شو خمخانه شو خمهای ناب عشق را   خمهای ناب عشق را خمخانه شو خمخانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا مشرب مستان شوی   تا مشرب مستان شوی پیمانه شو پیمانه شو
مستانه شو مستانه شو چون چشم مست دلستان   چون چشم مست دلستان مستانه شو مستانه شو
مردانه شو مردانه شو در راه عشق آن صنم   در راه عشق آن صنم مردانه شو مردانه شو
دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین   بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو
همخانه شو همخانه شو   بابا ز چون نور علی
بابا ز چون نور علی   همخانه شو همخانه شو
دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو   از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو   در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو دیوانه جانانه شو   دیوانه جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو
دیوانه شو دیوانه شو در عشق یگانه پری   در عشق روی آن پری دیوانه شو دیوانه شو
پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی   تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت   گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو
پیمانه شو پیمانه شو تا حقیقت را ز جان   تا حقیقت را ز جان پیمانه شو پیمانه شو
بیگانه شو بیگانه شو از خویشتن چون نور علی   از خویشتن چون نور علی بیگانه شو بیگانه شو

آزاده شو آزاده شو از نقش هستی ساده شو
از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو

آماده شو آماده شو هنگام کوچ است از جهان
هنگام کوچ است از جهان آماده شو آماده شو

استاده شو استاده شو زین پیش منشین از طلب
زین پیش منشین از طلب استاده شو استاده شو

سجاده شو سجاده شو در پایش ار افتاده‌ای
در پایش ار افتاده‌ای سجاده شو سجاده شو

افتاده شو افتاده شو تا سرفرازیها کنی
تا سرفرازیها کنی افتاده شو افتاده شو

دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را
از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو

آزاده شو آزاده شو از خویش چون نورعلی
از خویش چون نورعلی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو
دیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما
در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو

هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش
در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو از زاهدان خفته دل
در زاهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو در سینه‌های پر کین
در سینه‌های پر کین اسرار کو اسرار کو

انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب بین
در دیده‌های عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره میخوارگان
جز زمره میخوارگان ابرار کو ابرار کو

احرار کو احرار کو جز بستگان کوی او
جز بستگان موی او احرار کو احرار کو

دستار

دستار کو دستار کو سر داده کان عشق را
سر داده کان عشق را دستار کو دستار کو

عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او
جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو

سرشار کو سرشار کو در عشق چون نورعلی
در عشق چون نورعلی سرشار کو سرشار کو

جز یار در بزم جنان دلدار کو دلدار کو
دلدار در بزم جنان جز یار کو جز یار کو

هشیار کو هشیار کو جز می‌پرستان لبش
جز می‌پرستان لبش هشیار کو هشیار کو

بیدار کو بیدار کو جز خفتگان در رهش
جز خفتگان در رهش بیدار کو بیدار کو

اسرار کو اسرار کو جز در دل میخوارگان
جز در دل میخوارگان اسرار کو اسرار کو

عطار کو عطار کو جز خال مشک افشان او
جز خال مشک افشان او عطار کو عطار کو

گلزار کو گلزار کو جز گلشن کویش را
جز گلشن کویش را گلزار کو گلزار کو

زنار کو زنار کو جز تار زلفان صنم
جز تار زلفان صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نورعلی
در بزم چون نورعلی خمار کو خمار کو

ستار بر عیب کسان جز یار کو جز یار کو
جز یار بر عیب کسان ستار کو ستار کو

غفار بر جرم کسان جز یار کو جز یار کو
جز یار بر جرم کسان غفار کو غفار کو

جبار در ارض و سما جز یار کو جز یار کو
جز یار در ارض و سما جبار کو جبار کو

دلدار نزد عاشقان جز یار کو جز یار کو
جز یار نزد عاشقان دلدار کو دلدار کو
غمخوار ما در جهان جز یار کو جز یار کو
جز یار ما در جهان غمخوار کو غمخوار کو
غمخوار در دیر مغان جز یار کو جز یار کو
جز یار در دیر مغان خمار کو خمار کو
عطار در بازار جان جز یار کو جز یار کو
جز یار در بازار جان عطار کو عطار کو
اغیار در گلزار دل جز یار کو جز یار کو
جز یار در گلزار دل اغیار کو اغیار کو
دیار در کون و مکان جز یار کو جز یار کو
جز یار در کون مکان دیار کو دیار کو
اظهار در نور علی
جز یار در نور علی
جز یار کو جز یار کو
اظهار کو اظهار کو

دلبری همچو دلبر ما کو سروری همچو سرور ما کو
ما چه طوطی و لعل او شکر شکری همچو شکر ما کو
در محیطی که نیست پایانش گوهری همچو گوهر ما کو
در بسیطی که نیست مانندش جوهری همچو جوهر ما کو

X

رهبری همچو رهبر ما کو
سرّ من از زاهد ابتر مجوی معجزه عیسوی از خر مجوی
از صدف سینه ران گهر کین جز خزف بیهوده دیگر مجوی

جام

جام جهان بین دل صاحب دل است خوشتر از این جام تو ساغر مجو
جز لب ساقی باقی ما نشئه از باده احمر مجو
کشف معانی ز کلام خدا جز بدل پاک پیمبر مجو
جام طهوری که بود روح ناب جز ز کف ساقی کوثر مجو
نور علی مظهر حق مظهر است
غیر یکی مظهر و مظهر مجو

بحر بی پایان جان را انتهائی کو بگو گوهر بی قیمت دل را بهائی کو بگو
حسن او را ابتداء انتهائی کس ندید عشق ما را مبتداء و منتهائی کو بگو
بلبلان گلشن توحید را در ملک جان خوشتر از گلزار دل بستانسرائی کو بگو
زاهدا تو ابر ز کنج مسجد سر کو منزلی عاشقانرا خوشتر از میخانه جائی کو بگو
زاهدان روشن دلانرا کو ملامت میکنند در دل تاریکشان نور و صفائی کو بگو
دردمندی درد نوشی را که دل بی درد ماست بر ز درد درد دل او را دوائی کو بگو
عاشقان بینوا را با همه برگ و نوا جز نوای بینوائی خود نوائی کو بگو
پیش ارباب نظر در ملک جان مصر دل جز گدایان در او پادشاهی کو بگو
عارف روشن ضمیر صاف دل را در سلوک
بهتر از نور علی در دل ضیائی کو بگو

در سرای بوستان دل جز مرغ جان بلبل دستان سرائی کو بگو
بی گل مهر یار افروز رخت گلشن دل را صفائی کو بگو
در شبستان خمار هجر یار جز می وصلت دوائی کو بگو
هر بیماری دل عشاق را جز لب لعلت شفائی کو بگو
دل فگاران ترا در کام جان جز ز خون دل غذائی کو بگو
در حریم سینه جز نور علی
خلوت دل را ضیائی کو بگو

چون مه ما آفتابی کو بگو آفتاب مه نقابی کو بگو
در میان ما و آن معشوق ما غیر ما ما را حجابی کو بگو
جز کمند زلف آن جانان ما کو چنین جان را طنابی کو بگو
جز می لعل لب ساقی ما می پرستان را شرابی کو بگو
بر کف جانها در این حمام تن جز ز خون دل خضابی کو بگو
دلبری بی خشم و کینی کس ندید شوخ بی جور و عتابی کو بگو
بر سپهر دل جز نور عین و لام
مثل جان ما را آفتابی کو بگو

۲

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه بنشین و بده زانکه از سلسله مستانه

تا یکسر

تا یکسر مو باقی است از هستی تن ما را زنهار مکن تاخیر در گردش پیمانه
از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد ما جام بگردانیم او سبحه صد دانه
دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه
هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمع عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه
این صفت از عشقش تا چند سخن گوئی این راه نگردد طی بی همت مردانه
گر خویش گدای شهر صد فضل و هنر دارد هرگز ندهندش جا در مجلس شاهانه
ای تازه جوان از جان بشنو سخن پیران هر چند بگوش تو آید همه افسانه
چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود
هرگز نکنی معلوم رازی و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه
تا نوید چمن سرو و نهال دلبر خوش بش حالتی زان قد رفتار بگویم یا نه
تا نصر تاب فروغ خورشید رخ و نور صفا شمه زان گل رخسار بگویم یا نه
راز عشقت که پس پرده دل هست نهان با دف و نی سر بازار بگویم یا نه
چندی از خرقه و تسبیح سخن می گفتم بعد از این از بت و زنار بگویم یا نه
تا دهد نور علی مژده بجان افشانی
خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب این مه کیست کز نو سوی بازار آمده　　کش هزاران مشتری هر سو خریدار آمده

این همه جوش و خروش عندلیبان چیست　　سرو گل رخسار من گویا بگلزار آمده

چیست آن خال سیه در زیر لعل آن صنم　　هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده

اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف　　جمله یکرو جیست کز آن بحر زخار آمده

خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه　　خود شده مجنون و لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور کو به سر وحدت آشکار　　خود انا الحق گفته فاش و بر سر دار

تا نماید طالبان را در حقیقت رهبری

از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

نکو اگر ای سیم تن داری بر تن زر خیر طلا　　رنگ زرد عاشقان می باشد اکسیر طلا

طوق زرین در رنگ آن زلیخاوش مبین　　سوده یوسف بکردار آورده تحریر طلا

شمع اندر پرده فانوس میکوید سوز　　تا نگیرد جو زبانش لس کلکیر طلا

میکشد تیغ از میان آن خسرو زرین کمر　　تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

اهل دنیا را بسی سوراخ در خشت کو　　کشته است از سیم در بیضا کفکیر طلا

حسن روز افزون نکو کز زلف پرچین ماه من　　دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کوی دولت می بباید هر که چون نور علی

ور خود نشاند بکیتی زکر تحقیر طلا

شمعی

شمع رخت چو　　برفروزی　　پروانه صفت جهان　　بسوزی

سروی و چه سرو　　خوش خرامی　　ماهی و چه ماه دل　　فروزی

روزان و شبان　　درین خیالم　　تا با تو کنم شبی　　بروزی

جانا چه شود نثار　　وصلت　　چاک دل من رهی　　بدوزی

جز نور علی　　درین زمانه

زان پرده نگفته　　کس همو زی

بیا و ساغر کام لبالب کن زمی ساقی　　که بر لب آمده جانم ز سالوسی نتایج

بیا و راح روح افزا و چند آدمی را سا　　که بیخود کردم و یابم ز قید هستی اطلاق

زاشراق و مشارق چه می پرسی بیاور　　که اندر کیش سرمستان چه مشا جرا اشراق

ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی　　که همچون ابروت جانا بخوبی در جهان طاق

نجام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده　　که هستم تا لب پیمان ز مهجوری و مشتاق

هنوز از عالم فانی برون ننهاده کامی　　بروز اهمچو مسکین توشه عالم باقی

بجز نور علی اکنون که همچو مغربی گوید

انا الشمس التی طلعت و هذا النور اشراق

صبح عید است و ساقیا جامی　　عید عاشقان کن انعامی

همه لب تشنه ایم بر جا مت　　ترک کن انجام ان لب و کامی

از لب و چشم خود نوازش کن ... میکشانم ز نقل بادامی
بوسه‌ای از لبت عطا فرما ... زین تمنا برآرمان کامی
کرده دلهای شاه بازان صید ... خال و خطت بدانه و دامی
پیک فرخ پی خجسته قدم ... آمد آورد از تو پیغامی
وه چه پیغام و چه منزل‌ها ... داده در گوش جان سرانجامی
تا نکو در نشیمن اغیار ... بود در دل نشستم ایامی
همچو نور علیست تابنده ... آفتابم ز مهر در بامی

دوشم بصدر مصطبه ساقی مهوشی ... بر لب نهاد جام فرح‌بخش بیغشی
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار ... کردیم تمام نوش بشادی و دلخوشی
نوشید چو کام جانم از آن جام خوشگوار ... گفتم که رحمت الله آبی بر آتشی
کز قامتم چو چنگ خمیده ای جوان چرا ... عمری بسوی میکده کردیم سبوکشی
زاهد ترا اگر همه عالم دل نکوست ... از رند زر پرستی چرا پر مشوشی
حاصل ز مهر ماه و شام سحر و بد ... چشمی پر آب باشد و قلبی پر آتشی
تا این زمان چو نور علی چشم آسمان ... هرگز ندیده جرعه‌کشی رند سرخوشی

صم

منم آیینه وجه الهی ... شده مظهر صفاتش را کماهی
منم سلطان کنون بر مسند فقر ... نگین ملک من از مه تا بماهی
چو عریانی لباس فقر آمد ... چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن ... تو مست جاه و من مست الهی
ترا شوکت اگر چه در سپاه است ... مرا شوکت بود در بی‌سپاهی
ز سوز سینه مستان بپرهیز ... که سوزانند جهانی را بآهی
نهانی گنجها نور علی راست ... بخواه از وی همان گنجی که خواهی

صبح عید است و می دهد ساقی ... عیدی عاشقان می باقی
در میان صراحی و ساغر ... میکنند تازه عهد و میثاقی
دهد از نقل و می به بزم نشاط ... کام هر عاشقی و مشتاقی
از کفش هر که ساغری نوشید ... یافت از قید هستی اطلاقی
مطرب دلنواز بربط ساز ... کرده سر نغمه‌های عشاقی
زده آتش بخرقه و تزویر ... شسته در می کتاب نفاقی
گویم از نکته‌ای ز دفتر عشق ... بایدم شرح کردن اوراقی
تافت نور علی ز مشرق غیب ... شد عیان آفتاب اشراقی

[illegible]

هر آینه چون پیدا تو باشی | ز چشم ما بخود بینا تو باشی
منم در هر صدف ان در نایاب | دو عالم قطره و دریا تو باشی
چو بودم من حجاب اند میانه | برفتم از میان من تا تو باشی
بصورت من چه مینا و توئی می | بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها | ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فایغ از اسم و مسمی | مسمای همه اسما تو باشی
عیان نور علی را کو ببینی
یقین یکتای بی همتا تو باشی

ای ز مهر روی تو صبح وصل نورانی | وی ز تار موی تو شام هجر ظلمانی
خورده چشم جادویت خون کافر و مومن | برده خال هندویت رونق مسلمانی
نوک غمزهات دل را خنجر بخون شسته | چین طرهات جانرا جمع پریشانی
عارضت بزیبائی غیرت گل حمرا | قامتت برعنائی رشک سرو بستانی
از همای قبالت طایر بود موری | در زمان فرو کوبد نوبت سلیمانی ۲
هر که از می عشقت جرعه‌ی یا شامد | تا ابد نیاساید از خروش مستانی
تا نتابد اندر دل | نوری از علی ناهد
که بدل عیان بینی | رازهای ربانی
دلچرانی

دلچسان برکنم از سلسله زلف کسی | کس چو من هست بهر حلقه گرفتار بسی
آه کز آتش غم سوختم و نیست چو من | بجز از ناله ازادم نفسی یادرسی
هر نفس هجر چرا باکند از خنجر ناز | قصد جان می‌کنم دلبر عیسی نفسی
محمل کیست بر آن ناقه که سر تا بقدم | بسته است از دل عشاق بهر موی جرسی
عشق را عقل تواند که در آید در بند | شاهبازی شود از صید بدام مگسی
هر که از غنچه از گلبن وصلش شکفت | نیشها تا نشدم نوش ز هر خار و خسی
بو الهوس را نبود یار غلو تکه یار | یار اگر میطلبی بگذر از این بو الهوسی
بی گل روی گل گشت گلستان چکنم
۲
که گلستان شود م بی گل رویت قفسی

ای بجاست همانکه | میدانی | وی بکامت | همانکه میدانی
سکه حسن و | دلبری در دهر | زدست بنامت | همانکه میدانی
مبتلا بهر دانه | خالی | شد بدامت | همانکه میدانی
از رخ و زلف عام | خواهانند | صبح و شامت | همانکه میدانی
هر نفس میرسد | بگوش دلم | از پیامت | همانکه میدانی
طوطی دل بکام | جان باید | از کلامت | همانکه میدانی
شاه حسنی کنون | عطا فرما | بغلامت | همانکه میدانی

زیرا ان وقت عرصه آرائی هست رامت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصان را لطف عامت همانکه میدانی
در جنان خوش اینقدر نشاید گفت با خرامت همانکه میدانی
در قیامت جهان فرو گیرد ز قیامت همانکه میدانی
کشته‌ام همچو ابروی خوبان بسلامت همانکه میدانی

جوید انعامت تو نور علی
تا قیامت همانکه میدانه

تا چند بسانیم نگارا بخیالی بگشای ز رخ پرده و بنمای جمالی
جانها بفدای قدمت باد کرامروز در مملکت حسن بجز حد کمالی
عیداست و همه منتظر جلوه دیدار بنمای از آن گوشه ابروت هلالی
هر دم ز غمت نالم و ترسم که نشنید بر خاطرت از ناله من گرد ملالی
شاها چه شود گر نرکرم در بر مقصود این تشنه لبان را بنوازی بزلالی

نوری ز علی یافت سوی وادی ایمن
برخواست دو صد بانگ انا الله ز نخلی

تا ساقی جان در ده جام عقیقی هرگز نتوان یافت بدل سر حقیقی
تا نای دم در دند مه در دم نی دم دم در دم دم در ده ملک موسیقی

دوش

روشن نشد آن بدر بکوه نور رسالت تا سر نشد از معجز او شق حقیقی
والشاه نشد تا بشفیق اش شفق از پرده نیفتاد برون رمز شفیقی
خواهی که رشود بر تو عیان سر حقیقت بزدای ز آینه دل زنگ حمقی
در وحدت حق بانگ کبوتر و چکاوک آن یک بقق و قو شد این یک بتقیقی

جز نور علی کیست درین دهر که گوید
چون عارف کی مقق ادق و دقیقی

ای که در بند نام و ناموسی دست بر سر حیف و افسوسی
گاه رنگین چو بال بوقلمون که نگارین چو دم طاووسی
پای تا سر ز وعظ بی معنی بر صدا همیان تهی کوسی
میزنی لاف عقل و زهد ولی نزد رندان عشق سالوسی

دل چرا آزاد کان نجان بر دار
x
چند در سجن جسم محبوسی

نیست لایق منزلش را هر دلی گرچه او دارد بهر دل منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست غیر طوفان بلایش ساحلی
وه چه خوش میگفت رندی میکشی با فقیه صد عسر در محفلی
کای بیایت زینت هر انجمن حیف کز در راه معانی غافلی

نیست جز این هستی موهوم تو　　در میان جان و جانان حایلی
صیدگاه کیست این کنج خاکدیر　　هر دم آرد جوش خون بسملی

باصفا از پرتو نور علی است
روشن از بینی درین ظلمت دلی

از شراب وصل مستم یا علی　　وز خمار هجر رستم یا علی
عاشقانه کنج الا یا فتم　　تا طلسم لا شکستم یا علی
مطرب بزم سماعم یا ابد　　مست ساقی الستم یا علی
رشته زلف بتی دیدم بدید　　در حرم زنار بستم یا علی
اوفتادم در کمند عشق یار　　خوش ز بند غیر جستم یا علی
پای کوبان دعز وشد در بزم عشق　　جام می باشد بدستم یا علی

رسته از هجران چو نور علی و لام
دایم از وصل تو مستم یا علی

شبی با شاهدی در سر زمینی　　بگفتا عاشق محنت قرینی
کجا نا قد بوصل انکس شناشد　　که با هجران سر آرد اربعینی
خوشا آنکه رندی عو پر هست　　که نزیک باشدش بر آستینی
زهی زنار زلف مصحف روی　　که فارغ کردم از هر کفر و دینی

شبی بردم بسر با نازنینان　　ندیدم چون تو یا نازنینی ۲
سلیمان جهانست انکه امروز　　ز یاقوت لبت دارد نگینی
عیان چشم حقیقت بین کسی راست　　که دارد عینک عین الیقینی

درین مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان مستم ز نار نازنینی　　که از مستی ندانم کفر و دینی
من آن ساعت طمع ببریدم از جان　　که دل بستم بمهر مه جبینی
سلیمان ادنیم از دولت عشق　　جهانی باشدم زیر نگینی
خوشا آن ژنده پوش بی سر و پا　　که دست افشاند بر هر آستینی ۲
بتی دارم که هر تاری ز زلفش　　بود عشاق را حبل المتینی
نه چو یاد خوشش دل را انیسی　　نه جز کنج غمش جان را قرینی
سلیمان حشمتان ملک معنی　　ز لعلش ارزو مند نگینی

دل کان روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

خوشا عشق و نیاز نازنینی　　نم اشکی و آه آتشینی
لب جوئی و طرف لاله زاری　　می لعلی و یار مه جبینی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بکو ناهدا این زهد ریائی | چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی
نکرده وادی علم و عیان طی | بری ره کی سوی حق الیقینی
تو آن دیده نبود و رنه دلدار | تجلی کرده در هر ماه و طینی
دل و دلدار چون باهم یکی شد | نه آن در میان ماند و نه اینی
بیابی تا هزاران کنج عزت | در آ در کنج عزلت اربعینی
مجو خوشتر ز لعل لب ربایان | برای خاتم دلها نکینی

بجز نور علی کو رندی مستی
کر ان مستی نماند کفر و دینی

ای ز هستی بیشتر بار نیستی | بار مکشا جز ببار نیستی
کر شماری هستیت را معتبر | کو بدان اعتبار نیستی
هست مطلق بایدت منصور وار | دم انا الحق زن بدار نیستی
هستی موهوم بر دار از عیان | تا نشینی بر کنار نیستی
تا ببینی چهره هستی بدل | کحل بینش کن غبار نیستی

هر کجا نور علی رخ بر فروخت
سوخت یکسر خرمن نار نیستی

ای بسر ننهاده بار نیستی | سر منه جز بر کنار نیستی

جرعه

جرعه از جام هستی نوش کن | چند باشی در خمار نیستی
کو هوای هستیت اندر سر است | با منه الا بدار نیستی
در کف آر اکسیر هستی بایدت | دست مفشان از غبار نیستی
ساغری از تاب هستی کی خوری | تا نکوبی درد خوار نیستی

خوش دل آنکو باخت چون نور علی
نقد هستی در قمار نیستی

کو ز مستی باده خورد در نیستی | از چه هستی در خمار نیستی
چهره هستی مطلق بایدت | پرده بردار از عذار نیستی
شاهبان هستیت کو در شکار | کر کنی خود را شکار نیستی
سینها از زخم هستی داغدار | بین بطرف لاله زار نیستی
دیدها از درد هستی اشکبار | بین بسوی جویبار نیستی
بیخود از هستی چو نور عین ولا | نیست دیاری بدار نیستی

نخستین دم که در اظهار هستی
نمایان شد ز غیب آثار هستی

مدار هستم بر دل نهادند | که هست این مرکز پرکار هستی
بجانم نالهای نادر دادند | که هست این بلبل کلزار هستی

زدیده گوهر اشکم فشاندند — که هست این لؤلؤ شهوار هستی
نهان گنجینه‌ام در سینه کردند — که هست این مخزن اسرار هستی
تنم را برقع جان آفریدند — که هست این پرده رخسار هستی
عیان نور علی کردند در دهر
که هست این مطلع انوار هستی

دلا زین بیش بر رخسار هستی — میفکن پرده از پندار هستی ۲
بدل از نیستی نشکسته خاری — گلی کی چینی از گلزار هستی
بسلک نیستی سیری نکردی — نکردی سالک اطوار هستی
زسیل نیستی از پا درآید — همان تا کرده سر دیوار هستی
دلا جز نیستی نور علی را
مطاعی نیست در بازار هستی

دلا جز دیده بینای معنی — که دیده صورت زیبای معنی
فلک با این همه رفعت که دارد — حبابی باشد از دریای معنی
زمین با این همه وسعت که با اوست — کف خاکی است از صحرای معنی
تو گر مینای صورت در شکاری — چو داری نشاهٔ صهبای معنی
ز رسم وادی صورت نرسته — کجا پوئی ره سیدای معنی

درا

درآن ساحل صورت بدریا — برآور گوهر یکتای معنی
دلی کان روشن از نور علی شد
بود آیینه سیمای معنی
فلک ابریست از دریای معنی — زمین گردیست از صحرای معنی
جهان و هر چه در وی هست یکسر — بود یک ذره از بیضای معنی
برو این دیدهٔ صورت فروبند — درآور دیده بینای معنی
تجلی کرده بین صد گونه انوار — بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت که شد سر در کنارت — نباشد در میان تا پای معنی
زسر سودای صورت را برون کن — اگر داری سر سودای معنی
عیان نور علی را تا ببینی
برافکن پرده از سیمای معنی

ولهٔ فی الترجیع

بزم ما بزم عاشقان باشد — نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب — بر تن عاشقان روان باشد
هر که آمد به بزم ما بنشست — فارغ از ملک دو جهان باشد
دل چه پروانه مراد بسوخت — شمع خلوتسرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز — از گریبان شب عیان باشد

هرکه از خویشتن شود فانی   باقی ملک دو جهان باشد
بزبان فصیح می‌گویم   این معانی همه بیان باشد
که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار
صورت ما چو جام و معنی می   باطنا نائیست ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود   بی وجودش وجود ما لا شیء
مطلب خود ز خود طلب میکن   زانکه مطلوب خود خودی همه
در ره عاشقان خرد لنکست   کی بعقل تو کردد این ره طی
هرکه نوشید باده عشقش   برده بر آب زنده کانی پی
زانکه شد کشته در ره جانان   کشته در کیش عشقبازان حیّ
کوش جان برکشا و شو خاموش   سرّ نهانی نوی بشنو از نی
که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار
نور رویش بدیده پیدا کن   دیده از نور رویش بینا کن
جام کیتی نما بدست آور   عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بکسل و باو پیوند   رو وصال خدا تمنا کن

غیر

غیر حق کر کنی ز دل بیرون   حق بکوید که روی با ما کن
چشم جان برکشا ببین رویش   دیده بر حسن یار بینا کن
همچو قطره در او در این دریا   خویشتن را غریق دریا کن
کو بدیوان دل فرو کردی   این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار
دور پرکار در میان آمد   نقطه در دایره عیان آمد
سرّ توحید قطب عالم شد   مهدی آخر الزمان آمد
پادشاه همه جهان کردید   دل چه سلطان ملک جان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود   او مبرّا از این و آن آمد
هرکه سر باخت اندرین سودا   سرور جمله عاشقان آمد
سرّ وحدت یقین ز خال نمود   کثرت از زلف در کمان آمد
دل چه مشغول ذکر حق کردید   این سخن حاصل زبان آمد
که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار
نقش او در خیالی بینم   در خیال آن جمالی بینم

آب حیوان و چشمهٔ کوثر جرعهٔ زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم ان خیال محال می بینم
بزم عشق است عاشقان سرمست همه در وجد و حالی بینم
عیش دنیا و عشرت مردم بر سر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد ذوق اهل کمال می بینم
چون بدریای دل فرو رفتم بزبان این مقال می بینم

کر همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار

دوش آن ساقی قدح در دست از در ما در آمد و بنشست
توبه صد ساله خورده ما را خوش بیک جرعه بادهٔ اش بشکست
دیده نقش خیال او چون دید نقش غیری دکر خیال نبست
که کند یاد چشمه حیوان هر که نوشید بادهٔ آن مست
خرّم آن رند مست عالم سوز کو ز بود و نبود خود وارست
هر که با ما در آمد اندر دیر از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بکوی رندانه در خرابات با من سرمست
کر همه فانیند و باقی یار لیس فی الدّار غیره دیّار

افتار

#

افتاب سپهر یزدانی شاه مردان علیّ عمرانی
بو همه رهروان شد اولادش هادی و رهنمای ربّانی
شده در راه حق رضا تسلیم کرده مسند بر تخت سلطانی
مهدی آخر الزّمان باشد صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده دکر است تو نوشیده چه میدانی
ما مریدان سیّد سرمست هادی وقت و پیر روحانی
تا ببینی عیان تو نور علی این سخن را بذوق برخوانی

کر همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار

آخر

ترجیع

در وصال خدا طلبای یار بکذر از خویش و بکسل از اغیار
چشم جان بر کشا ببین در دل متجلّیست جلوه دلدار
جان حجابست در ره جانان خویشتن را از این حجاب بر آر
رو بپای حریف سرمستان خوش ببین دانا این سر و دستار
دور پرده در نقطه توحید خط کشان خوش در ای چون پرکار
موج و بحر و حباب هر سه یکی است جز یکی نیست اندک و بسیار
وحده لا شریک له خوانی خوش بشنو کوش و بشنو این کفتار

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب　　　　رو خیالش بجان و دل دریاب
گوش بگو بر در سرای مغان　　　　افتح یا مفتح الابواب
چشم دل باز کن ببین در جان　　　　آفتاب منیر در مهتاب
یکزمان نزد ما در آ بنشین　　　　در خرابات عشق مست و خراب
با لب لعل ساقی باقی　　　　یکدو ساغر بنوش از باده ناب
خوش در آ در کنار بحر و ببین　　　　عین یکدیگرند موج و حباب
دل چو ظاهر چو دید باطن کرد　　　　آمد اندرم بگوش جانش خطاب

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

هر که از خویشتن شود یکتا　　　　ره برد در حریم بی همتا
گر کسی نور حق عیان بیند　　　　دیده اندیشش شود بینا
جمله او گشت و از خودی بیخود　　　　هر که بنشست یکزمان با ما
غرقه بحر بیکران گردید　　　　هر حبابی که شد درین دریا
تا بکی بند دی و فردائی　　　　دی گذشت و نیامده فردا

ظاهر

ظاهر و باطن اول و آخر　　　　یک مسمّا است این همه اسما
بزبان فصیح و لفظ ملیح　　　　سر توحید میکنم انشا

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

در دلم عکس یار پیدا شد　　　　سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود اندر یا　　　　چون بدریا رسید دریا شد
سر وحدت چو در دلم بنمود　　　　دل حریم خدای یکتا شد
بی نشانش همه نشان کردید　　　　دل ز صورت چو سوی معنا شد
غیر نور خدا نخواهد دید　　　　دیده کان بنور بینا شد
لذت درد ما اگر جوئی　　　　در دل مستمند شیدا شد
چون بذکر خدا شدم مشغول　　　　در زبان این مقال گویا شد

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو

چون نشان تو در خیال دیدم　　　　بی نشان تو در نشان دیدم
حق مطلق بدل هویدا شد　　　　آن منزه ز جسم و جان دیدم
از حجاب خودی شدم ممتاز　　　　یار بی پرده در میان دیدم

نور معنی واحد مطلق   در همه صورتی عیان دیدم
میر سرمست لا ابالی را   سرور جمله عاشقان دیدم
سر وحدت هم از یقین جستم   کثرت انجانب گمان دیدم
چون بعشق خدا شدم یکتا   سر توحید در زبان دیدم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

شاه دلدل سواری بینم   صاحب ذوالفقار می بینم
دم بدم در تجلیات ظهور   جلوه روی یار می بینم
عکس صانع بجان و دل دیدم   صنعت کردگار می بینم
جز احد نیست در نظر ما را   گر یکی در هزار می بینم
مذهب عاشقان قرار گرفت   دین حق برقرار می بینم
دوستان غرقه در میان محیط   دشمنان بر کنار می بینم
چون بدریای دل شدم پنهان   هر نفس آشکار می بینم

که همه صورتند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ما ورای عین اشیائیم   مظهر سر جمله اسمائیم

گاه

گاه فانی شویم وگه باقی   گاه پنهان وگاه پیدائیم
ما حریفان سید سرمست   گاه مطلوب وگاه جویائیم
گاه عاشق شویم وگه معشوق   بر در دیر باده پیمائیم
در خرابات عشق مست و خراب   فارغ از عیش دی و فردائیم
که نشیب وگهی فراز شویم   گاه پستیم وگاه بالائیم
تا که نور علی بوجد آید   دمبدم این سرنی همی نائیم

١١٠   ١١٠

که همه صورتند و او معنی
وحده لا اله الا هو

ترجیع آخر

ای انکه طلب کنی خدا را   آینه حق شناس ما را
رندانه درآی در خرابات   جامی بکش و ببین صفا را
پشمینه زهد را قبا کن   ونگاه بمی ده آن قبا را
بیگانه ز خویش تا نگردی   دیدار نبینی آشنا را
هرگز نرسی بگنج الله   تا نشکنی این طلسم لا را
ای شیخ زهی واحدیت   نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

[illegible]

مائیم ز خویش بیخودانه — سرمست ز باده مغانه

از هستی خویشتن مجرد — مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نماند جز یار — چون آتش عشق زد زبانه

مائیم نشان بی نشانی — هرچند ندارد او نشانه

ما بر خط و خال دوست حیران — زاهد بخیال دام و دانه

یار آمد و غیر شد فراموش — عشق آمد و عقل شد روانه

پیدا و نهان بجز خداوند — غیری نبود چو در میانه

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

ما از توبهٔ زهد را شکستیم — در میکده سالها نشستیم

تسبیح بخاک ره فکندیم — زنار ز زلف یار بستیم

هوی ز میان جان کشیدیم — بند دل زاهدان گسستیم

پیوند از این و آن بریدیم — اندر دو سرا زمانه رستیم

پیوسته فتاده در خرابات — از گردش چشم یار مستیم

تا جام جهان نمای باقیست — دردی کش باده الستیم

در ظاهر اگرچه بس حقیریم — در باطن خویش هرچه هستیم

در کعبه

#

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

دوشم ببر آمد آن دلارام — بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — افزود صفای باده در جام

بگشود چو آفتاب حسنش — از چهره صبح پرده شام

انگند ز لطف ساقی عشق — آوازه اشربوا در ایام

زان باده هر آنکه خورد جامی — دید اول کار تا بانجام

در آینه دید عکس خود را — افتاد بزلف خویش در دام

دور از غم یار من ز دم جوش — آمد ز سروش غیب پیغام

در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفتند و ذات مائیم

گشتیم مقیم بر در دل — دیدیم جمال دلبر دل

سلطان غمش علم بر افراخت — شاهانه گرفت کشور دل

بس دل که بصید گاه عشقش — چون صید فتاده بر سر دل

در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده است گوهر دل

اسرار نهان ز روی ساقی — گو دیده عیان بساغر دل

از دیده جان کنیم دایم — نظاره حق بمنظر دل
پروازکنان بکلشن جان — خوش کفت سحرکبوتر دل

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

دوجبه ما و من فنا کن — فانی شو و جای در بقا کن
در دیده ما درا و بنشین — نظاره صورت خدا کن
از دردی ما بنوش جامی — درد دل خویشتن دوا کن
چون قطره درای اندرین بحر — خودرا بمحیط آشنا کن
کرطالب کنج لایزالی — درکنج دلست دیده وا کن
مردانه زخویشتن برون آی — رو بر در کعبه رضا کن
بکذر زخودی خود چو منصور — رو بر سر دار و این ندا کن

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

ما مهر سپهر لامکانیم — بیرون زجهان جسم و جانیم
مفتاح رموز کنت کنزا — مجموعه سر کن فکانیم
در هر نظری بصیر و بینا — کویا بزبان این و آنیم

مستیم

مستیم و خراب و لاابالی — از خلق کنار و در میانیم
در خلوت خاص عشق همدم — با سید آخر الزمانیم
بر هیچ دری رهش نباشد — امرا کر زخویشتن برانیم
چون نور علی مدام با خویش — کوئیم بهر زبان که دانیم ۱۱۰

در کعبه و سومنات مائیم
عالم صفتند و ذات مائیم

۱۱۰ **وله عظم سره فی الرباعیات**

زعشقت دیده نمناک دیدم — زهجرت سینه غمناک دیدم
چو کل تا کیرمت روزی در اغوش
کریبان تا بدامن چاک دیدم

بوره آویتر بر کل سنبلش وین — خط ریحان دمیده بر کلش وین
چو چتر نسترن بر طرف کلشن
پریشا و مسلسل کاکلش بین

زدل کر شمع آهی بر فروزم — چو پروانه جهانیرا بشوزم
چه می پرسی زمن از موی درویش
که دوزم کرده شوشو کوده دوزم

مُوان دلداده رند می پرستم — که دایم از می وصل تو مستم

کشیدم بادهٔ از جام عشقت
بساط زهد را درهم شکستم

مو آن مستم که پا از سر ندانم   سراپای بجز دلبر ندانم
دلارای کز او گیرد دل آرام
بغیر از ساقی کوثر ندانم

مو آن دردی کش پیمانه نوشم   کز از عشقت چو خم می بجوشم
بچینم تا گلی از باغ وصلت
چو بلبل روز و شب اندر خروشم

کل از گلشن وصلت بچینیم

خوشا روزی که دیدار تو بینم   کز از عشقت چو خم می بجوشم
نشینم با تو و برخیزم از جان
ز جان برخیزم و با تو نشینم

ای موی تو جمع پریشان و جمع   وی روی تو پروانهٔ رخسار شمع
از جلوه حسن و نغمهٔ صوت مرا
گاهی همه تن بصر کنی گاهی سمع

از نور حضور تا نیفروزی شمع   دل را نتوان نمود از تفرقه جمع
بی جلوهٔ حسن و نغمهٔ صوت مرا   بینا شنوا کجا بصر گردد سمع

بی عارض

بی عارض گلگون تو ای دلبر ما   یکدم نشکفته غنچهٔ دل بر ما
بس تخم محبت تو کشتیم و نکشت
جز لاله داغ بر دل دلبر ما

ای آینهٔ جمال شاهی دل تو   وی مطلع انوار الهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری
تا با تو نماید آنچه خواهد دل تو

ای مخزن اسرار خدائی دل تو   وی محرم راز کبریائی دل تو
دل آینهٔ ایست حق نما پاکش دار
تا دعوی کند بحق نمائی دل تو

خورشید وجود سر زد از بام عدم   وز شعشعه زد بر سر افلاک علم
افروخت ز هر ذرّه چراغی و نمود
از اقلیم حدوث ره بصحرای قدم

با یار شبی بطرف گلزار شدیم   با بلبل و گل همنفس و یار شدیم
از گریهٔ بلبل و شکرخندهٔ گل
رفتیم ز هوش و باز هشیار شدیم

مستانه شبی جانب گلزار شدم   که همنفس گل و گهی خار شدم

از خواری خار و عزت گل چو هزار
که نغمه سرا و گاه افگار شدم

ملا بجدا علم تو جز وسوسه نیست — عرفان حق از ریاضی و هندسه نیست
جز بهر قبول عام برد خواص
تدریس ریائی تو در مدرسه نیست

ملا چه کهی کتاب بر پشت کتاب — علمت همه شد حجاب بر روی حجاب
وز پردهٔ العلم حجاب بدر آی
تا شاهد معنی کشد از چهره نقاب

ای مانده ز علم خویش در عین حجاب — جز تفرقات چه حاصل از جمع کتاب
از شرح مطالع مقاصد همه عمر
در خواب شدست طالع مقصد نایاب

ای عمر تو در فکر هیولی شده صرف — صورت نپذیرفته ز فکرت یک حرف
از منطق و حکمت و ریاضیت چه ظرف
وز نحو چه سود و صرفهات چیست ز صرف

ای داده بباد جیفه دل در تب و تاب — تا کی ز محبتش شوی بیخور و خواب
کو طالب جیفه نیستی پس ز چه روی — دندان طمع گشادهٔ همچو کلاب

خوش

خوش آنکه مجرد ز علایق بودم — آزاده دل از بند عوایق بودم
بی تفرقه حواس با خاطر جمع
پیمانه کش بزم حقایق بودم

ای یوسف مصر دل بحسنت مفتون — وی لیلی حی جان ز عشقت مجنون
آن خال توش بسینه داغ سودا
وین زلف توش بپای زنجیر جنون

پیمان شکنی که او دل ما شکند — بند دام وز عهد وفا ها شکند
گر طرف کلاه حسن بالا شکند
در تاج فلک بیضهٔ بیضا شکند

دردا که طبیب درد روحانی ما — مرهم ز هر داغهای پنهانی ما
پیمان شکنی بود که پیدا شده است
جمعیت خویش در پریشانی ما

خوش آنکه مرا عشق بتان آیین بود — نه آگهی از کفر و خبر از دین بود
شب تا سحرم فکنده در میکدها
از خاره و خار بستر و بالین بود

در میکده دوش شاهدی سرخوش و مست — مینا ببغل گرفته و جام بدست

تا صبح پیاله بخش و پیمانه ستان

کم خواست بنان وکه از عشوه نشست

در میکده دی مغبچه باده فروش / جامی بکفم نهاد و گفتا که بنوش

لب بر لب یار و دیده بر طلعت یار

هوشم همه مستی شد و مستی همه هوش

روزی بتحیّر ز پی حیرانی / بگذشتم و گفتم ز چه رو حیرانی

گفتا ز نفسی بعالم حی را نی

دانی همه هست حیرت و حیرانی

انکس که بسینه مهر جانانش نیست / میدان بیقین که در بدن جانش نیست

ای وصل مرا بهجر آواره مکن / پرورده وصل تاب هجرانش نیست

وله ابقاه الله تعالی فی القصاید

مرا در گلشن جان گل عذاری است / که از عشقش بجانم خار خاری است

ز رنگ آمیزی گلهای داغش / فضای سینه‌ام خوش لاله زاری است

بخونخواری دل ترک نگاهش / عجایب کافری خنجر گذاری است

بکام عشوه در جولانگه ناز / جهان غارتگری چابک سواری است

ز ابروی کمان و تیر مژگان / عجب صید افکنی مردم شکاری است

ز تنها

ز تنها دل ز خالش شد سیه روز / که از زلفش پریشان روزگاری است

دل و دین باختم در نرد عشقش / مرا در پاکبازی خوش قماری است

ز اکسیر غمش در بوته عشق / مس قلبم زر کامل عیاری است

خوشم با یاد لعل و سرو قدش / که پنهان با ویم بوس و کناری است

ز شام طره و صبح بنا گوش / از آن مهرم عجب لیل و نهاری است

دل از عکس جمالش مطلع نور / نظر بر طلعتش آینه داری است

چو باد صبح دم در بیقراری / دلم را با سر زلفش قراری است

نزیبد عشق آن گل بلبلی را / که هر دم نغمه سنج شاخساری است

چه طوفان خیز دریایست عشقش / کز آن پیدا نه قعری نه کناری است

مرا حاصل ز مهر ماهرویان / دل پر خون و چشم اشکباری است

ز غم در پنجه [illegible] استخوانم / روانسوز و دل آتش شراری است

بیا ساقی بده جام صبوحی / که بر سر از می دوشم خماری است

بزن مطرب تو هم با دف و چنگ / که دور جام و وقت میگساری است

نوا سنجان گلشن را خبر ده / که خوش عیدی و خرم نوبهاری است

کنون کز رشته نظاره حور / قصب باف چمن را پود و تاری است

بطرح طرح لاله و گل / صبا طراح نقش و نگاری است

هوا از بسکه صیقل خورده در باغ — عیان عکس گل از هر برگ و بار است
هر سو از نسیم عطر پرور — شکفته چون رخ یاران بهار است
عروسان چمن را جعد سنبل — بخود پیچیده زلف تابدار است
چو خط سبز خوبان از بنفشه — بگرد عارض بستان غبار است
ز شبنم قطره چون آویز گل — بگوش گل کشیده گوشوار است
چو یاقوت لب یاران تبسم — دهان غنچه لعل آبدار است
چو سحر غمزه چشم نرگس از ناز — هزاران فتنه اش در هر کنار است
روان از هر بن خاری بگلشن — ز اشک عندلیبان جویبار است
زمین باغ از اطلس چرخ — کنون از مخمل سبز افتخار است
که هر صبحی شرف شهر بندش — بتشریف قدوم شهریار است
که کرکس از علم دستش که در رزم — عیان الله هوا چون ذو الفقار است
بجرمن سوزی تخم مخالف — ز برق آتش عنان ترش شهسوار است
هوا نقر اسنان قهر و لطفش — ز سنگ فتنه فولادین حصار است
ز عدلش چون نگردد گرگ چوپان — که شیر شرزه آهوی تتار است
ز ابر حلمش یکقطره کوثر — ز برق هیبتش دوزخ شرار است
خورند از خوان بذلش دور و خویش — بهر جا وحش و طیر و مور و مار است

زحکمش

زحکمش در وجود آدمی زاد — خوش آب و باد و آتش را قرار است
ز امرش در صدف یکقطره آب — گرامی قدر در شاهوار است
زمین از مقدمش کرسی نشین است — فلک بر آستانش خاکسار است
همیشه آس گردون تا بکار است — بدوران تا که مرکز را مدار است
چو دانه در دهان آس خصمش — محبش را بخوشوقتی مدار است

زهی ز ماه رخت بر بساط امکانی — صباح عید عزیزان چو مهر نورانی
توئی که حمد و ثنای تو اصباح و مسا — بود وظیفه کروبیان روحانی
سمی احمد محمود از آن ترا کردند — که همچو احمد محمود نیست ثانی
شکوه آصفی الحق تراست در امروز — که زیب یافت ز تو دولت سلیمانی
ز فر و شوکتت اکنون بر و عجم جمع است — سپاه قیصری و دستگاه خاقانی
ز یمن مقدم تو خاک خطه بغداد — شده عزیزتر از سرمه سلیمانی
رخ تو مطلع انوار صنع بیچون — دل تو منبع اسرار فیض یزدانی
هزار چون شرف ظلم هست ولی — توئی بپاکی دامن چو پیر کنعانی
گواه دامن پاک تو در جهان این بس — که شهره تو چو یوسف بپاکدامانی
کسی بجز تو ندیده است ز کس دیگر — خصایل ملکی و قوای انسانی

بیمن تربیت شود فرشته خصال | کز التفات نماند بنفس شیطانی
چو صیل خارق عادت کنی بهر نیم نظر | محیط را بدل قطره بگنجانی
ضمیر انورت آینه ایست کاندر وی | مشاهد است ترا رازهای پنهانی
اگر نه جام جهان‌بین بود دل تو چنان | نگفته میشنوی نانوشته میخوانی
بمحفلی که کف حکمت زند رج بیان | بفرق شاهد معنی کند زر افشانی
حکیم حکمه عقل با همه دانش | فرو برد سر خجلت بجیب نادانی
بجز کلام بدیعت عیان نکرده کسی | مسائل حکمی با نکات قرآنی
هنر بذات تو قایم شرف بشخص تو | چنانچه هیأت نیکو بنزد رحمانی
ز بسکه خلق خشت جان برایگان بخشد | بعهد تو نکند هیچکس گرانجانی
بموج آب حیاتش کجا نظر باشد | کسی که دید بروی تو چین پیشانی
کمیت سرکش دوران که در لجام تو ها | نگشته است بپیشوا که به آسانی
کنون ز بخت همیون تو چنان دارم | که هر طرف که عنان خواهیش بگردانی
چو آفتاب دنوه مطلعی ز مشرق طبع | طلوع کرد مراد مهر منقبت خوانی

ترا سزد که کنی در جهان جهانبانی
که هست رای تو بنیان ملک را بانی

زمی تو شاه و گدایان درگهت انتک | بود ز مسند شاهی و افسر خانی

هرانکه

هرانکه فرش درت هست کرد سر زکیان | بنان پای نهد بر سریر سلطانی
فلک بکرد تو گردد بیاد اینکه مگر | بزیر گوسپیتا ورا چو عرش بنشانی
بر آستان فلک رفعت تو کیوان را | مجال نیست که بندد میان بدربانی
جهان تمام بر دولت تو منحصر است | از آنکه دولت تو باقیست و آن فانی
ترا سزد بجهان رتبه اولو الامری | که هست حکم تو جاری بانسی و جانی
بکشور تو یکی خانه ملک جمشیدی | ز دفتر تو یکی نقطه علم لقمانی
اگرچه ثانی نوشیروان توی در عدل | ولی بمرتبه تو اولی و او ثانی
بعهد عدل تو جمع است چنان دل خلق | که کس ندیده ز زلف بتان پریشانی
ز بیم قهر تو اضداد را جگر خون است | ز فیض لطف تو لجبات تن آسانی
بعهد مهر تو شد کار دهر بر رونق | ببزم عشرت تو کار زهره خوشخوانی
عاسیان توای سر دکه بستانند | قلم ز دست عطارد بجرم نادانی
بیک قدم ز ازل میرود بسوی ابد | کمیت تو گاهی که گرم جولانی
زمین بچشم فلک از غبار سر کشد | کند سمند تو جایی که تیز میدانی
بروز معرکه دحت کند چو ساقی مست | نکاسه سر اعدا پیاله گردانی
سزاست خصم تو پوشد تن از زره بکفن | تو تن بدرع چه در رزم اگر بپوشانی
برون کند ز تن خصم تو لباس حیات | کند بمعرکه تیغ چو عزم عریانی

نصیب خصم تو از رنگهای دوران نیست بغیر چهره کاهی و اشک رمّانی
بغیر آنکه بگیرد نعانه سخت بر او چه بود حاصل خصمت ز سست پیمانی
ز آبیاری تیغت بساحت اسلام بخل طعنه زند گلشن مسلمانی
ز نور رای تو یکذرّه مهر عالمتاب ز بحر جود تو یک قطره ابر نیسانی
توان محیط سخائی که در جهان کرم همی کند دل و دست تو بحری و کانی
بطرف سفره جود تو ذلّه خوارند هزار حاتم طائی و معن شیبانی
بتیغ ذابح و مریخ گشت جدی و حمل نهاده بر طبق مهر برسم بریانی
شد است تا بمدیح تو تر زبان کلکم مسلّم است مرا کشور زبان دانی
ز یمن مدح تو این بس بود که بر شکند بخوش زبانی من انوری و خاقانی
اگرچه تا بکنون پرده بر نداشته‌اند بنات فکر من از چهره سخن دانی
ولی بنیروی مدح تو پیش اهل نظر کنند جلوه کنون در مقام سبحانی
رسید عید و ببزم تو از برای ثنا سزاست لعل بدخشی و درّ عمانی
ولیک چه نیست نثاری دگر مرا آن به که جان نثار کنم در مقام قربانی
همیشه تا بچمن میکند حریف هوا بذل در بر قدح لاله‌های نعمانی
ز یمن بخت مساعد دمی صبا دهی کو وسی مختلفان راههای روحانی
همیشه تا بهاران بساحت گلزار ببوی باد صبا میکند گل افشانی

هنا

[illegible]

هنا الخواطر تو بر کل تمنا باد
ز فیض باد بهاری و ابر نیسانی

باز از حکم خداوند جهان عزّ و جل تکیه زد خسرو سیّاره بر اورنگ حمل
ساقی نشو نما از جام نما ریخت بکام مطرب ناهید زد چنگ بقانون عمل
شد هویدا ز پس پرده اخفا شب نور این ز غم نیم رخ و این ز فرح مستقبل
قطرات طرب انگیز فشاند ابر نشاط گرد غم شسته شد از دامن هر دشت و جبل
شد نمایان بچمن افسر سلطان بهار عزت لشکر دی گشت بذلت مبدل
صدر ایوان چمن رفته ز خاشاک نسیم سبزه از خرمی انداخته فرش مخمل
پنجه در پنجه هم کرده برقص گل طرب سنبل و سوسن و ریحان بکنار جدول
باده خوار از چمن داری دفع خمار ابر ساقی شده و ترّ الدی و لا الرطل
چشم بگشاده برخساره گل نرگس مست مجمر و پره شقایق که بسوزد دحمل
عکس نیلوفر و گل تافته بر روی جوی رنگ فیروزه و یاقوت بر آورده زحل
شب هجران نشناسد کسی از صبح وصال بس فروزان شده از لاله بصحرا مشعل
سر بتعظیم گل و لاله دهد سبزه و نخل یا کند برهمنی سجده بر لات و هبل
بلبل از نغمه گل مست شده نعره زنان گلشن از حله فردوس ببر کرده حلل
عجبی نیست گر از لطف خط لاله و گل رو بدان شعله اخگر بفروزان صنقل

[illegible]

وقت آن شد که خرامند بگلگشت چمن — سرو قدان و بچینند گل از شاخ امل

وقت آن شد که میان بسته بر آیینه باغ — گل عذاران و بر بندند گل از جیب و بغل

وقت آن شد که بتوصیف شه کشورها — ناظم فکرتم آغاز کند نظم غزل

نیست خورشید که تابان شده در برج حمل

پرتو رای تو افروخته زرین مشعل

کوس آوازه نام تو بهوش آورد ایش — تا ابد نا امیدی بود هم آغوش غفل

سبزه در باغ جهان سر نزدی گر بندی — در فشان ز ابر عطای تو جهان لؤلؤ طل

تشنه کامان چمن خشک لب استندی گر نه — کوثر از چشمه لطف تو بجوش سلسل

بلبل از شوق گل روی تو گر مست نبود — کی شدی نغمه سرا این همه در قول و غزل

تا ز حکم تو نباشد شه اردی نکند — هستی لشکر دی را بهلاکت مبدل

هم دی از حکم تو گیرد سراپای بهار — جامه اطلس شاهی و کلاه مخمل

از رخت نور بگل تا نشود راهنما

رخت بیرون نتوان برد ز بیدای ضلال

ای امیری تو که گر امر نمایی بسها — تخت گیرد ز خور و تاج ستاند ز زحل

مردم دیده حور یک بوش این همه نور — مکو از کوه رهت سرمه کند در مکحل

زهره و لشتری حسن تو گفتن نه سزاست — کاین متاعیست گران مایه و آن مستاصل

پایه قدر ترا ساحت قدس است مکان — کرسی جاه ترا وسعت عرش است محل

همتت کرد جهان تا بفلک بر بحصا — رحمتت بر سر آفاق بپا کرده ظلل

آیت فضل ترا حاشیه اوراق سپهر — رایت عدل ترا پرچم خورشید کلل

صرصر قهر تو در هم شکن نخل اساس — نفحه لطف تو رونق ده بستان امل

نسمه ای بوس ز عدل تو بزندان نجبا — که چرا چاک زده جامه گل با بغل

حکمت باز کند بی نظری هر گره — که فلاطون نکشودش بسر انگشت حیل

خوان انعام تو و سفره حاتم بمثل — آن چو باغی است پر از میوه و آن خشک عمل

کر شود آبخور چشمه فیضت بجهان — جای زهر از دهن مار دمد بوی دبل

کشور ار گر بدهد بار بحکم تو نظام — تا ابد خنده زنان بی نکند دست خلل

آخری نیست یقین دولت جاوید ترا — زانکه دوران ندهد یاد که بودش اول

گر چه هستم ز غلامان در تو عبد اقل — چاکر درگه من زین حلل شد بنک

بکن از جگر تو شکافد دل لعل حتی — ضربت تیغ جهان گیر تو هنگام جدل

توسن عزم تو صد بار بیک چشم زدن — رود از سوره و آید ز ابد سوی ازل

نار ساکو بندی اطلس ز نور فلک — می‌نمودند غلامان تو زرین پوش کحل

جلوه حسن تو در دیده دل عکس نبر — بر تو روی تو آیینه جان را صیقل

خواستم نام تو بر وجه حسن شرح دهم — تا بشویند لب نامه نود اهل دول

هاتفی ناگهم از غیب بر آشفت و بگفت | کای تنک مایه ز فهم و خرد و علم و عمل
اسم اعظم نکند فاش مگر کوردلی | که دماغش شده از خشکی سودا مختل
شد جهان و نبود غیر ثنایم در دست | تحفه تا کنم ایثار بپایت ز جدل
ز غلط گفتم ازین گفته خود منفعلم | من که باشم که کشایم به ثنایت مقول
قدسیان راهم بر این جان و جنان | گشته در بزم فلک وصف جنابت مصقل
نیست چون حد ثنا فکرت قاصر ما | کو دعا تا بدهم طره ابکار خیل
تا در ایوان حمل تکیه زند مهر که کند | تازه دیوان عمل او کهنه ابطل
باشد اوراق فلک عامل دیوان ترا | حشو افراد محصل که تحصیل عمل

تا بود از دول و دین به جهان نام و نشان
باد مجموعه تو مملکت دین و دول

استاد ازل داند چو بر لوح قلم را | آراست بنام تو زهر شیوه رقم را
روشن نظران جمله در ایشان عیان | احداث کنند از ره خفا نوار تو را
ذات تو وجودیست که از جود تو کالا | آینه هستی بنمود است عدم را
از سجده شکرانه دمی روی نتابد | ابروی تو گر قبله شود اهل حرم را
در دیر رهی گر بخرامی همه سازند | ترسا بچگان فرش رهت زلف صنم را
کو آهوی مشکین ختا تا بکند رام | از سایه مژگان تو آنکش دم را

مرغ کرمت شهپر همت بگشاید | در سایه خود پرورد ارباب همم را
بس ابر عطای کف جودت گهر و سیم | باشد بجهان کرده خجل معدن و یم را
شادابی فردوس شود منبع خشکی | گر بس ندهد کوثر الطاف تو نم را
چندانکه بود عار کف تو از زر و سیم | فخر است ز خاک درت اکسیر کرم را
رای تو حکیمی است که از جوهر فطرت | منجد بسر انگشت خرد نبض سقم را
بخت تو جوانیست که از یک خم ابرو | اسباب تجمل همه بشکسته حرم را
هرگز بجهان محتشمی چون تو بحشمت | در سایه الطاف نپرورده حشم را
گوی فلک از روی حسد پشت دوتا کرد | تا دید چو کمان تو ابروش خم را
تیغ غضبت گر کند آهنگ سیاست | باقی نگذارد مگر آهوی حرم را
زاندیشه عدلت سر بدر از خاک | هر چند فلک آب دهد بیخ ستم را
با بازوی حکم تو عجب نیست که موری | در هم شکند پنجه شیران اجم را
سر فرش رهت تیغ کند از پی تعظیم | در معرکه هر سو که نهی پیش قدم را
ای آنکه بکلک بزی مدح تو بصد بند | از شرح قلم تازه کند طرح دژم را
بگرفت ز یکنغمه مدح که سرودم | صیت سخنم ملک عرب را و عجم را
حاسد نگشود از بثنایم لب تحسین | بستش بگلو مار حسد نشتر دم را
شادم من ازین مدح که در کام حسودان | شهد سخنم ریخت لعاب افعی غم را

[illegible]

انانکه بزم من و مدح تو سرایند — در بزم تو هر دم بصد آهنگ نغم را
کام همایت و جز این نیست که کویند — پیوسته بخوان کوهت طبل شکم را
باری اکر آیند و شر بلند نهاده — دریا که بذل تو خالهای نعم را
سازند ز هر کوشه بقانون همه آکه — کرد ز مزهر ز یر و کهی نغمه بم را
المنة لله که مرا همت عالی — نکذاشت که جز مدح کشایم لب دم را
من مدح کوم لیک نه هر درهم و قوت — نارم بنظر بذل کی و بخشش جم را
کر کنج درم نیست مرا کنج هنر هست — با کنج هنر خود چکنم کنج درم را
من بلبل دستان ریاض سخنم لیک — دستان نکنم تازه هر برک و نغم را
بل در صفت چون تو کلی زال نیم — بیخود ندهم از دست نکهبانی دم را
نطقم ز کل مدح تو بس هست معطر — ز انجا دبیر عطر کشد قوت شم را
آن تو که خلق حسن خوی حسنیت — آسایش جان کشته سلاطین حشم را
نوشی اکر از خلق بجز نیش ندیدم — خلقت قدح شهد کند کاسه سم را
ناید بزبان نام همایون تو از دل — بس شان تو ظاهر کند آثار عظم را
ای انکه ز بس خارق عادت بتو بند — کوه خاره جاری کند اعجاز تو نم را
عیداست و در ایوان حمل خسرو خاور — از شعشعه رای تو افراشت علم را
ناهید پی تهنیت چنک نوازان — بکسیخت ز مضراب طرب رشته غم را

هرکس

هرکس بدرت تحفه آورد و نیاورد — آن تحفه که شایسته بود باب کرم را
چون تحفه شایسته تر از غیر نعت — اکنون بدعا جلوه دهم لوح قلم را
تا شادی و غم را اثری هست بکیتی — تا هست بکیتی اثری شادی و غم را

احباب تو باشند ز شادی همه در عیش
اعدای تو کیرند ز غم ماتم هم را

زهی عید همایون از تو میمون — زهی میمون ز تو عید همایون
نوای تهنیت در بزم افلاک — نوازد زهره هر دم بقانون
توی چون مرکز و دایم چو پرکار — بکردد سر تو اکر دنده کردون
ز فهمت دانش اندوزی ارسطو — ز فکرت حکمت آموزی فلاطون
برحمت فطرت پاکت مخمر — برافت طینت صافیت معجون
ز فیضت کامران جانهای ناکام — ز لطفت شادمان دلهای محزون
دلم کو ظلمت ریب است خالی — ز انوار یقین کردیده مشحون
دل دیوانکان عشق پیوست — بزنجیر سر زلف تو مفتون
کر از وجه حسن برقع کشایی — همه لیلی وشان کردند مجنون
ندیده دیده چرخ کهن سال — جوانی چون تو اندر ربع مسکون
حسن وجه و حسن خلق حسن نام — ز سر تا پا حسن چون حسن بیچون

تکلم چون کنی از درج لعلت | فرو ریزد هزاران در مکنون
اگر میزان عدلت نبودی | معدل کی شدی یک طبع موزون
کف کانیست کان نقد از زر و سیم | همی بخشد بهر محتاج و مدیون
نه تنها من نتوشت پذیرم | که کردیده جهانی از تو ممنون
بعلیین مقام دوستانت | بسجین دشمنانت جمله مسجون
بداندیشت ترا ار گلشن وصل | رخ از صهبای عیش و کام گلگون
بقتل سرکشان در عرصه رزم | همی چون پای عزم از بزم بیرون
نضرب تیغ تو یابد خضاب | کف کفا الخضیب از موج خون
بخدام درت تعظیم و تکریم | بود بر خسروان مفروض و مسنون
گدایان ترا ننگ آید و عار | ز تخت و تاج و جمشید و فریدون
سحر کر خواستم موزون نمایم | بثنا قطعه فرخنده مضمون
رسیدا ز هاتف غیبم سروشی | که ای بحر معانی را تو ذو النون
سخن تا چند گوئی لب فروبند | تعالی شانه عما یقولون
چگونه وصف ذاتت را نمایم | که باشد مطلق از تقیید چه و چون
ندارد بحر مدحت چون کناری | همان بهتر که از جان و دل اکنون
ثنا را ختم سازم بر دعایت | دعائی کان اجابت راست مقرون

[illegible]

خدیوا

خدیوا سرورا تا نقد هستی | بود در مخزن جاوید مخزون
نه هرچه در شمار آید ازانت
دوام عمر و دولت باد افزون

باز طرف گلشن از فیض بهار | افسر سلطان گل شد آشکار
لشکر دیر افرای کرو و کرد | بر فراز مسند شاهی قرار
شعله زد باز آتش رخسار گل | شد چراغان از فروغش لاله زار
نرگس مخمور چون مستان گرفت | بر کف سیمین ایاغ زرنگار
شد نسیم از نکهت گل عطر بیز | سنبل افشان کرد جعد مشکبار
نو عروسان چمن را شد بگوش | قطره شبنم چو در شاهوار
شد خرامان همچو قد دلبران | سرو خرم دل بطرف جویبار
سار نو برگ خرمی آغاز کرد | بلبل دستان سرا بر شاخسار
شد چمن را بزم عیش آراسته | همچو عشرتگاه شاه کامکار
آن شهنشاهی که در هند کرد | کرده در گوش شهان چون گوشوار
دور بود که ز عدلش در ختن | شیر شرزه کرد با آهوی تتار
روز هیجا هست تیغ صاعقش | بر قتال دشمنان چون ذوالفقار
لامکانش عرصه جولان شود | چون شود بر رفرف عرفان سوار

نقطه سطح محیطاست و بود   خط کشان کرد جهان پرکار وار
کرد می ماند ز دوران او فتد   مرکز پرکار دوران از مدار
کرده چون انکشتری را بدست   زر ورق سبز این نیلی حصار
شهریار شهربند جان و دل   شهربند جان و دل را شهریار
آورم در نامه نامش تا بود   نامه ام زین نام نامی نامدار
شاه شاهان نعمت الله ولی   آنکه چون جدش بفقر است افتخار
سینه اش گنجینه اسرار حق   دیده اش آینه دیدار یار
باغ ایمان است فضلش باغبان   گلشن دین راست فیضش آبیار
مصطفی را هست آن نور بصر   قرة العین ولی کردکار
قطب اقطابست و هادی رهنما   مرشد کامل باهل روزکار
میر هنا اوتاد و ابدال اندرش   بهر بینائی چشم جان غبار
هم زمین از مقدمش کرسی نشین   هم فلک بر آستانش خاکسار
ان تعدوا نعمة الله شاهدست   خوان فیضش را اگر باشد شمار
زنده جاوید باشد زانکه هست   زنده دل از عشق رخسار نگار
کی نمایم وصف ذاتش تا ابد   خود یکی ناگفته باشم از هزار
بحر مدحش چونکه باشد بیکران   بر کرا آیم تا نمانیم بر کنار

وصف

وصف صحن و روضه اش را از ادب   مینمایم بر دو بیتی اختصار
باب صحنش باب الله دان یقین   خواه ازین باب آنچه خواهی خواستکار
در حریم روضه اش باشد مدام   نور روی اولیا شمع مزار

نعمت الله ایست چون نور علی
این قصیده گفت بهر یادگار

هیچکس نیست که پرسد از آب   که کجا میروی ای خانه خراب
چیست مطلوب تو بر دل که چنین   روی آری به شب و روز شتاب
که شوی قطره و گاهی دریا   گاه موجی شوی و گاه حباب
که بخاری متصاعد بهوا   که تگرگی متنازل بتراب
که فشانی ز فلک لؤلؤ تر   گاه گردی بصدف در خوشاب
قاف تا قاف جهان زنده بود   زندگی بی تو چو عنقا نایاب
دوش ازین واقعه حیران بودم   که ربود زمیان شحنه خواب
بستم از هیکل خاکی چو نظر   شاهد آب برافکند نقاب
سر این نکته از آن پرسیدم   داد از لطف بدین نکته جواب
که منم طالب دیدار کسی   کز پیش روز و شبم در تب و تاب
هر کجا میروم و می نگرم   وصل اوست مرادم دریاب

صاحبا عید همیون تو میمون بادا
صبح اقبال تو چون همیون بادا

شیشهٔ عیش احبات مبادا خالی — ساغر عشرت اعدات پر از خون بادا
کرد راحت ز شرف سر بر خصم مه و مهر — خاک پایت کله تارک کردون بادا
هر قطع نفس خصم تو در روز مصاف — کشش خنجر جانکاه شبیخون بادا
تا ابد والد دیده رخ دولت تو — لیلی محفل ایام چو مجنون بادا
کر کند کج روش چرخ برابر است — الف قامتش از باد فنا نون بادا
هر کجا چشمه آتش خود ار باب عقاب — از نم ابر عطای تو چو جیحون بادا
صیت آثار و بکناد کیتر ابفلک — زهره تا حشر بواز ند بقانون بادا
نام نیکوی تو کان هست محمد قاسم — درة التاج کلام خوش موزون بادا

سایهٔ مکرمت کم نشود خلق صبا
نور مهرت بجهاد مبدم افزون بادا

صاحبا سرورا جهان با نا — ای که نبود بعالمت ثانی
حرز جان تو هر صباح و مسا — ذکر کرو بیان روحانی
کهنه دیوان چرخ را از تو — شده رت کرو رق بکردانی
خسروان جهان هم دارند — بر در ت آرزوی دربانی

داده

داده روز ازل خداوندت — تاج شاهی و تخت سلطانی
ای جهانی ترا بزیر نکین — نیست کوکبی سلیمانی
خجل و منفعل بجود و سخات — کان سیمین و ابر نیسانی
هست روشن چو نیر اعظم — در دلت راز های پنهانی
از صفای ضمیر و باطن پاک — عرض ناکرده مطلبم دانی
روز عید است و نیستم قدرت — کر چو یاران کنم زر افشانی

نیم جانیم هست و می خواهم
سازمش در ره تو قربانی

صاحبا سرورا فلک قدرا — ای که بر مسند جهان بانی
نزده در جهان عز و وقار — تکیه هر کز چو تو جهان بانی
صبح عید است و عید مشتاقان — از رخت باصفا و روحانی
در چمن کشته عندلیبانت — تهنیت کوی در خوش الحانی
ذرهٔ ز افتاب روی تو بود — حسن رخسار ماه کنعانی
طره ات جمع جمله دلها را — کرده در حلقه پریشانی
قامت دلکشت بکام خرام — برده رونق ز سرو بستانی
در ازل قطرهٔ ز عطا فرمود — بحر فیضت با بر نیسانی

داده تعلیم شحنهٔ عدلت — کرک را راه و رسم چوپانی
دور نبود ز لطفت ار موری — بکند دعوی سلیمانی
وصف رایت نکاشتم از مهر — شد بنامم هلال نورانی
تیغ کین کر بر آوری ز نیام — عالمی را بخون بغلطانی
نه فلک خاتمیست در دستت — کر هر کو نه ز اش بکردانی
خوشتر از خو چکیست بندکیت — بغلامی تو ز سلطانی
استان فلک جنابت را — بسته کیوان کمر بدربانی
دوستانت شراب لعل کشند — دشمنانت سرشک رمانی
مطلب خود چکونه عرض کنم — کر تو خود مطلبم همه دانی

عید قربانیست و می خواهم
خویش را در ره تو قربانی

شب کزین بارکاه فرخ فر — خیمه بر کند خسرو خاور
شاه ترک اندر بحیرهٔ مغرب — کرد بیرون بخود نماز سپر
لشکر شام از یمین و یسار — صف کشیدند بحر و بیمر
تیره شد بسکه عرصهٔ افلاک — خیره کردید دیدهٔ اختر
چون دل منکرین دین مبین — کشت ظلمت سرا جهان یکسر

مسکنی

مسکنی بهر هر کسی تعیین — شد درین چار طاق نه منظر
خلق عالم زماه تا ماهی — ملک و وحش و طیر و جن و بشر
هر یکی را نشیمن و رایی — هر تنی را هوای اندر سر
قدسیان صوامع ملکوت — حی قیوم را ستایش کر
دردنوشان مصطب توحید — بادهٔ ناب کرده در ساغر
نغمه سنجان پردهٔ تحقیق — در مقامات جان نوا کستر
کم زنان قمار خانهٔ عشق — باخته نرد عشق با هر دلبر
شهریاران شهربند وجود — زده در دیدهٔ عدم نشتر
شیخ و ترسا و مومن و کافر — پیر و برنا و اصغر و اکبر
زاهد و فاسق و سعید و شقی — مهتر و کهتر و شه و چاکر
هر یک القصه ز اختلاف مزاج — کشته سر کرم فکرت دیکر
آن یکی بت شکن چو ابراهیم — وان دکر بت تراش چون آزر
ان یکی مست از شراب طهور — وان دکر بیخود از می احمر
آن یکی مظهر طلسم صفات — وان دکر کنج نا ترا مظهر
آن یکی از فراق در نیران — وان یکی از وصال در کوثر
هر یکی را بمامنی ماوا — هر یکی را بر آستانی سر

من بیخان ومان بی سامان | کشته تنها وبیکس وبا ور
مسکنی نه بشهر ونه در کوه | مامنی نه بجر ونه در بر
روزکارم طبیب ودل بیمار | برتن از خار وخاره ام بستر
نه دوای بغیر کاسه درد | نه غذای بغیر خون جکر
نه ندیمی بغیر طفل سرشک | نه انیسی بغیر دیده تر
نه پرستاری ونه غم خواری | غیر آه شب وفغان سحر
تن زجان سیر وجان زتن بیزار | دل پر از درد وسینه غم پرور
حقریان فلك زتر دستی | مهره ام را فکنده در ششدر
آشنایان تمام بیکانه | دوستان جمله دشمنی کستر
مردم روزکارم از هر سوی | در خلا وملا ملامت کر
مفتیان مجکنند پی قتلم | جمله فتوی نویس بر محضر
واعظان بی سبب بتکفیرم | خطبه خوان در مساجد ومنبر
سرکشان مناصب دنیا | نده دامان کشتنم بکمر
که بصد رمجالسم خوانند | کاه رانند بیجهت از در
که بزندانیان سپارندم | کاه بیرون کنند از کشور
که ببرند پاره ٔ ز تنم | که بسوزند خرقه در بر

کاه بندند آب بر رویم | که فروزند بر تنم اخکر
که بطعنم کشند وکاهی لعن | که به تیرم زنند وکه خنجر
یکطرف کنده عیال بپا | یکطرف جوش نشترام برسر
مانده در تنکنای حیرانی | که در امد یکی جوان از در
چه جوان بر بساط دانش راه | پیر پرکار عقل راه‌بر
کفتم این دلبری بود کروی | شود م شاد جان غم پرور
بیخودانه زجای برجستم | تا مکتش را کرفتم اندر بر
پس نهادم بدیده اقدامش | جای دادم چو کاکلش برسر
ساعتی چون کذشت پرسیدم | کز کجا میرسی ایا دلبر
درج یاقوت خویش را بکشود | کوهر افشاند بر سر کوهر
حاصل کوهر اینکه می باشم | چاکر جان نثار آن سرور
که بود نوکل ریاض رسول | تازه سرو حدیقه حیدر
انکه کر بوی از سیاست او | کند اندر مشام چرخ کذر
غمزه زهره در کف مریخ | بفکند تیر وبشکند خنجر
بسکه جاریست حکم والایش | بحر را تشنه آورد در بر
از سحاب عطا وکان سخا | کرده پر عالمی بکوهر وزر

[illegible]

کوهری چند چون نمدح انکیخت   در ثنا خواست ریزد او شکر
کفتمش لب ببند ازین کفتار   نیست مدح و ثنا شرح هنر
باری او را بکوی میدیدی   کفت آری مدام شام و سحر
کفتمش هیچ یاد می آورد   از من دلفکار خسته جکر
کفت آری دی که میکردید   خشمناک از زمانه بر شر
بهر تسکین آتش خشمش   بر تو میکرد غیضی آن سرور
کفتم از من خیانتی ظاهر   کشته نسبت با نجناب مکر
کفت نی نی تر اکنه اینست   که سخن کوئی و زبان آور
کفتم اکنون که با همه دانش   لب فرو بسته ام ز عیب و هنر
این بود حال وای اکر بودم   در بساط سخن هنرپرور

صاحبا سرورا جهان بانا
ای درت قبله کاه جن و بشر

نیست امروز آنکه در دوران   کشته نامت بعدل و داد سمر
کو نه عدل تو داد مظلومان   کیرد از ظالمان کین کستر
هر زمانی قیامتی برپای   کردد و فتنه بر آرد سر
کو چه یاجوج مفسدین هر سو   طالب فتنه اند و راغب شر
باشد

باشد اندر میانه بس ما را   کوه حزم تو سد اسکندر
ور بجنک تو قیصر و خاقان   فی المثل رو نهند با لشکر
بیکی تیغ کویم انداز د   بازویت را اکر هست زور آور
سر قیصر بدامن خاقان   سر خاقان بدامن قیصر
آسمان و زمین اکر سنجند   در بوت یک بیک متاع هنر
با فروغ زمین و ابر سخات   وقت سنجیدن آیدم بنظر
هفت اختر چو ذره ناچیز   هفت دریا چو قطره احقر
بازم از شرق طبع طالع شد   همچو خورشید مطلعی دیکر

سرو قدا اکر جهان یکسر
کردد از ظلم و جور زیر و زبر

کس نکاهی بسایه ام نکند   تا بود سایه توام بر سر
ور چو طوفان نوح طوفانی   هر دم رو کند ز هر کشور
کشتیم را چه باک از طوفان   که بود حلم تو بران لنکر
ای بوصف توام زبان قاصر   وی بمدح توام بیان ابتر
لطف عامت ز حد و حصر برون   فیض خاصت ز چند و چون برتر
قامتت رشک سرو بستانی   عارضت غیرت مه انور

[illegible]

بر قضا حکم تو چه حکم قضا ‌ ‌ ‌ بر قدر امر تو چه امر قدر
قدر تو را رسد کران تقدیر ‌ ‌ ‌ چرخ را منطقه کند محور
عودا نایب طبیعت کل ‌ ‌ ‌ هست یکتا نایب عقول عشر
ابد آیت که ساقی خلد است ‌ ‌ ‌ کرده در جام باده کوثر
کفش بردار خادمان ترا ‌ ‌ ‌ بسته رضوان بچاکریش کمر
دوستانت همه زباده عیش ‌ ‌ ‌ سرخ رو همچو لاله احمر
دشمنانت همه زناوک غم ‌ ‌ ‌ خورده هردم بدل دو صد نشتر
ایکه دایم زفکر دور اندیش ‌ ‌ ‌ باشدت از مآل کار خبر
زجناب تو نیستم ماذون ‌ ‌ ‌ که گشایم لب ستایش گر
ورنه تا حشر از فضایل تو ‌ ‌ ‌ می کشیدم بسلک نظم گهر
بلبل و طوطیم بنطق ولی ‌ ‌ ‌ در قفس مانده بی گل و شکر
این گهرها که کلک مدحم سفت ‌ ‌ ‌ گو فلک آیدش زمن باور
ماهرا گو بدان خزانه مهر ‌ ‌ ‌ پای تا سر بگیردم در زر
ای که از پاکی گهر دامان ‌ ‌ ‌ نشسته از نجاسِ عصیان تر
جز تو امروز کس کجا دارد ‌ ‌ ‌ هم چه من مادح گهرپرور
که بسلک ثنا گهر سنجی ‌ ‌ ‌ کند و نبودش نظیر بدهر

[illegible]

در

در نخواهم ولیک میخواهم ‌ ‌ ‌ پیش از نیم نیفکنی ز نظر
چون نابنای دهر کار مرا ‌ ‌ ‌ نیست نفعی از آن بغیر ضرر
خواهم اندر مغاره کوهی ‌ ‌ ‌ گوشه سازم برای مقعد
تا در آنجا نشسته فارغ بال ‌ ‌ ‌ بسته بر روی ناکس و کس در
بسر آرم مکو دو روزه عمر ‌ ‌ ‌ در عبادات خالق اکبر
یا بسوی نجف دهی فرمان ‌ ‌ ‌ که مهیا کنم اساس سفر
بعد طی منازل این راه ‌ ‌ ‌ که در آن هست صد هزار خطر
منزل جان چو کرده ام روزی ‌ ‌ ‌ روضه پاک حیدر صفدر
عمر خود را در آن شریف مکان ‌ ‌ ‌ به دعاگوئی تو آدم سر
کام کار ابد آنچه باید کرد ‌ ‌ ‌ زودم از لطف خویش کن مخبر
تا بدانم که عازم سفرم ‌ ‌ ‌ یا بباید نشستنم بحضر
ورنه رفتن نماندم خواهی ‌ ‌ ‌ اینک اینک سر من و خنجر
منکر آخر ببایدم بستن ‌ ‌ ‌ رخت ازین کاروانسرای بدر
برکرا ایشان سازم از اول ‌ ‌ ‌ سر بپای تو نازنین سرور
این همه آمدند و باز شدند ‌ ‌ ‌ از فقیر و غنی شه و چاکر
هیچ باقی درین دیار فنا ‌ ‌ ‌ غیر نام از کسی نماند اثر

هست امیدم که تا ابد ماند   نام جانبازیم بدهر سمر
من چه میگویم این چه گفتارست   وین چه سوداست کامدم بر سر
مطلب من ثنای سرور بود   بودم اندر ثنا کهر پرور
آخری نیست چون ثنایش را   شدم اندر ثنا دعا کستر
سرورا تا که بوستان جهان   هست خرّم ز رحمت داور

ولـه   غزل کام تو باد در دوران   فی خطبة
ترجمه   پای تا سر زخرّمی بر بر   البیان

بنام خداوند عزّ و جل   که هم لا ابد است هم لم یزل
بگیرم زنی زاد جان خامهٔ   نویسم بر اوراق دل نامهٔ
بیان گهرهای معانی کنم   عیان رازهای نهانی کنم
کشم دامن از دست جسمانیان   زنم دست بر ذیل روحانیان
شوم باهمه در مناجات یاد   بیایم بدرگاه حاجات باد
بچنگ آورم جام توفیق را   شوم ساقی ارباب تحقیق را
چنانشان نمایم بلی جو عرست دست   که شویند یکباره از خویش
زاسفل همه رو باعلا کنند   زپستی عروجی ببالا کنند
یقین جستن و جستن از هر شکی   نماند دوئی در میان جز یکی

دوئی ظلمت است و یکی هست نور   بود لاجرم ظلمت از نور دور
چو پایان آمد و غیور رفت از میان   معانی لب پارسا اند بیان
سخن هرچه کوتاه و معنی بلند   بر اهل دانش بود دلپسند
مراد رخفا این سخن شد جلی   ز شاه ولایت علی ولی
بیا و ببین چون بخطب البیان   خطیب سلونی باندک بیان
مبین معانی بجد کند   معین شئونات سرمد کند
نخستین شد از خطبه این رقم   که گفت آدم و نوح اوّل منم
نشانم منم شان جبار را   حقیقت منم جمله اسرار را
منم آنکه گردد زمن هر بهار   درختان این باغ پر برگ و بار
کنم چشمهای نهانی عیان   نمایم هر جوی آبی روان
من اسمای حسنائیم الجنان   که گفتم مرا حق بدانها بخوان
منم نور کنعان نمود اقتباس   هدی را کلیم خدا بیقیاس
منم صاحب صور و یوم النشود   برآرم همه مردگان را ز گور
منم صاحب نوح و منجی آن   منم یار ایوب و شافی آن
بود آسمانها همه برقرار   بامر من انا مرین ورد کار
منم آنکه هرگز بنزدیک من   بدل هیچ قولی نخواهد شدن

کنم من حساب خلایق تمام   بامر من آرد قیامت قیام
منم لا اموت که پاینده ام   نمیرم چو میرم یقین زنده ام
منم آنکه مخزون و سر اللهم   بهر چیز که بود و است و هست آگهم
منم مؤمنین را صلوة و صیام   منم مولی مؤمنین و امام
شرف تر اول و آخر منم   مه برج نعت و مفاخر منم
بگردون منم صاحب اختران   عذاب الله و اصیم در جهان
منم مهلک جابران اول اول   من آنم که هستم مزیل الدول
منم صاحب رجف و هر زلزله   ز رجفا فکنم در جهان ولوله
منم صاحب آفتاب و کسوف   منم صاحب ماهتاب و خسوف
در اشخاص دارد خدایم بپا   که ایشان نمایند اطاعت مرا
چو ظاهر شدم جمله منکر شدند   مرا خود ندانسته کافر شدند
منم نور انوار فاش و نهان   منم حامل عرش با نیکوان
منم صاحب هر کتابی که رفت   منم باب الله چه بابی که رفت
ندانند هرگز در آن کاذبین   نیابند ذوق بهشت برین
مرا در شب و روز پنهان و فاش   بود از محام و فلک بر فراش
منم طور و نوری که مذکور شد   منم آن کتابی که مسطور شد

منم

منم بیت معمور اندر جهان   منم آن قسیم جحیم و جنان
مفاتیح خلد و مقالید نار   بود بر کف من همه بر قرار
منم یار رسول خدا در زمین   منم یاوری اندر سما هم نشین
در آندم که دعوی و نفسی نبود   بر تسبیح و تهلیل بودم وجود
منم صاحب قرنهای اول   ز سنگ آورم بهر صالح جمل
محمد بود ناطق و من خموش   درین نکته از روی دقت بکوش
منم یار موسی بجر عمیق   ز من گشته فرعون و خیلش غریق
بهایم چو آیند در همهمه   منم که از حال ایشان همه
هر جا که مرغ است رطب اللسان   منم آنکه دانم چه میگوید آن
منم آنکه در گردش یک نفس   کنم از سموات و ارضین گذر
منم ناطق از لعل عیسی بمهد   کنم اقتدا در نمازم بجهد
من آنم که امر خدا در صور   بهر نوع خواهم شوم جلوه گر
من آنم که مصباح نوم هدایت است   من آنم که مفتاح باب بقا است
منم آخرت نیز و اولی منم   بر اعمال هر بنده بینا منم
منم خازن ارض و هفت آسمان   بامر خدای زمین و زمان
منم آنکه قایم بقسطاس آن   منم آنکه دیان و دین هست آن

منم آنکه اعمال بی حب من   نگردد قبول و نباشد حسن
بدورا که هم چرخ دوار را   کنم کیل قطرات امطار را
منم صاحب کیل رطل قفار   بامر خداوند آمرزگار
شوم نیز و احیا دو باد مقتول   هر گونه خواهم شوم آشکار
شمار خلایق بمن روشن است   حساب همه نیز نزد من است
هزار آدم کتب هست از انبیا   هزار امت انکار من در ولا
نمودند و گشتند مسخ از همه   فتادند در قعر نیران همه
بود من محمد محمد منم   بباطن من آن معنی روشنم
که نه اسم و بشنوی بران واقف است   عیان گو چه در عین هر بیت
بنور انیز هر که باید مرا   بود دین و ایمان کامل ورا
گشاید خدا قلب بی کینه اش   شود مخزن اسلام در سینه اش
در این معرفت هر که سستی کند   ز اعلا همه رو به پستی کند
دلش هست در ظلمت شک و ریب   نتابد بر او هیچ انوار غیب
شناسائی من بنورانیت   شناسائی حق بود دین صفت
بود دین خالص بنزد خدا   بیا و مشو یکدم از ما جدا
که سر الله فاش مائیم ما   یقین دان که نور خدائیم ما

خدا

خدا تا بود نور او روشن است   سزاوار این نور کی کشتن است
همه نعمة الله مائیم ما   مر آن نعمتی که ندارد جزا
ز ما اول و اوسط و آخرین   محمد بود شاه دنیا و دین
هر آنکس که ما را یکانه شناخت   بتحقیق رایات دین بر فراخت
بود هم ز ما بعثت انبیا   شرف یافته هر نبی از ز ما
نموانید ارباب تا میتوان   نما شید اوصاف ما را بیان
هلاک آمده هر هلاکی ز ما   نما یافته هم نجا هر نجا
من و اهل بیت من آن هادیان   همه سر حقیم و مکنون بدان
بحق اولیای مقرب همه   یکی نیز ما راست مطلب همه
همه مایک و از و سر نیز یک   مکن تفرقه ورنه گردی هلاک
نمائیم در هر زمانی ظهور   نه هر انچه نخواهد غفور
بود وای بر جان و ویل و طن   کند هر که انکار گفتار من
که است اهل انکار گم کرده راه   که هم کور و کر باشد و دل سیاه
منم طامه و   منم حاقه   منم قارعه و   منم صاخه
منم آزفه و   منم غاشیه   منم در جهان   بخت نازله
دلالات و آیات وجه اللهم   منم هم حجب وز همه آگهم

نوشتند اسم مرا در ازل　　بعرش و سموات و ارض و جبل
بباد و ببرق و بودق و بنور　　بجن و بانس و بوحش و طیور
بابر و برعد و بلیل و نهار　　گرفتند بر جای خود تا قرار
مرا زان خلایق بود آن عیان　　که جز خالق از خلق باشد نهان
بسر عجایب همه واقفم　　در آنچه شد است و شود عارفم
مرا با شد اسرار آنکس عیان　　که در عالم ذر اول بدان
ز حق کشف این علم کردم دمی　　که آنم نه مردم بود و نه آدمی
نبودم که اندیشه بر شما　　که دیوانه خوانید و مرتد مرا
شما را هر آینه سر بسر　　بدان چیز میدادم اکنون خبر
که بودید و هستید و خواهید بود　　در آن تا قیامت بغیب و شهود
بلی آن عزیز است در نزد من　　چرا سازمش فاش در انجمن
همان علم آن هست از انبیا　　بجز صاحب شرع و دین شما
که کردیم تعلیم بر یک یک او　　من آدم هم علم خود سر بسر
منم عارف از فوق عرش برین　　منم واقف از تحت هفتم زمین
بدانم هر آنچه در افلاک هست　　عیان باشدم آنچه در خاک هست
ز علم احاطه بود این علوم　　نه از علم اخبار و علم رسوم

قسم

قسم باد بر رب عرش عظیم　　خداوند یکتا رئوف رحیم
که گر خواهم اکنون شما را خبر　　دهم از همه رفتگان و عیدد
که کجا بوده اند و آن که بدند　　کجا اند اکنون و در چه شدند
چه بسیار کس از شما از اخیه　　خورد لحم و نوشد ز راس ابیه
و حال آنکه پیوسته گویان زاد　　برادهاست مشتاق و امیدوار
شود کشف اگر بر شما از وجود　　ز من در قدیم الاول انچه بود
بود نیز در آخر انچه مرا　　هر آینه ظاهر شدی بر شما
بسی از عظیمات مستعظمات　　بسی از امورات مستعجبات
شما را صنایع نبودی ظهات　　احاطات بر جمله گشتی عیان
همان نوح اول بدی در عدم　　که من صاحب خلق اول بدم
ز من گشت طوفان اول بجوش　　ز من گشته (کرده) طوفان دویم خروش
بلی صاحب و مهلکم بر ثمود　　ز من جمله آیات دارد نمود
بر ایشان سراسر مدمر منم که　　ز زلزله رجف مدبر منم
منم بانی و داعی جملگی　　دهم جمله را مرگ و هم زندگی
منم اول و نیز آخر منم　　منم باطن و نیز ظاهر منم
نبد هیچ کونی و بودم بکون　　نبد هیچ دوری و بودم بدور

[illegible]

همان بود لوح و قلم در عدم / که بودی مرا لوح و بودی قلم
منم صاحب اولیه ازل / منم هر ازل را ابد هم اول
نبد آن زمان آسمان و زمین / که کردم بنا عالم اولین
عیان رازهای بدایع نمود / بیان نکتهای وقایع نمود
ز آینده و رفته بسیار گفت / پس آنکه چنین درّ اسرار سفت
کسی حل احوال من کی کند / کسی درک اقوال من کی کند
ندیدم چو درخورد آن آدمی / چه بسیار ترک عجب کردمی
کسی کو ندیده صفای نفاق / گرفته در آینه رنگ نفاق
یقین کو بود باشد در نیت / که بر خود علی هست ربانیت
هم اندرین قول شاهد شوید / هنگام حاجت شهادت دهید
که گوید علی نور مخلوقیم / نیم من خدا عبد مرزوقیم
کسی کو بگوید مرا غیر این / برو باد لعن حق و لاعنین
ایا طالبان طریق هدا / گر هستید جویای راه خدا
نخستین بپوئید راه طلب / نمائید رو سوی درگاه رب
ز مینای توفیق نوشید می / بصهبای تحقیق آیید پی
ازان جام بخشش لبی تر کنید / شراب حقیقت بساغر کنید

چو مستان

چو مستان میخانه مدهوش و مست / ز هر زید و عمرو سر نخی بشوئید دست
بدل از محبت کشوده دری / بر بندید دل بر رخ دلبری
چه دلبر که آینه وجه هواست / مگو آینه بلکه خود وجه اوست
کند هر زمان در جهان جلوه / چو خورشید تابان بهر ذرّه
دل عاشقان طور دیدار اوست / محل تجلی انوار اوست
چرا زین تجلی چنین غافلید / مگر کوه و گمراه و سنگین دلید
رخی سوی وادی ایمن کنید / بنور علی دیده روشن کنید
چو او ظاهر اندر مظاهر بود / مظاهر از و جمله ظاهر بود
دل کان ز نور علی انور است / ظهورات حق را یقین مظهر است
چو اسماء حسنا ست فاش و نهان / میارید جز نام او بر زبان
بذکرش نمائید دل صیقلی / شود تا در آن وجه حق منجلی
بوجهی شده محو و حیران بوجه / توجه نمائید چندان بوجه
کزین وجه فانی نماند اثر / همه وجه باقی شود جلوه گر
حجاب خودی از میان لا شود / بنفی خود اثبات الا شود
مرکب ز ترکیب گردد بسیط / یکی گردد اندر محاط و محیط
شود دست توحید فاش و عیان / نماند کسی غیر او در میان

هذه رقعة من ادیب الطبیب الملقب بمظفر علی من خطاب الحبیب

بلغا عنی خلیلی السلام / من فؤادی فی هواها مستهام
ثم قولا خلّ عن وجهک نقاب / ان صد عینک له نعم الحجاب
برقع از رخ برفکن ای خوش خطاب / چند باشد آفتاب اندر سحاب
کوری خفاش چشمان دغل / خوش در آی آفتاب بی مثل
صحن دل از روی خود پر نور کن / تیرگیها را از جانم دور کن
بر در دل حلقه کوبان روز و شب / با خیالت مانشسته در طلب
یکره آخر از کرم در باز کن / راه و رسم دلبری آغاز کن
چشم را رخصت بایماء بده / لعل را فرمان باحیائی بده
غمزه را فرمای تا غارت کند / کن اشارة تا مژه خنجر زنند
بر دو گیسو زن گرهها بی حساب / گردن جانها در آور در طناب
قوس ابرو را ز غمزه تیر کن / جان شیران صید چون نخجیر کن
گیسوان خویش را تابی بده / خنجر مژگانت را آبی بده
خویش بر فروزان عذار همچو ماه / صبح روشن کن مرا شام سیاه
ایها الساقی ادر کاس الرحیق / لا اطیق لا اطیق لا اطیق
طاقتی کو تا کشم احمال غم / قوتی کو تا برم اثقال غم

خسته

خسته گشتم همچو روباه ضریر / جرعه بخشا که گردم شیر گیر
جرعه جرعه در گلویم کن مدام / زان می یاقوت رنگ لعل فام
تا ز خود بیرون روم یکبار من / شق نمایم پرده پندار من
دیده جانم از و بینا شود / سینه ام چون وادی سینا شود
کوه هستی بیزنم از هم چو طور / نور گردم نور گردم نور نور
ربنا لما تجلی للجبل / من وراء الحجب من نور الازل
از تجلی بود بر قلب کلیم / منعکس شد سوختن طور عظیم

وله فی جواب الرقعة السابقة افاض الله بره علینا امین

مرحبا ای پیک با مهر و وفا / کآمدی از جانب دار الشفا
نسخه آوردی ز پیش ما از طبیب / مژده دادی بی شکیبی را شکیب
وه چه نسخه داروی درد فراق / وه چه مژده کحل چشم اشتیاق
آمده زان دفتر جان هر خطی / اهل معنی را مصور سر خطی
وه چه سر خط ابجد دیوان دل / وه چه ابجد موجد وجدان دل
دل از آن وجدان نداند چون شکفت / گاه نی جا خواند و گهش جانان نگفت
مهر جانان منزلی در دل گرفت / دل بخلوتگاه جان منزل گرفت
گشت جانان بر محاط جان محیط / شد مرکب در نظر بود بسیط

ابتدا تازه‌ای زان رخ نمود — شاهد غیبی نقاب از رخ گشود
وه چه شاهد شهد کام تشنگان — چشمهٔ نوشش حیات کشتگان
شانه کش دام بلا را گیسویش — مبتلای ماه نو در ابرویش
چین زلفینش ز جعد مشکباب — نافه بخش نافهٔ آهوی تتار
ترک چشمش تشنه در خون کشته — خنجر مژگان بخون آغشته
ابرویش پیوسته ایمائی کند — غمزه‌اش هر لحظه یغمائی کند
صید سازی دشت جانش صیدگاه — کرده دلها صید از تیر نگاه
شاهد است این یا شهید از لحیات — زندگی بخشد ندانم یا ممات
آری آری هر که در پیشش بود — آن حیات جاودانی یابد
جاودان پیوسته ذات حق بود — مطلق از هر مصدر و مشتق بود
لاجرم ذاتی که حق مطلق است — نیست مصدر مصدر از وی مشتقات
چیست مصدر مطلع خورشید ذات — مشتق از وی جمله ذرات صفات
مطلع خورشید نور احمدی است — نور او را نیست پایان سرمدیست
نور احمد بیشکی نور علی است — ای خوشا اندل که در وی منجلی است
نور او تابید بر کلیم قلب — منعکس شد سوخت از طور عظیم
نور او در هر زمان دارد ظهور — از مرا تا کند ز نگاه دور

این

این زمان هم نور او تابان بود — جلوه گر در قلب مشتاقان بود
دل که شد مشتاق بر نور علی — زان تجلی هست دایم منجلی
روشن اندر وی هزاران عالم است
مثنوی الیه — من مظفر علی
لوح محفوظ است و اسم اعظم است
مرحبا زان نفخهٔ باغ وفا — کامده از گلشن صدق و صفا
وه چه نفخه نفخهٔ روح القدس — اسطقس فوق کل الاسطقس
جسم صلصالی شده زاو آدمی — حامل روح الله از وی مریمی
نار ابراهیم از و برد و سلام — زو قمیص یوسف آمد مشکفام
بوی یوسف آید از این پیرهن — بوی رحمن آید از سوی یمن
حبذا زان لمعهٔ طور جمال — لمعه‌ی من نور سبحات الجلال
نار موسی یک قبس از نور او — طور ایمن یکقدم از طور او
موسی جان چون بدین وادی رسید — فاخلع النعلین بگوشش در شنید
رستن از دار حقیقت زین جهان — خلع نعلین است واجب بی گمان
عاشقان از هر دو عالم قید و دام — بر تن و بر جانشان هر دو حرام
فارغ از اخری و از اولی بود — هر که را رو جانب مولی بود
کیست مولی آنکه از ادبت کند — بنده رقیت نیابت بر کند

وه چه گل رشک جمال دلبران — وه چه بلبل غیرت خنیاگران
از نوای بلبلان بر طرف باغ — خوش خرم نشد آگاه هر کز بوم و زاغ
کی تواند صعوه شهبازی شود — با شکار بازان انبازی شود
هر که از این بلبله سرمست نیست — با نوای بلبلان همدست نیست
بیخبر بود ای دل اندر بوستان — بلبل دستان از این داستان
ای دریغا ناگهان در گل بدید — عقلش از تن رفت و هوش از کار برید
نی غلط گفتم چو گل ساقی شود — گفتگوی آب در باقی شود
تا نگوئی آب تلخی می کشم — از لب شیرین ساقی سرخوشم
کیست ساقی باده پیمای ازل — آنکه باشد لایزال و لم یزل
آنکه بگشاده در میخانها — باده‌ها پیموده در پیمانها
رو سوی میخانهٔ خاصم نمود — بر رخ دل باب اخلاصم گشود
ریختم در کام جان پیمانه‌ای — ساختم ساقی چو هر میخانه‌ای
جام باقی بر کف ساقی نهاد — باب تقوی بر رخ باقی گشاد
چیست تقوی رستن از قید همه — تا نگردد مرغ جان صید همه
مرد تقوی نیستش پروای کس — هست حق را نیست باکی از عسس
کر عسس باد مزه میخواهی عیان — بیم و امید جحیم است و جنان

هر کر

هر که زین همه رسته از متقی است — وانکه بسته بر یکی دل آن تقی است
نور تقوی تابش نور نبی است — نور تقوی آتش طور نبی است
نار ابراهیم را تقوی فسرد — آب تقوی تاب آتش را ببرد
لنگر تقوی بفلک نوح بود — ور نه موج از جا چو کاهش می ربود
تا ز تقوی گشت آدم برکران — خیل عصیان نوادر آمد در میان
لمعهٔ نور علی راهش نمود — مصقل تقویش زنگ از دل ربود
هر که را تقویش رهبر آمده — بر جنود تن مظفر آمده
انبیا و اولیا و اصفیا — شد ز تقوی جمله را دل با صفا
چون مصفا گشت دل شان نور جان — تافت اندر عین بینائی عیان
سر بسر بینا بمطلوب آمدند — هم محب و یار و محبوب آمدند
شاهد اینحال در نص مبین — هست والله یحب المتقین

رقعهٔ سؤالیه

هو العزیز القلب یهدی الی القلب

دلها همه در نشیمن راز — بر یکدگرند پرتو انداز
این جوشش مهر در دو سینه — یک می بود و دو آبگینه

مثنوی فی جوابها

عزیزی کز القلب یهدی بگفت — ز جاروب لا گرد هستی برفت

زانسبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود نام علی مولی نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست
ابن عمّم من علی مولای اوست
ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
شاخ گل هر جا که روید هم گل است
خم مل هر جا که جوشد هم مل است
منبت این گل این ضمیر انبیاست
منبع این مل درون اصفیاست
در جبین اولیا نور علی است
رهنمای اتقیا نور علی است
نور او در روح تن آدم بود
نور او جان دل خاتم بود
نور خاتم خود یقین نور علی است
مفترق دیدن بعین احول است
نور او در عین و سر وحدت و ذوق
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق
زینت لوح جبین نام علی است
حرز جان نقش نگین نام علی است
صارت الاوراد وردا واحدا
عادت الاحوال حالا سرمدا
تافت بر ما پرتو خلاق ما
ما با و محتاج و او مشتاق ما
احتیاج ما از اندازه برون
اشتیاق او برون از چند و چون
اشتیاقش اصل اصل شوقهاست
ذوق پاکش اسطقس ذوقهاست
لا و لا عشاق را گو ده باش
نیست ذره پیش خور همچون خفاش
ذرها با خود همه ملحق شدند
پس لطیف و خوب و با رونق شدند

ذره

ذره کو رونق از خورشید یافت
ذره کی بگذاشت سوی خور شتافت
خود صفاتش سر بسر خورشید شد
بلکه ز ذاتش سر بسر خورشید شد
تافت نور ذات او بر خاص و عام
ذرها خورشید شد والسلام

وله ایضا فی جواب مظفر علی

مرحبا ای بلبل دستان وصل
کامدی از جانب بستان وصل
رایت وصلی بجان افراختی
مطلع از قید هجران ساختی
از جناب دوستان کرد مثال
شد مثال مرغ جان را پر و بال
چون رسیدش بال و پر پرواز کرد
جانب بستان وصل آغاز کرد
دید چو بستان زیب باغ زندگی
بر کف هر گل ایاغ زندگی
مرده پوسیدهٔ صد ساله را
چون دم عیسی نسیمش جان فزا
از ریاضش باغ رضوان قطعه
وز حیاضش آب حیوان رشحه
سنبلش چون زلف خوبان خورده تاب
نرگسش از چشم مستان برده خواب
چهره لاله چراغ افروخته
عاشقان را داغ بر دل سوخته
سوسن آزاده سرتا پا زبان
در معانی رمزها کرده بیان
بر سر هر سرو همچون فاخته
پای بستان زاده دل باخته
هر طرف بنشسته بر شاخ گلی
در نوا سنجی خوش الحان بلبلی

سایبان صبح

این ربیع خیمه ز مه باد جای شد روان
این طرف گلشن عطر بیز آنسوی بستان درفشان
افراشته فراش قضا آراست سلطان قدر
این سایبان از نادرون آن انجمن از ارغوان
اکنون که شاهنشاه گل بر کف گرفته جام جم
گسترده عیش و خوشی بر تخت زرین کامران
بالای سرافراخته در زیر پا انداخته
چتر از مرصع نسترن فرش از زمرد صیمران
قمری و بلبل نغمه خوان گوینده با هم هم زبان
این بر فراز شاخ گل آن بر سر سرو روان
رعنای زیبا هر طرف با یاسمن بازار شعف
آن دف نواز نغمه شد این آمده رقص زنان
والی چنین بزم خوشی هر چه نشاط آراستی
هر عروسی ای کشی مه پیش شد نده با
دری برج سروری مه سپهر مهتری
در محیط اعتلا حسن ازل را نوگان
میرزا محمد صادق آن کز عین ظل عالی
اشد حیثی در نسب و ندر حسب دانا روان
فرخنده دار فرخ لقا زیبنده تخت علا
کاندر سپهر شوکت سپهر از یاد بخت جوان
دو ساعتی معدنکو کاجرام علوی را نظر
از مهر بد با مکر با مهوشی خفته امان
کاندر حریمش ساهتا از اکبر بادی یافته
در برج حسن مه زهرا از نیم کوه بی خان
در عصمت در عفتش گویم چه گو مریمست
زهراش با شد جده و جد خاتم پیغمبران
بستند عقدش ندیما در محفل کو بیان
چون هست بنت عم آن خورشید اوج فرشان
لیل زفاف و فلک افروخت بر شمع جهان
از ثابت و سیاره شد هر ذره چون مهوشان

ناهید

ناهید شد بربط زنان نو بتی کرد گفته مهر بن جان
هر اختری چون مشتری رقاص بزم از هر کران
گفتا بعین هیئت تاریخ این عیش نشان
از روی بهجت فکرتم با مهر میرزا شد قران

دریغ و درد که از دور چرخ کج رفتار
فغان و آه که از جور گیتی غدار
مه سپهر کمال آفتاب برج جمال
جهان جاه و جلال آسمان عز و وقار
گل حدیقهٔ بهار دولت دین
ابو الحسن خلف نسل حیدر کرار
ستون قصر حیاتش که رکن عالم بود
ز تند باد اجل داد پشت بر دیوار
رخش که بود شکفته چو لاله خندان
قدش که بود خرامان چو سرو خوش رفتار
بکام عمر جوانیش چون خزان گردید
بطرف باغ جنان گشت رونق گلزار
ازین جهان بجهاد گرچه رحلت کرد
جهان جهان نغم گشت دیدها خونبار
لوای تعزیتش چون بعرش ماتم
دریده پرده ز روی خلق پرهیزکار
فلک بغرقی برافراشت نیلگون چادر
زمین بسینه فرو کوفته تیرگون سمار
موالیان ز عزایش ز ناخن ماتم
دریده جیب شده نوحه گر بناله زار
گهی چو رعد خروشان ز نعره جانسوز
گهی چو برق گدازان ز آه آتش بار
گهی بیان حسرت سرشک خون آلود
همه ز دیده روان کرده همچو ابر بهار
ز شور پرده کیهان سراسر چو حرمش
فتاده غلغله هر دم بگنبد دوار

چو شد نفی هستی از او بالتمام — برون آمدش دل ز زنگ ظلام
دهی پس بخلوتگه راز یافت — در آیینه اش نور الا بتافت
دلش چونکه روشن از آن نور شد — از این ظلمت آب و گل دور شد
مجرد شد از جرم هستی همه — یکی دید بالا و پستی همه
مقرب بخلوتگه راز شد — بدلها همه پرتو انداز شد
مگو دل تو این دل که در سینه است — که این دل بود از دل چو آینه است
دل اندر حقیقت یقین دان یکی است — درین نکته هرگز نه ریب و شکی است
ولیکن دران مطلع دل فروز — که دلها شده روشن از نور چو روز
کنایه ز دلها با آیینه هاست — اشاره با آیینه اولیاست
که در خلوت خاص حق غفور — نمایند از یکدگر کسب نور
دگر آن دو سینه دو آیینه است — دو صیاد و شاهد بر و سینه است
مر آنان دو آیینه شد منجلی — هر آیینه سر نبی و ولی
دگر زین دو مستان صافی صفت — بود جوشش مهر و می معرفت
کسانی کزین باده نوشیده اند — بجان در ره عشق کوشیده اند
همه رسته از قید ناموس و نام — خریده بجو طعنه خاص و عام
هستی ز خنجر لا زدند — ز الا حلقه بر باب الا زدند

مجرد

مجرد ز قید علایق شدند — مکمل بکشف حقایق شدند
رخ از هر چه جز حق بود تافتند — رهی پس ز دلها بدل یافتند

رقعة سؤالیه

گواه عاشق آن باشد که سر دشتی ببینی از وی فرخ — دلیل رهروان باشد که خشکش بینی از دریا
هر آنچه انبیا گفتند و فعلی داریم — هر آنچه اولیا گویند آمنا و صدقنا
بجز از شربتی خوردم مگر از من کرد کردم — بیابان بو معنا بشنا آب سر چو استسقا

قطعه فی جوابها

سحر که در حریم دل حضوری داشتم کامل — سروشی غیب در گوشم رسید از عالم بالا
الا ای طالب انوار توفیقات صمدیه — الا ای صاحب اطوار تصدیقات اطلسنا
اگر وصلم همی خواهی بسوی من بیا دایم — اگر ما را همی جویی بگو با زنخ عما
صنم گونشکی هر کن نیاید قرب یزدانی — ز لا گر نگذری یکسر نبینی چهره الا
مرا باشد یکیتی نا بجی بر مسند حکمت — کز انفاس روان بخشش کند اموات را احیا
طبیبی حاذق و کامل حکیمی فاضل و قابل — که هر مستسقی را هست لعلش عین مستسقا
دوا از او طلب کاری بجوی کن نبض را تمکین
شفا را گر خریداری بخوان قانون استشفا

جامع الاسرار بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین النوریه

سپاس بیقیاس و حمد بیحد — مر آن گنج خفا را باد سرمد
که چون روز ازل نا جنبده دم زد — ز خلوتخانه در بیرون قدم زد
پی اظهار حسن آینها ساخت — بهر آیینه عکسی پرتو انداخت
چو حسنش کرده در آیینه خانه — شد از عکسش جهان آیینه خانه
در این آیینه خانه جلوه گر اوست — ز حسن دلربایان عشوه گر اوست
بسر بنهاده تاج کبریایی — ببر کرده قبای دلربایی
ز خال و خط فکنده دام و دانه — که سازد صید دلها زین بهانه
بدام عشق از پی دانه زدن کام — بود آزادی از هر دانه و دام
تعالی الله زهی احسان و یاری — که بخشد دستکاران رستگاری

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق انسان
خیر انبیا تو بر هر ذی عقل ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگر چه

در عبارت

در عبارت دو است بمعنی یکی است و آن یکی نوریست سرمدی و حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم پس انبیای کرام و اولیای ذوی الاحترام همگی مظهر حسن اند و آینه دیدار تاج سروری را بر سر و قبای دلبری را در بر همه سزاوار و خال و خط ایشان نقطه وحدت و دایره کثرت بلکه خود دایره اند و حسن نقطه ایست که در این دایره محیط است پیداست که مدار هستی دایره جز با ظهار وجود نقطه نیست نظم

بکشا و نظر بکن بر خال خط خوبان — بین نقطه وحدت اندر دایره کثرت

و همچنین این دایره نقطه دایره دیگر است که مظهریت این دایره در خور است مثنوی قس علی هذا علی هذا القیاس دایره بر دایره بین بی قیاس همچنین بین نقطها بی حصر و عد کو چه ناید نقطه هرگز در عدد لیکن وجود این نقاط و دوایر قایم بوجود نقطه اول است و لعقایم بذات و جز این هر که بداند در زمره اهل توحید احول است و بیخبر از طریق نجات پس هر که بدید دایره هستی دایر گشت و آن نقطه را بحقیقت بشناخت در بارگاه وجود لوای من عرف نفسه فقد عرف ربه افراخت زیرا که حسن عین ذات است و نقطه دایره صفات نظم حسن از لی پرده ز رخ باز کرد

ز بسکه خاک سیه بخت در عزا داریش | فلک ز باد مصیبت بفرق لیل و نهار
تمام روی زمین گشت اینچنان تاریک | که کس نکرد جدا روز روشن از شب تار
هزار سال اگر کنم بیان ماتم او | بیان نمی شود از ماتمش یکی ز هزار
چو شرح ماتم او را نهایتی نبود | زبان بکام خموشی کنون کشم ناچار
زبان بکام کشیدم ولی غمش در دل | کند اشاره بدستم که خامه بردار
در این قصیده که سرتا بپا حکی سوز است | بوجه تعمیه تاریخ رحلتش بنگار
قلم بدست گرفتم که هر تاریخش | کنم ز دفتر فکرت بدیعه اظهار
بدل رسید خطابی ز هاتف غیبم | که نیست در خور فکر تو این سخن بگذار
فرشته ای که کند ثبت بر دفاتر غیب | حساب سال و مه از حکم خالق جبار
درین قصیده جان سوز گر تو موزون شد | نوشته سال وفاتش ز خامه اسرار
عیان شود بتو تاریخ سال رحلت او | چو حرف اول هر فرد اوری بشمار

١٢٠٦

فاش و نهان جلوه آغاز کرد | نور نظم شد همه ظاهر از او
گشت عیان جمله مظاهر از او | دایره بر دایره افلاک ساخت
از خاک هم مرکز هر دایره افلاک ساخت | یافت همه سلسله جزو و کل
یافت از آن مرتبه هر جا که کل | فاش و نهان هر چه بود در نظر
مظهر حسن اند همه سر بسر | حسن ازل را آینه در جیب بود

صورت اعیان در غیب از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع کرشمه و ناز طالع گردید و برق جانسوز عشق از مطلع غمزه و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را دست عشق گریبان چاک کرد و برخی را جلوه حسن بستر فراق نظم

چون گنج خفا گردید پیدا | همه ذرات عالم شد هویدا
یکی را عشق زد در جیب جان چاک | یکی را حسن دل بستش بفتراک

عشق نماینده حسن است و حسن پیدا کننده عشق این آیینه است و آن آینه آیین بی آینه نیست هر آینه

نظم
حسن چو در عشق تجلی نمود | آینه صورت و معنی نمود
عشق همه آینه سازی کند | حسن در آن جلوه طرازی کند

گو بصرت

گو بصرت هست دلا شوق حسن | دیده چرا بسته از نور حسن
عشق تو آیینه رخشان کند | حسن در آن جلوه نمایان کند

تا شهنشاه فاحببت در عرصه گاه محبت علم نیفراشت شاهد کنت کنزا مخفیا در بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش جان سوز عشق زبانه نکشید و پروانه سان جان زلیخا در میانه نسوخت حسن دل افروز یوسفی از هر گوانه ندمید و در مصر وجود هر انجمن شمع تجلی نیفروخت نظم

عشق آینه جمال حسن است | وز عشق عیان کمال حسن است
از عشق نمود هستی حسن | وز عشق فزود مستی حسن
تا عشق نکرد حسن ظاهر | ظاهر نشد این همه مظاهر
عشق است کلید هر طلسمی | بی عشق نه جان بود نه جسمی
هم مهر جهان فروز عشق است | هم ذره تیره روز عشق است
اندم که نه نقش بیش و کم بود | ذرات وجود در عدم بود
بد عشق و نبود هیچ غیری | نه کعبه در میان نه دیری
در ملکت غیب بود مستور | در خلوت کنت کنز مستور
تا کر بقضای خویش دم زد | در بارگه قدم قدم زد
افراشت لوای کبریائی | پوشید قبای خودنمائی

بکشود در خزینه غیب ٭ آورد برون دفینه غیب
خورشید وجود گشت تابان ٭ ذرات وجود (شهود) شد شتابان
حسنش بهزار عشوه و ناز ٭ بنیاد کرشمه کرد آغاز
چون کرد بپا اساس عالم ٭ زد خیمه جان بخاک آدم
بسپرد بخاک پس امانت ٭ شد خاک امین بادیانت
کر قالب آدمی نطین شد ٭ گنجینه عشق را امین شد

الهی این ذره خاک را بار امانتی که افلاک از تحمل آن نالهٔ اشفاق بر آوردند بر پشت نهادی و در بیابانی که هزاران غول بی باک و دیو سفاک در مرغولهای نفاق اتفاق دارند رهی دادی یاری کن تا چون شهاب ساطع ازین میانه گذار آرم و سد کاری کن که چون نجم لامع ازین ظلمت بیکرانه بر کنار کنارم الهی اینمرغ حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار متین نفس خیانت آیین را بعدوان در مقابل آوردی از گلزار توفیق گلی کرامت کن که در کام این مار بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت آن سامان ایمان بیرون افکنم حکایت مرغ خوش خط و خالی در شکنج نهال آشیان داشت و جوجه بی پر و بالی

در آشیان

در آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع کشاده قصد جوجه وی نمود مرغ از فراست دریافت و خاری تمام نیشی عنقا نکرفته بکنج غنق مار سینه مال خود را بنهال کشید تا بلب آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز نمود مرغ از زیرکی خود را چالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت خار در دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش زیر و زبر از اوج نهال بحضیض و بال افتاد و چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد نظم

مرغ باشد سالک ره هدی ٭ آشیانش منزل فقر و فنا
جوجه وی در بحر معرفت ٭ خوش گرفته زیر پر طایر صفت
نفس اماره مر او را بود مار ٭ ناوک توفیق در منقار خار
تا نکوبی در جهان (دهان) آن خار زشت ٭ کان گل توفیق در منقار داشت
خار بود آن لیک بهر ما بود ٭ مرغ زیرک را گل گلزار بود
کر تو هستی سالک در راه حق ٭ مرغ زیرک باش تا یابی سبق

الهی این چه داغی است که سوختن مرهم اوست و این چه بلاغیست که افروختن شبنم اوست چه سود است که سودش همه زیانست چه ماجرا است که دردش درمان است مثنوی

چه شمع است اکر این جا پروانه است ٭ چه کنج است این که دل ویرانه است

چه زخم است این که داغش مرهم آمد ٭ چه نور است این که نارش همدم آمد
چه عیش است این که با ماتم قرین است ٭ چه ورد است این که خارش همنشین است
چه باغ است این که از خاکم بسر ریخت ٭ چه آبست این که در دل آتش انگیخت
چه جام است این که عقلم کرد محمود ٭ چه قربست این که از خود ساختم دور
چه هوش است این که در بیهوشی آمد ٭ چه گفت است این که در خاموشی آمد

پروانه سان جان ما از آتش حیرت سوختی و در محفل دل شمع معرفت افروختی بخار زار محنت گرفتار کردی و بگلزار محبت هزار کاسه زهر بر لب نهادی که این قدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی که این شرط وفا است خموش رباعیه

بر پا همه بند که آزادی تست ٭ در دست غمم ده که غم شادی تست
بیداد کنی بدل که دادت دادم ٭ داد دل من بده که دل دادی تست
زهرم بچشانی که نباتت دادم ٭ جانم بستانی که حیاتت دادم
در خاک کنی پست چو نقش قدمم ٭ یعنی که باعلی درجاتت دادم

آری تحمل گل بی تحمل خار ممکن نیست بلبل داند که در بلبله چیست پروانه تا با آتش حرمان نسوخت شمع وصل نیفروخت نیاز عاشق جانانه پاست و ناز معشوق بی نیازی اینجا همه بانان

واینجا

واینجا ناز نابی نیاز را چه نیاز نظم

بر پیش ناز تو چون بی نیازی
بجز جان نیستم جانا نیازی ٭ بکن باری قبول این نیازم
بناز خویش فرما سر فرازم ٭ بزیر تیغ نازت جان فشانم
مرا باشد حیات جاودانی ٭ بکش از ناز تیغ و کن شهیدم
بساغر ریز صهبای امیدم ٭ ازین بیشم بهجر ایدوست مپسند
دمی از وصل خویشم شاد و خرسند ٭ هر که نازکش و نیازمند نباشد او

ناز دارد و بی نیاز مبتدیرا جان باختن دشوار است و منتهی را آسان جهدی کن و خود را باین مقام برسان ایتی که کشف این اسرار است حکایت چند بدین و مهیا راست حکایت دختر راجائی در هند بود چندر بدن نام بغایت خوب و خوش اندام طرهٔ مشکفامش دام دلهای مسلمانان و خال عنبر مشامش دانهٔ سحر نرکس فتانش راهزن ایمان و غمزه غمازش دیوانه ساز هر فرزانه از لعل گوهر بارش رونق شکن بازار یاقوت و مرجان و از کونه رخسار برهم زن هنگامهٔ مهر درخشان قد دلارایش نخل چمن رعنائی و خنده روح افزایش گل گلشن زیبائی قطعه سرو سرافراز خیابان حسن

جان بهواداری او فاخته ٭ آمده در عرصهٔ جان یکه تاز
یکتنه بر قلب روان تاخته ٭ ز ابروی کج تیغ مهند بناز
لوح ز ارباب نیاز آخته ٭ از مژکان غمزه سنان کرده راست
سینهٔ عشاق سپر ساخته ٭ در خم گیسوی دو صد مرد راه
هر قدمی بسته و انداخته ٭ هندوی خالش ز شکنهای زلف
چتر تجمل بسر افراخته ٭ چون سلطان بهار بسالی یکبار
پژمرده کان صحرای حرمان را بر خوان دیدار نصلا در دادی و
بعزم پرستش صنم از حرم قدم عزم بیرون بیت الصنم نهادی
هر گامی هزاران جانان را غارت جان کردی و هزار مسلمان را
تاراج ایمان هر جانب که از گوشهٔ چشم نظر افکندی زنار بر
کردن دیدی هزاران بتک قطعه چون سرو ازاد پس سرافرازان
هر سو نشاندی در بند فرمان ٭ از کفر زلفش بس مرده را
زنار بستی بر کردن جان ٭ خود بت پرست در بت پرستیش
بد هر کناری چندین مسلمان ٭ بر فلک حسن و معشوقی
خورشید آتات لامع الانوار و عشاق در هوای هواداری
آن ذره وار بیحد و شمار اتفاقا در بعضی طلوع آن خورشید

سپهر

سپهر جان نوجوان چون ماه چهارده در حسن تمام و مهر جهان
افروز بر رخسار دلارایش کمینه غلام جمشید زمان در بند حسنش
دردی کش جام خورشید تابان در ایوان دلبریش خشتی بر لب
بام در جهانسوز حسنش مه همراه و در جهان افروزیش همزبان اسم
با مسمایش مهیار در میان خیل عشاق برکناری ایستاده
و چشم تماشا گشاده بود که آن سرمست حریف پیمانه دلربائی
و آن بت پرست بتخانه دلارائی مثنوی با آیینی که باشد دلبران را
بانداز که جانان را سزد ناز ٭ خرامان گشت چون سرو خرامان
گل افشان از گریبان تا بدامان ٭ بهر سو کشته سرگرم نظاره
هزاران مهر ماهش را ستاره ٭ چو دید آن ماه را مهیار ناگاه
بکرد ماه زد زان آه خرگاه ٭ عنان عقل و دینش رفت از دست
بیک جام نظاره گشت سرمست ٭ بحیرت شد فرو چون شخص تمثال
بنزدیک آمدش آن سرو اقبال ٭ بخنده قند را با گل در امیخت
ز یاقوت لبان قوت روان ریخت ٭ زبان و دلبری گفتا بمهیار
تو دیوانه شدی ای مرد هشیار ٭ این بگفت و روان در گذشت
مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان و ذکر جان گشت نظم

نهاده رو بصحرا و در و دشت ٭ تو دیوانه شدی میگفت و میگشت
قدم زن راه پیما هر کناری ٭ قضا آورد او را در دیاری
بعزم صید شاه آن ولایت ٭ بصحرا بود بر پا کرده رایت
شدش صید نظاره شخص مهیار ٭ ز همراهان خود گشتش طلبکار
یکی اسب طلب انداخت سویش ٭ شتابان تاخت تا شد روبرویش
بدو گفتا چه نامی و ز کجائی ٭ درین بیدا چنین حیران چرائی
تهی شد ترکش از تیر خطابش ٭ تو دیوانه شدی آمد جوابش
بغیر از این سخن زو حرف نشنید ٭ عنان عزم سوی شاه پیچید
ز الماس زبان در بیان سفت ٭ بخدام ملک بشنیده را گفت
ملک وزیر را باحضار آن امر فرمود آن نیز جز تو دیوانه
شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه را
باب حیرت برو کشود خود عنان عزیمت سوی دیوانه تافت
هر چه سوال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد که
دیوانهٔ مهرپیکر روئیست و بستهٔ سلسلهٔ عنبر موئی از آنجا
که پادشاهان را فتوت شعار است و مروت دثار گفت از مروت
دور است که سرگشتهٔ حیران را دوران باد و بیابان در بیابان

هلاکت

هلاکت گذارم و از فتوت دور است که قرار نگیرم تا یار این دل
افگار را در کنارش آرم فرمود تا آن صحرائی را بشهرش در آوردند
و در خانهٔ خاص و عام بتماشا روان کردند نظم بسی خورشید رخسار
در آن شهر که بودند از جمالش جلوه گر ٭ باو چندانکه عرض حسن دادند
برویش باب معشوقی گشادند ٭ ز جام عشق آن مدهوش سرمست
تو دیوانه شدی میگفت پیوست ٭ چنین تا در حریم شاه آمد
تو دیوانه شدی همراه آمد ٭ چو شد معلوم کاو را یار نبد جا
درین ملکت نمی باشد مکانی ٭ هم انساعت بحکم شاه عادل
سران سان سفر کردند کامل ٭ برون آمد شه و دیوانه از پیش
عساکران تعاقب پیش از پیش ٭ بیابان در بیابان ره بریدند
سواد خطه اندور دیدند ٭ چو سودائی سواد شهر را دید
بشادی یار شد خوشوقت گردید ٭ روانش جان و دل در رقص آمد
چو عاشق کان سوی جانان خرامد ٭ شاه دانست که ماهی که از تابش
مهرش دیوانه بیتابست در این شهر است چون اندیدار دیوانه
دیوانه را این همه شادمانی همراست بحوالی آن شهر خرگاه برپا
ساخت و در تفتیش و تجسس پرداخت قصه چند روز بدین

سر بسر شنید و حسب الواقع از قضیه مخبر گردید نامه نوشتن بدر
چندربدن آغاز کرد و برگ مواصلت ساز همیون چتری بر فرق
املا در عرصه انشا افراخت درخشان مهری از مشرق انشا در
ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصه مدعا و خاصه انشا آنکه در
عرصه سلطنت و جلالت یادگار دودمان ما از صلب خود
سوار بیست یکتنه در میدان حسن و جمال و فضل و کمال گوی جولان
مدتیست که علم عاشقی بر گوشه بام دل افراخته و کمند مهر ماه
روئی که شمع ایوان خاندان شما است نثار کردن جان ساخته
مست شراب ناز آن بت طناز شده و از خورد و خواب بکلی
بیان شیوه امتنان و رهبر احسان که پادشاهان را سزاوار است
و خسروان را در خور رفتار آنست که سرگشتگان وادی هجران را
بملک وصل جانان رسانند و لب تشنگان وادی حرمان را
زلال امید بکام جان فشانند خواهش والتماس ما مواصلت را
تهیه اساس است تا فرمایش شما بچه قانون و قیاس است
چون برید سریع السیر نامه را نزد پدر چندربدن رسید گوهر
تعظیم و تکریم بر فرق نامه و عریضه بسی افشاند منشی سر نامه را وا کرد
و خواند

و خواندن آغاز بر مضمون شاه را چون اطلاع حاصل شد در جواب
بایمقوله قایل شد که شاه را کلام آشنائی ملوکانه است لیکن
افسوس که از کیش ما بیگانه است ما را پرستش صنم و طواف سومنات
کار است و او را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار **نظم**
بعید و ما نزد عقل و فرهنگ است ز دیر تا بحرم صد هزار
فرسنگ است جز این اثنا هر چه خواهد گو بخواه من بنده
فرمان وا شاه برید مراجعت نمود و ماجرا را بعرض رسانید
نوز چون قفل تمنا بکلید مصالحه نکشود مقاتله را مهیا شدن
امر فرمود درین بین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید
جمال چندربدن از مشرق جهان ساطع گردید مهیار نیز
و ار خود را در پرتو نور آن رسانید چون تیر نگاه چندربدن را
نشانه شد از قید جسم بیک گوانه شد **نظم** بدان گفت ای معشوق
موافق نه مردی تو هنوز ای مرد عاشق چو بشنید این
سخن ان یار جانی روان کردید که مر جان فشانی زپا
افتاد همچون سرو آزاد بپای یار سر بنهاد و جان داد
حیات عاریتی را کرد بدرود حیات جاودان زان کشته بدرود

اگر خواهی حیات جاودانی بپای دلبری کن جانفشانی
که گلزار جمالش را خزان نیست وصالش جز حیات جاودانی نیست
خبر بشاه دین دار رسید که مهیار بوصال یار رسید و جرعه
ممات چون زلال الحیات بنوشید و خلعت نجات از وبال زوال
بپوشید شاه گریبان در ماتم چاک کرد و بر سر عزا خاک مشغول
غسل و تکفین گشتند و باب دیده خاک را سرشتند چون
تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق موافق شد
چون بر در قصر چندربدن رسید تابوت ایستاد چندانکه سعی
در بردن آن کردند مفید نیفتاد **رباعی** در رهگذر از تیر نگاهت ناگاه
افتادم و جان نثار کردم در راه تابوت من از کوی تو چون درگذرد
لاحول ولا قوة الا بالله چندربدن را دریای وفاداری موجزن
گردید و کشتی شکیبائی قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد
شاه نزد او مرد راه فرستاد جامه کفر در بر تن چاک زد و از بت
پرستی زنار گسست علم ایمان بر بام افلاک زد و قالب تهی کرده
بمهیار پیوست **رباعی** هر کس که شهید غمزه یار شود در
جان بخشی یار بان یار شود از یار همان یار دیت گیرد و بس
با یار

با یار از این جهان چو مهیار شود چندربدن را بآیین اهل ایمان
غسل و کفن کردند و از قصرش در آوردند تابوت آن با تابوت مهیار
همراه برفتار آمدند تا قبور را بر کنار آمدند تابوت چندربدن را کشودند
قالب او را ندیده تعجب نمودند بسوی تابوت مهیار شتافتند هر دو را
در آغوش هم یافتند هر چند خواستند از یکدیگرشان جدا کنند
نتوانستند در یک قبرشان نهاده دو صورت قبر بستند **رباعی**
هر کس که شهید عشق جانان گردد از بند جهان بر آید و جان گردد
گیرد دیت خویش ز جان جانان وندر دو جهان قرین جانان گردد
الهی این چه حسن است که از پرتو آن شمع محبت افروختی
و پر و از جان محبان نوادر زبانه آن بال و پر سوختی و این چه صوت
که هر که نغمه از آن بگوش آمد مهجوران بینوا را مژده وصال بگوش آمد **نظم**
چه حسن است این که هر جا شمع افروخت **نظم** پر و بال از جانها هم سوخت
چه صوتست این که از یک نغمه اش دل بیزم وصل جانان کرد منزل
مجبر را مدام نقد جان در بوته محبت بگداز است و گوش دل بر پیام
وصال محبوب باز نظر نکند جز بجلوه جمال و خبر نشنود جز مژده
وصال غریب حکایتیست و عجیب روایتی است که هر که را با تش جان

برافروزند با آتش جلال بسوزند و هرکه را مژده وصال رسانند بجزای
آن جان بستانند نظم تابش حسن آتش افروز است * در تن
عاشقان روان سوز است * مژده وصل میرسد از دوست *
جان فدا کن که مژده کان اوست حکایت پادشاهی را غلامی بود بدیع
الجمال و خوش آواز عشاق بینوا را با نغمه داودی نواسازی و خسرو
خاوری بوده باحسنش کینه چاکری و زهره چنگی در مقام نواسنجی
صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولتسرا نشسته بود و غزل
عاشقانه میسرود نظم ناله سر کرد مطرب مستان
بلبلان با نواش هم دستان * صیت صوتش گرفته ملک و ملک
زهره در رقص بر بساط فلک * دل شدان نغمه اش بشادی جفت
در نشاط آمده ز بهجت گفت * نغمه داودیست این بخروش
یار شد مژده وصال بگوش * ناگاه دلداده از بند علایق
و عوایق آزاده بر او بگذشت از جلوه حسن و نغمه صوتش مدهوش
گشت پس از لمحه آتشی در نهادش برافروخت و تخته هستیش
سراپا سوخته از بنیادش نماند از وی جز مشت خاکستری غلام
از مشاهده این حال متحیر شده خواست خاکسترش را بر باد دهد

تا افشای

تا افشای راز آن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش بر دانه یاقوتی
افتاد با عزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آوازی رسیدش
بگوش جان که ای خانه سوز هزار چه من بی خان و مان نظم
چون بجانم شمع بزم افروختی * همچو پروانه روانم سوختی
پا نهادی از ترحم بر سرم * دادی اندر باد خوش خاکسترم
دانه یاقوت دل آن تو شد * تکمه چاک گریبان تو شد
چون مدتی بر آن واقعه بگذشت غلام را وجهی ضرور گشت
نهانی آن دانه را در بازار جوهریان بفروخت و از قیمت آن گرانمایه
مالی وافر اندوخت عاقبت الامر دانه بدست شاه افتاد در تاج
خویش نموده بسر نهاد شبی بر مسند کامرانی تکیه زد لعل گوهر
بار گشود و غلام را طلب کرده بترنم امر فرمود زمزمه و سرودی
ساز کرد و نغمه داودی آغاز ناگاه تزلزلی بدان دانه رسید
و قطره خون شده بر رخسار شاه چکید غلام از دیدن آن
مدهوش شد و از غزل سرائی خاموش شاه از این واقعه
غریب متعجب گردید و سبب سکوت غلام را پرسید گفت
اگر ساکت نگردم میترسم که از این قطره خون آتشی افروزد

خشک و تری که در این مجلس است بسوزد گفتند مگر این دانه یاقوت
جوهر چه کان است که گاه آتش سوزنده و گاه خون روان است غلام راز
نهانی که در پرده دل داشت عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان
بکلی بیان شاه از سخن غلام متفکر شده فرمود تو هر صبح و شام بلکه
علی الدوام نزد ما زمزمه سازی و نغمه پردازی چرا باری در ما اثر نمیکند
و شرری در تن ما نمی زند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید
و بر نیکوی لالی فکرت بر رشته بیان کشید نظم برار آینه دل را
ز زنگار * در آن بنگر فروغ عکس دلدار * شود تا سر اینمعنی
عیانت * تجلی زار گردد طور جانت * رسد از حق ترا هر دم
ندائی * بگوش جان ز هر صوت و صدائی * بدل شمع وصالت
بر فروزد * چو پروانه پر و بالت بسوزد در مشاهده اسرار عالم صغیر و کبیر
عالم چه اگر خانه ایست پر نقش و نگار * عالم دل آینه ایست خالی از زنگ غبار
هر نیک و بدی که در آن نمایانست * صورتیست که در باطن تو پنهانست
چشمی که بی عیب است نظر بعیب این و آن نکند * دلی که لاریب است
آلوده شک و گمان نشود * این پرده که ترا در چشم است موجب
دلتنگی و خشم است و این شجر پنداری که در دل کاری ثمرش همه

ذلت

ذلت و خواری پرده بردار تا از عیب بری شوی پندار بگذار تا از ریب
بجهی چون چنین کردی عارف یقین گردی آنگه هر ذره که ترا در نظر
آید مهر بیست که از مطلع انوار بر آید و هر فکری که ترا در دل روی نماید
خزانه اسرار را در بگشاید نه نقش بینی نه نگار نه زنگ بینی نه غبار
خالص شوی از هر رنگی بسی بعالم بیرنگی رباعی بیرنگ چو گشتی و نماند
رنگی * در آینه جهان نه بینی زنگی * عیبا نه نظر و ریب ز دل دور
شود * نه صلح بکس ماندت و نه جنگی حکایت وقتی گذشتم در
کلیسیائی رسیدم بکاخ ترسائی دو تصویر دیدم بر دیوار آن
کاخ یکی را در چشم خالی بود و دیگری را شاخی هر دو مقابل ایستاده
و انگشت ایما گشاده با خود گفتم این دو نقش عجیب بی حکمتی نیست
باید دانست که ایمای ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو
بردم و شفای از آن اشارت حاصل کردم معلوم شد که زبان
ملامت گشوده و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام
عیب جوئی هم نشسته یکی خال یکی ظاهر میکرد و دیگری شاخ هر دو
بهم از نادانی در جدل گستاخ نظم آن یکی را شاخ اندر چشم بود *
بیخبر از شاخ خود در خشم بود * در ملامت تنگ بر بسته کمر

میزد او را طعن بر خال بصر * وان دکر کستاخ کشته در سخن
بیخبر از خال چشم خویشتن * دست طعن انداخته بر شاخ وی
بر بساط عیب جوئی برده پی * کشته از احوال ایشان عیان
صورت افعال خلق اینجهان * کر همه هستند با هم عیب جوی
بیخبر از عیب خود در پشت روی * کر ترا هوشیست خاموشی کزین

عیب کو منکر بعیب خود ببین الهی دیده ما را از عیب نکری آکن
و سینه ما را از ریب مبرا فرما عنایت نما که هرچه در نظر آید
مطلع انوار شود و دل کرامت فرما که انچه بخواطر رسد مخزن
اسرار کردد و تیر بی رکوادی خود باری نظر غفاری بر کنه کاری ما
بکشای و بصیقل رحمت زنک معصیت از آینه ضمیر ما ببزدای
انچنان هر رنک و بوی آزاد کن و بچنک بیرنکی دلشاد تا هر رنک
و بوی که بینیم همه از خود بینیم و هر رنج و راحتی که پیش آید همه از خود
کو بینیم ای غلط کفتم هر که از باده بیرنکی جرعه نوش کرد و بود نه
بود خود بکلی فراموش نمایند و بیدا چه مجال و از رنج و راحت
چه ملال نظم از اینهمه آمد جامی کر کنی نوش کنی بود و نه بود
خود فراموش * شوی آسوده از همه بو و رنکی نشینی فارغ

از همه راه

از همه صلح و جنکی * نماند نیک و بد را خود مجالی * ز رنج و راحت نبود
ملالی * تشنه کام بادیه عشق را تا کوزه هستی بسنک نیستی نشکند زلال
جاوید از چشمه امید نجوشد و تا از چنک نیرنک هندوی نفس بد
مکر و فسون نرهد از هر رنک و بوی ممتاز نشود و خلعت بیرنکی
نپوشد کوزه هستی بشکن و زلال جاوید بنوش نفس سرکش را
رام کن و خلعت بیرنکی بپوش نظم دو سبوی هستیت را زن بسنک
تا نشد مینای امیدت بچنک * جرعه از تشنه کامی نوش کن
از کف ساقی بصوت نای و چنک * هندوی نیرنک ساز نفس را
رام کردان زیر کردن پالهنک * تا ز بیرنکی بپوشی خلعتی
بر کنی از بر لباس بو و رنک حکایت وقتی در مشهد مقدس
مسافر بودم و در کاروانسرای غریب و بیکس مجاور شبی با دل شکسته
و خاطر خسته در بستر بیتابی و بیخوابی غنوده طایفه از هنود بر بام
نشسته و قفل بیان را بمفتاح زبان کشوده از انجا که جلوه حسن
معشوقی پیوسته شمع تجلی را افروخته خواهد و پروانه جان
عشاق را در زبانه آن بال و پر سوخته آفتاب زرد هر دل شیر بود
و ماه در دهان ماهی زحل بزغاله رسیده رفته و مشتری خریدار

بره مریخ در دو کو بود و عطارد خوشه چین زهره را با شاه قریب
بود و شاه را با زهره نظری فراش قضا مروحه طاوسی فلک را در
دست کرفته مرغ هوا را در منقل نار کباب میکرد و قطره آبی چنان
نایاب بود که خاکساران زمین از تشنکی اشک یتیمانرا تصور آب
میکرد آتش جانسوز عشق بر دل غالب شد و دل و جان بلب رسید
بر قطره آبی طالب سبوئی بی آب در پیش داشتم و پای آب
کردن نداشتم سحاب رحمت از دریای قدرت خروشیدن کرفت
و زلال جاویدان چشمه امید جوشیدن آبداری از دریچه در آمده
سبو بر کرفت و از زلال کرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا
آستین فشان تا نوبت قدر بسان کرد و کبشی پای کوبان در طرب
آمده جستن آغاز و لولهٔ از زمین خواست غلغلهٔ بسبو نشست
آب بریخت و سبو بشکست کوهر نامرادی با مژه خون بالا سفتم
و شربت تشنه کامی را نوشیده نظمی آبدار کفتم نظم بصحرای فنا
در ریک سودا * خیال آب و نان بختن زخامی است * اکر
لب تشنه آب بحیاتی * زلال تشنکی در تشنه کامی است رباعی
خط لب معشوق ازل کرده برات * بر چشمه تشنه کامیم آب حیات

از تیغ

از تیغ ستم کر کشتهم زنده کنند * ور زهر جفا بنوشم هست نبات
راس طایفه هنود را از آتش این سخن شعله در سر کرفت و دیده جان
بنور ایمان منور ساخته و دل از ظلمکده کفر بر کرفت معلوم
شد که در هستی سبو در شکستن آن بود و زلال امید در چشمه
نومیدی پنهان نظم ز نومیدی بسی امید خیزد * ز جیب
تیره شب خورشید خیزد * پس از زهر کریه صد خنده باشد
شهید عشق جانان زنده باشد * کرت با آب حیوان هست کامی
بود سرچشمه اش در تشنه کامی * چون هندو جامه کفر بر تن
درید و بتشریف ایمان مشرف کردید کفتم ای نیرنک و فسون چه
داری تشنه بیان کن باری کفت چون پای بیرنکی در میان آمد نیرنک را
رنکی نماند نظم کیست هندو نفس کافر کیش تو * خوش نشسته
روز و شب در پیش تو * میکشد هر دم سر نیرنکی ترا
مینماید هر زمان رنکی ترا * کاه آراید لباس فاخرت
بر نشاند کاه بر پشت خرت * کاه رخشی زیر زینت میکشد
کاه از زین بر زمینت میکشد * کاه سازد قصرهای زرنکار
صف کشیده چاکران در رهکذار * کاه سازد بند فرزند و زنت

طوق لعنت را دهد بر گردنت ٭ که ز دوزخ گویدت گاهی بهشت
گر بشهر و گر بصحرا خواندت ٭ گر بساحل گر بدریا راندت
گر گذارد تاج شاهی بر سرت ٭ گر دواند چون گدا بر هر درت
گر بصلحت آورد گاهی بجنگ ٭ گر بنامت می‌کشد گاهی بننگ
گر بعزت در طمع اندازدت ٭ تا بذلت از طمع سازدت
هر زمان بنمایدت رنگی دگر ٭ سازد از هر تو نیرنگی دگر
تا نماید فرع را پیش تو اصل ٭ سازدت همچو از دریا بوصل

فرع نمودیست فانی و اصل وجودیست باقی اگر طالب وصلی باصل کوش و از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن تا از جنگ نیرنگ برآئی جمعیت رنگارنگ را از دل پریشان کن تا از دو رنگی درآئی **نظم**

پای بیرنگی چو آمد در میان ٭ رنگ و نیرنگت همه شد بر کران ٭ لیک
تا در دل بکاری تخم رنگ ٭ حاصلی جز رنگ کی آری بچنگ
این همه رنگ تواند گفت کلا ٭ یکدو روزی پیش نبود چون حنا
دست و پا از این حنا گر شسته شو ٭ رنگ را بگذار و بیرنگی بجو

تا نبندی همه ارادت کند **حکایت** شنیدم دیوانه در فصل بستان

گر بغمزه آردت گر در کشت

درکنند وصل ولقا ندارند کنند

نه هوای باغ بودش و نه هوس بستان بپوستین در ویرانها سر برده و گیاه بیابانها خوردی روزی بدشتی میگذشت درختی دید بدامان دشت آتش جنون بجوش آمد و دیگ سودا بجوش اره بدست آورده پا بر سر درخت نهاد ساعتی بر او نشسته خواست و بیرا ببرد بنیاد صاحبدلی رسید و گفت ای بر سر درخت از بد غنی نشسته بیخ را مبر که از پای در افتی و ریشه هستی را کنده در خاک نیستی سر افتی از آنجا که دیوانه کمان قضا را قربان بود و ناوک قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد و غره عزا در سخ ها های کنان خندیدن آغاز کرد و اره کشان برای بریدن ساز **نظم**

ای قضا را بجان شده همدوش ٭ باقدر کرده دست در آغوش
پای بر فرق هر هلال منه ٭ تکیه بر بالش و بال مده
برمکن ریشه درختان را ٭ بشنو پند نیک بختان را
داروی ناصحان مکردان تفی ٭ اره بر پای خود منه هیچ
اره بردار و پند من بشنو ٭ بیخ خود بر مکن سخن بشنو
گوش دیوانه پند در نگرفت ٭ بیخ ببرید و اره برنگرفت
تاکه افتاد سرنگون بر خاک

سینه مجروح کشتش از خاشاک ٭ ریشه بر کند نخل راحت را
سر فرو کوفت استراحت را ٭ عاقبت بیخ شادمانی را

نادانی برید و خار دردمندی در دل مستمند نشانید چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین برنجت پای طاعت در راه ارادت نهاد و دست دعا بدامن استدعا آویخت روی تمنا بسوی صاحبدل کرد و آینه دیده بدیدارش مقابل پس از گریه بسیار سر از جیب گفتار بر آورد و گفت **رباعی**

ای سر نهان بر تو عیان در اعیان ٭ دانم که توئی کاشف اسرار نهان
جائی بنما مرا در اینجا که توئی ٭ رسمی نه و منزلی و نه نشان بیان

صاحبدل را از صحبت دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود **نظم رباعی**

غسلی بکن و ساز خود رفتن را ٭ پس جامه بتن همچو کفن میکن جان
کو رسم و ده منزل من می‌پرسی ٭ مردن بودم رسم و وطن در دل خاک

دیوانه چون این سخن بشنید جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد و گور کندن آغاز پس در آب دیده غسلی کرده کفن در پوشید و مرد و از سر لحد نهاده پا بدامن خاک کشید قضا را سوداگری

بر مرکب جلادت نشسته دنبه روغنی در دست داشت علم ندای هل من اجیر برافراشت که هر که این دنبه را بخانه من رساند صد دینار اجرت از خزانه من بستاند دیوانه چون ندای او بگوشش خورد بی اختیار با خود در سخن آمد که اگر من نمرده بودم از این سودا بود سودم آواز دیوانه را سوار بشنید عنقا از گور بیرون کشید چون ملک سوال بضرب تازیانه آتش علم بر جانش افروخت چندانکه گفت من مرده ام سودی نکرد دنبه بر سر و دست بر دامن ریش گاو زده در بحر فکر خام غوطه خورد که از این صد دینار اجرت ماکیانی بخرم و از بیضه آن جوجها بعمل آورم بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفند چون گوسفند انواع نتیجه بسیار شود نوبت اسب و گاو و جمال شود عاقبت الامر در دار الوسوسه فکرت خانه بنا نهاد و منکوحه شده صاحب اولاد چون پسرش رسید بسن چهار سالگی از خانه بیازار و برای طفل خود نخود بریان خرید و داخل خانه گردید فکرت چون بدینجا رسید گفت پسرم میگوید بابا در جیب چه داری بمن ده بادی جواب گویم

مرچیزی نکرده ام خرید و در بین نرکفتن دامن ان دست بیس
کشید دیران سر بیفتاد و روغن بریخت سوابیا او بنزاع آغاز
کرای بدبخت دیر روغنم را شکستی و در عیش بر هیم بستی بیوانه
کفت رشته امیدم کسستی همانا که ظالم وجابر هستی خانه ام
خراب کردی و در داغ زن و فرزند جکرم را کباب **نظم**

ان یکی بر کف سنان عزم داشت ♦ سینه آن چاك ان ان جزم داشت
کر چرا بر خاك ریختی روغنم ♦ تار کردی روزکار روشنم
وان دکر بر فرق سر میزد خاك ♦ در عزاداری نموده جامه چاك
کر مرا بر باد دادی دستکاه ♦ مال و فرزندم زنم کردی تباه
هر دو با هم کشته سرکرم نزاع ♦ تا که خود بر داشت از کیتی شعاع
۲ این حکایت وصف حال شد بیان ♦ از برای مردمان این زمان
کز شراب فکر باطل روز و شب ♦ مست و لا یعقل بلهو بند و لعب
غافل از سود و زیانش بر دوام ♦ دیك سر در جوش از سودای خام
نفس سرکش کشته بر ایشان سوار ♦ خوش کشیده چون خر افسار بار
با هزاران کبر و باد و دبدبه ♦ روغنی کوید که هستم در دبه
تا بجوش آرد ان ان دیك طمع ♦ جمله را سازد بذل و حرص مع

پس ازان اندیشها زاید بدل ♦ جان و دل کردد اسیر آب و کل
خانها سازد پس از وهم و خیال ♦ بر دل و بر جان نهد بار عیال
هر زمان نوعی نماید جلوه ♦ بر سر هر یك کذارد دبه
ناکهان آن دبه افتد بشکند ♦ جمله را بنیاد هستی بر کند
خانمان جمله ویران کند ♦ جان و دل در داغ آن بریان کند
کر ترا هوشیست و کنجی بمیر ♦ باش خاموش دبه اش بر سر مکیر
پیش از ان کو دبه ات بنهد بسر ♦ دبه بشکن بکذر از هر نفع و ضر
ای خوش انکه مرد و این دبه شکست ♦ کشت خاموش و زهر رنجی برست
کر تو هستی مرده با خود دم مزن ♦ تا قدم ننهی بصحرای فتن
مرده کی دارد زبان کفت و کو ♦ دو زبان از کفت و کو کر بشست و شوی
مرده کو تو چکوئی مرده ام ♦ مرده کی دم زند زهر پیش و کم

الحق دیده بر سوار ستمکار نفس را که کوکبه غرور و نخوت
بر سامکیان و دبه کبر بر سر دیك طمع را بجوش آرد و آتش حرص
و حسد را بخروش بر سر بامکذارد زبان ما را از انچه زبان ماست
خاموش کن و خیالات رنکارنك باطل را از دل فراموش تا جز
ذکر تو بر زبان نیاریم و جز فکر تو در دل نکذاریم **حکایت**

فواید خاموشی صاحبدلی را دیدم در محفلی نشسته و عقد صحبت با کاملی در
میان بسته هر قطره از زلال کفتارش بحری پر لالی و هر ذره از پرتو
رخسارش مهری لا یزالی بچهره جمال بزیور جلال آراسته و آیینه
جلال بجلوه جمال پیراسته سخنش تشنه کانرا چشمه حیوان و کشتکان
حیوة جاودان کاه با دیده کریان کهر هجران سفتی و کاه با لب خندان
خبر وصال کفتی **نظم** کاه میزدی بجاروب مقال ♦ از ضمیر خسته
کان کرد ملال ♦ کاه می اند رجام بخوران هجر ♦ باده بیمودی ز
مینای وصال ♦ هر دم از بحر فضیلت دیختی ♦ کوهر دانش
بدامان کمال ♦ کفتم هر صبح و شام آمده جمال با کمالش بر بینم و کلی
از کلشن صحبت بهجت مسرتش بچینم چند روزی بکذشت صیت
فضلش منتشر کشت و قاضی بخبران بر کمالش مجبر آتش حسد در
دل قاضی شعله کشیدن کرفت و باد غرور بر سر و ریش وزیدن
فرمود تا ویرا به حکم قضا در آویزد و ایرادی کرفته مقتول
نماید از انجا که ضمیر روشن دلان آیینه مصفا است و صورت
فکرت نیك و بد دران پیدا چندانکه در هر کر سوال عقده کلام
بستند و باب مجادله کشودند کوی معانی از چوکان بیا نشن

جز جواب لا اعلم نربودند زبان بحکم ضرورت از کفتار بست تا ان قضیه
بحکم قضا رست **نظم** کی خردمند نزد هر جاهل ♦ کوید اسرار
در حق و باطل ♦ داند انکس که با خبر باشد ♦ کر زبان پاسبان
سر باشد ♦ کر ترا هست عقل و هوشی ♦ بر دهان بند
قفل خاموشی ♦ لب کشاید چه بیخبر بستیز ♦ دم مزن آتش
مکر دان تیز ♦ یا بدا یا القضا بشو راضی ♦ تا کند پوست
از تنت قاضی ♦ معلوم شد که دانایی در بند افسستن بود و رهائی
در زبان بستن تکرار حاجت مدعی اکر محقق هم حجتیست باطل الها
مدعای حق کوی در دهان سمیست قاتل سخن عاقل بجاهل در نکیرد
و آیینه نا قابل عکس نپذیرد **نظم** خیز و زکوش خود پنبه غفلت بر آر
کن ز لب کاملان در سخن کوشوار ♦ بیخ تجهل بکن تخم تعقل بر آر
تا رسدت زین چمن نخل تمنا ببار ♦ زبان بستن بضرورت بحری ست
بر کوهر و سخن کفتن بمصلحت بهر یست در بر و این هر دو جوهر
یك کانند و کوهر یك عمان کاه آب انکیزند و کاه آتش کاه تسلی نمایند
و کاه مشوش ♦ خوش کیمچه بحر پر لالی است ♦ بوقت مصلحت اندر
سخن کوش **نظم** سکوت و کفتن بیجا خرد را ♦ کند تیره چراغ

روشن هوش * نه دایم در سخن باش و نه صامت * گهی خاموش باش و
کام بخروش * بخوان نظر کن اقتضای وقت وانگه * هر آنچه مصلحت بینی
در آن کوش **حکایت در توابع سخن** وقتی میگذشتم بشهری تا که رسیدم
بنهری * دو طایفه را دیدم بر کنار نهر نشسته و عقد مکالمه در میان
بسته * همه در مجادله منکوب * و بمعارله منسوب * تیغ زبان در معرکه بیان
کشیدم * و سبب مهلکه این بیک را پرسیدم * بعضی آب را موج می گفتند *
و برخی موج را آب جمعی سراب را دریا * و خیلی دریا را سراب یکی میگفت
وحدت در کثرت است * و دیگری کثرت در وحدت * لالی مثالی از منقب
فکرت سفتم * و قفل معان را بکلید بیان کشوده گفتم **نظم** از نظر
موج و بحر و آب و سراب * کثرت و وحدت و سوال و جواب *
همه را یکطرف بیندازید * سر بوحدانیت برافرازید * کو همه
گل و گو همه خار است * از رنگ و بوی آن یار است *
دست شوئید از همه رنگی * رو نمائید سوی بیرنگی * تا ببینید
سراب همه * رخ بتابید از سراب همه * جز وحیدی که هست
جانانه * کثرت و وحدتست افسانه * چون این ابیات
مناسب حالکفتم کرد ملال بکنار و بیمقال * رفتم هم از سراب

این

این سخن مست * و شربت آشتی دوست * از منزل نفاق برخواستند و در
محفل نفاق نشستند * و رشته عداوت گسسته * عهد مودت چنین بستند
که من بعد ازین مقوله سخنان نگویند * و ملامت هم بجویند **نظم**
سخنی کو بمیت حکیمانه * یاد گیر و بخوانش افسانه
در میان دو کس چو بینی جنگ * تا توان بصلح کن آهنگ
شربتی ز آشتی میان آور * سخن خیر بر زبان آور
آب سردی بر روی آتش ریز * ور نه زود از زبانه اش بگریز
الهی بشهر حقیقتمان گذر دادی * و بنهر معرفتمان نظر گشادی *
و طایفه جهل و عقل را بر کناران نهر نشانیدی * و سلسله مخالفت
و منافقتشان در میان جنبانیدی * زبان کرامت فرما که سیف
قاطع گردد * و بیان عنایت فرما که برهان قاطع شود تا ریشه
مخالفت را بتیشه موافقت بر کنیم * و رشته نفاق را گسسته سلسله
نفاق سر کنیم **الهی** از چنگ علایق و عوایقمان برهان * و بدایره بحران
و موحدانمان برسان * کسوت خودنمائیمان مپوشان * و شربت خود
خودرائیمان منوشان * بالهنگ کثرتمان از کردن جان بازکن * و بکمند
وحدت سرافرازمان نمود مغرور و مخوتمان که نمودهٔ شهوتست بردل

میفروزند و هزار وصله تدویر و تلبیس را که خرقه ابلیس است در بر میکنند *
نظر توجه چهار پیر را بر ما صادق کن * و چهار طبع مخالف سرکش را
موافق گردان * چهل تار شرک را که رشته دورنگیست * و فریب از
کمرگشای * و یک تار وحدت را که سر رشته یکرنگی است * و شکیب
بر کمر در بند تا فرع غیر را اصل نخوانیم و هر هجر را وصل ندانیم **حکایت**
یکی را دیدم از کسوت درویشان * و از صفت ایشان بخبر * در قریه
عراق باز وجراحیه هم وثاق * یکلک یکی را تنگ در بر گرفته و جان
هوا و هوس خفته بند عصمت را گسسته * و پای عفت را
شکسته قضیب شکیب با چشمه کس در دنبره * و آسیای سرین
سیمین در گرد **نظم** دست یکی بر زمین پای یکی بر هوا *
هر دو زهم کامجو از سر مهر و وفا * مرد هوس باز را دست چابک
بزن * طوق میان مرد را پای زن بچپاه * گفتم ای صوفی نا
صاف وای کافر بی انصاف * مگر از خدای خبر * واندیشه
حسابت نیست * این زوجه برادر تست * هوس بازی تو با او
چیست گفت خواسوش که مقام وحدتست * و هنگام فرصت * در
میان من و برادرم جدائی نیست * دو تن که یک تن شدند

یکی

هردو هم ع

یکی است گفتم اکنون برخیز * و در پناه تو بر گریز که فضله شیطان خود
و عرض موحدان بردی * ختم رسل محمد مصطفی ص با علی مرتضی ع
یک تن بودند * و در توحید مسلم چرا هرگز از ایشان چنین
فعلی بظهور نرسید * و از این گونه سخنان از لب مبارکشان
گوش کس نشنید * همانا که دزدی * و کسوت پاکان را از ناپاکی در
بر کرده * تا راه مسلمانان بزنی * بهتر آنست که خرقه درویشان را
که جامه تسلیم و رضاست * از بر کنده * من بعد دام تزویر نیفکنی
ای ببر کرده خرقه تلبیس * میخوری چند فضله ابلیس
دست ازین طور ها بدر بردار * مرد حق را نباشد این اطوار
صوفی آنرا که خرقه از صوفیست * با صفات خدای موصوفست
مرد حق تا که ترک سر نکند * خرقه صوفیان ببر نکند
هر که سر باخت اندرین میدان * گوی مردی ببرد با چوگان
تا نشو سر هوای سرداری * هوا و هوس کر نداری
رو بکن صوف صوفیان از بر * یا هوا و هوس بنه از سر
تا بتزویر میکشانی دام * بر تو صید حلال هست حرام
بعد از مجادله بسیار * و مکالمه بیشمار نیامد جوابش کندم و ندت آب

توبراش افکندم شدت بادیه گریان و سینه بریان و لب تشنه و
شکم گرسنه سر و پای برهنه در بیابان نیستی بدوید تا گریبان
هستی بدرید نه هوا در سرماندش و نه هوس در تن ظلمت
کفر از دل او دور شد و نور ایمان روشن تیغ لا در دست
گرفته خویش را در پای الا الله سر ببرید و شیشه هستی را
بسنگ نیستی شکسته باده توفیق از جام تحقیق بچشید شبی
در عالم واقعه دید که پیش توبراش مجدف اجابت نشسته از
بند علایق و عوایق بکلی جسته کفش بردار حلقه درویشان
است و بجان و بدل خدمتکار ایشان علی الصباح از در
تسلیم در آمده باب تعظیم گشوده و سجده شکری بجا آورده
شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا سر زده بود که در این
مهلکه با هادی و هدف ناوک بلا شده کمان هوس کشاده
زبان انکسار بیان باز کرد و سیلاب سرشک از دیده خون
بار آغاز گفت سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحبدلان
بسر میبردم جز فکر خدا نبودم اندیشه و جز شیوه اطاعت پیشه
نبوسته در حلقه موحدان سخن میگفتم و گوهر توحید بالماس

تجریدی سفتم عاقبة الامر سخن بجائی رسید که گفتم منم قطب زمان
و صاحب دوران باد نخوت وزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه
کشیدن دامن عصمت از کف رها شد و گریبان عفت بر تن چاک
نه عقل ممکن داشت تمیزی و نه مدرکه را قوت ادراکی شراره شهوت
بر دل غالب شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله که کرم
یار بود و ملک قدم بی انبا در پای عبرت بجوش آمد و سحاب
رحمت بخروش صاحبدلی در رسید و از چنگ نفسم رهانید و
از منزل شرک برآورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که
اصل را فرع میخواندم و هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و
نه از کثرت گلخن شهوت را نامیه بودم گلشن وحدت اکنون
چنین دانم که تا انسان در حالت بشریت است و اثری از شهوت
در او باقی است اسیر کمند کثرتست و از انانیت وحدتش خبر
نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن اضطرار باختیار نمیرد و
شیشه هستی ابسنگ فنا نشکند در مصطب توحید جام
بقا نگیرد و هر که باضطرار با اختیار بمیرد در منزل خواب وجود
قرار نگیرد سرچشمه غفلت خوابست و منبع شهوت خود از این

دو بوست هر که نمیرد گو بسخن بنوش این گوش خوت بفروش
بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش این شیشه هستی را
با سنگ فنا بشکن در مصطب توحید آی از جام بقا کن نوش
رو ناخن عفت را بر دامن عصمت زن در تاعر شهوت را زین
پیش مکش بر دوش سخن درویشان چون در و نشان آینه
مصفاست صورت افعال هر کس در آن پیداست گاه پرده دار است
و گاه پرده دار مراد از عراق تن بود و قریه دل نفس لوامه بود در ولش
ناقابل و برادرش نفس اماره و زن دنیا و نفس ملهمه بود توبه
فرما و نفس مطمئنه قبول کننده توبه و عفو نماینده حوبه نظم

سخن صوفیان صافی دل ــ همچو آئینه صاف بی زنگست
صورت خویش را درو بیند ــ هر که در رنگ و هر که بی رنگست
عاشقانرا بزخم دل موم است ــ فاسقانرا بفرق سر سنگست

الهی نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره بگرداند
و کیت ایقانرا بعرصه اطمینان از کمند شک و گمان برهاند
و دل ما را دل آرای ده که دست تصرف این گنده زال پر مکر
و فسونرا کوته سازد و بنیاد عفت را بر تند باد شهوت نتازد

تا بدستیاری عفت دامن عصمت بگیریم و در بیابان هلاکت
بضلالت نمیریم آه آه از جفای این عجوزه مکاره و از وفای دو
روزه این غداره که هر لحظه رنگی میسازد و هر لمحه نیرنگی میبازد
و از پس پرده مکر و فریب جلوه مینماید و دل هزاران را بکمند
کرشمه و ناز میرباید بمژده مواصلت عالمی را شیفته کند نظم
و در ورطه مفارقت هلاک

چیست دنیا کهنه زالی پرفنی ــ خوش نشسته هر زمان بر دامنی
صورت بنماید و پنهان کند ــ عالمی را واله و حیران کند
حیلها سازد که دامادی کند ــ دست و پا کوبد که دلشادی کند
هر زمان نوعی فروشد عشوه ــ از وصال خود فرستد مژده
تا بدین مژده کند خلقی هلاک ــ جامه جانها کند از غصه چاک
آخر این دنیا عجوزی بیش نیست ــ عشوه او یکی و رنگی بیش نیست
دل نگهدار از فریب این عجوز ــ هر وصلش ز آتش هجران سوز
وصل او حاصل نگشته بر کسی ــ زین تمنا خاک شد جانها بسی
هر که دنیا را بجو نگرفت رست ــ از علایق فرد گشت مرد اوست

عارف دنیا را دید بعالم رؤیا
دختر جمیله با قامت رعنا داغهایش بر جبین مبین و جراحتها

بر پشت پای نگارین پرسید که این داغ چراست و این جراحت
از کجاست گفت بسیاری از جوانمردان هستند که از شراب قرب
الهی مستند گل مراد نچینند جز از گلشن هدایت و غنچهٔ دل
نشکفند جز بنسیم عنایت چندانکه باب طلب بخواستکاری
ایشان می کشایم و جبین بر زمین تمنا میسایم باری نظر لطف
جز بکرامت نمیکشایند و قبول مزاوجت و مواصلت من نمی
نمایند چون مرهم وصل آن جانان [از ایشان] حاصل نیست داغهای چنین
بر جبینم باقیست و بسیاری از نامردان می باشند که تخم عیت
من در دل میباشند قدم نمیزنند جز بقفای من و نظر
نمیکنند جز بلقای من پیوسته بطلبکاری من مسرورند و
از مقام قرب ذو المنن دورند چندانکه بوسها از پای من میربایند
و جبین تمنا میسایند مرا ایشانرا از مواصلت من سودیست
و نه مرا از ملاطفت ایشان بهبودی جراحتی که از پای من [دو است]
از اثر بوسه ربائی و جبین سائی ایشانست نظم

آری اری انکه مرد حق بود ◆ از غم دنیای دون مطلق بود
خود نپوید راه جز راه هدا ◆ رو نیارد جز بدرگاه خدا

شستم از دنیا و عقبی جمله دست ◆ در مقام قرب حق دارد نشست
وانکه از دنیای دون مسرور شد ◆ از مقام قرب ایزد دور شد
نه ز دنیا کام وی حاصل شود ◆ نه بوصل دوست آن واصل شود
نه در این جمله کند داماد دی ◆ نه بجز غم باشد او را شادی
گر ترا هست ای پسر هوش ای پسر ◆ از غم دنیای فانی در گذر
بگذر از این کهنه زال شادیش ◆ پا منه در جمله داماد یش
رخ بتاب از مکر این فرتوت کثر ◆ گو چه شیرین است باشد رو ترش
این ترش روی خوید تا بکی ◆ گو بگو دایم دیو بین تا بکی
رو بجو در ملک عزلت گوشهٔ ◆ خوش بدست آر از قناعت توشهٔ
باش قانع تا نیفتی در طمع ◆ کز طمع با ذلت آمد مرد مع

حکایت در فضیلت قناعت

وقتی در ارض اقدس بکار و انسرائی با درویش بینوائی
هم حجره بودیم و هم سفره روزها قرص خورشید سان
زیب خوان و شبها از خوشهٔ پروین زیب قوت روان
پیوسته بر سفرهٔ قناعت مهمان و شخص تسلیم و رضا [را میزبان]
چند روزی بدین منوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوارا
در بنای توانائی شکست افتاد و طاقتش شکست شد بنیادانش
جوع خرمن شکیبائی را سوخت و شعلهٔ شکایت بر جانش

برافروخت تمنای اطعمهٔ لذیذه از دیار صبرش اخراج
کرد و با این بی خانمان اغاز لجاج کفتم ای درویش دل
ریش خوان قناعت نعمتیست بی محنت تشویش
و مائده ایرو اطعامیست بی مشقت بیش از پیش
قال الله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی
هو خیر چون قوم بنی اسرائیل از شربت نصیحت
داء الجوع را بهبودی حاصل نشد و مضمون
اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم را مایل شد حسب
التمنای ان از آن شریف مکان رحل اقامت بستیم
و در قریهٔ از حوالی انجا نشستیم [ابروده] حضرت واهب العطایا
ضیافتخانهٔ بهر ما ترتیب فرمود که انچه متمنای درویش
بود بود لیکن در خلال ان حال راس آن قریه فقیره
شاهزاده خراسان که مفقود بود تصور نمود و رود
برون در اعزاز و احترام می فزود و هر چند سوگند یاد
میکردم که من ان شخص نیستم مفید نمی افتاد بلکه
قوی تر می شد تا ساس ان تمنا د اخر الامر این
معنی در خراسان منتشر شد و سائر اهل قری مجبر

کرد بد نداز هر طرف ساز و برگ پیش کشی ساز کردند و انقیاد و اطاعت
آغاز حاکم مشهد مقدس را تزلزل در بنای طاقت روی آورد
و در این خصوص تدبیرهای کرد که فقیر را بنوعی برطرف کند
و ناوک هلاکت را هدف درویش بینوا را لشکر جبن بمحاصره
حصار دل در آمده در صدد دفع آن بر آمد چندانکه مجادله
نمود مطلقا ندادش سود چون راه چاره مسدود دید با
جزع و فزع تمام نزد فقیر دوید که کنج قناعت و جوع سلامت
بهتر از خوان کرامت و بیم هلاکت و سلامت آن گنجیست بی زوال
و این رنجی است لا یزال شبی دست دعا بدرگاه کبریا بر آورده پیدا
شدن شاهزاده مفقود را از حضرت ودود مسئلت نمودیم
علی الصباح خبر ورود آن در آن نواحی رسیده از آن قضیه
رستم و از مشهد مقدس کردیده بکنجی غنودیم نظم
گرت آسودگی باید بگیتی ٭ برو کنجی گزین در انزوا کوش
بکش دست طمع از خوان دنیا ٭ کرچه نیشش نباشد هیچ که نوش
بجز درویشی و کنج قناعت ٭ نجوید آنکه باشد صاحب هوش
الهی مارا در ملک عزلت گوشه ده و از خوان قناعت توشه

یکی

شکیبی عنایت نما که بفریب عشوه دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت
فرما که در منزل حرص و حسد در بستر غفلت نخوابیم هم درد تو دهی
و هم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم جان تو ستانی گاه
قدح مماتمان بر لب نهی و گاه باده حیوتمان در کام چکانی گاه با انگشت
جام جانها چاک کنی و گاه بسوزن چاک گریبانها بدوزی نظم
گر فرستی درد و گر درمان دهی ٭ گر ستانی جان و گاهی جان دهی
گر بجانها چاک زانگشتی زنی ٭ گاه دوزی چاکها از سوزنی
حکایت حکیمی با حذاقت را شنیدم که باب طبابت گشوده
بود و مریضه حمل داری را مداوای نمود اتفاقا روزی بادم روح
افزا از دار الشفا در آمده بعزم زیارت اهل قبور در کوچه
عبور میکرد جمعی را دید دست پریشان بر حلقه ماتم زده تابوتی
بر دوش داشتند و گریبان شکیبائی را دریده شاهد عزا را
در آغوش پرسید این همه نوحه و زاری از چیست و میتی که در
این تابوتست کیست گفتند زنیست قابله همان مریضه حامله
گفت وی زنده است هنوز وقت مردن او نیست بار دیگر

نبضش بمن رسانید تا بیابم مرض چیست تابوت را در گشادند و
میت را در آورده در پیش نهادند طبیب با حکمت انگشت حذاقت
گشوده نبضش سنجید و دیده حذاقت باز کرده گوهر کلکونه اش دید
سوزن بدست گرفته در پهلوی میت فرو کرد و گریبان صد
چاک مماتش برشته حیات رفو بس رایت کرامت در عرصه
لطافت افراخته و نفس عیسوی را بالب معجز بیان آشنا ساخته
فرمود برخیز و سجده شکری بجا آر که بی هنگام جام اجل را نخوردی
و حسرت زندگی در دل خاک نبردی نظم آب حیوان
ریختی در کام جان ٭ بار دیگر زنده کشتی در جهان
نوش کردی از شراب زندگی ٭ خویش افکندی در آب زندگی
بی سبب بر جان نکردی جام مرگ ٭ حسرت در دل نبردی زیر خاک
از دم عیسی وشی جان یافتی ٭ جان فدا تا کرده جانان یافتی
عاقبت میت را جان رفته بتن باز گشت و با عمر گرانمایه وصال
از گلخن ممات بر آمده در گلشن حیات خرامیدن گرفت و از
فراش مرض برخاسته در بستر صحت آرمیدن معلوم شد که طفل

ازدم

از رحم دست دراز کرده راه نفس را حایل شده بود و شاهد اجل
معلق مقابل سوزن چون بانگشت وی رسید متالم شده دست
جانب خود کشید سد از میانه برداشته شد و راه نفس بان
رشته اجل کوتاه گشت و سلسله عمر دراز نظم یافته بس
مرده جان از نفس کاملان ٭ از نفس کاملان یافته بس مرده جان
مرده دل تا بکی ٭ خیز و بجو کاملی ٭ وز دم او کن طلب ٭ زندگی
جاودان ٭ کیست زن حامله ٭ طالب دنیای دون ٭ نفس
دون همچو طفل ٭ در رحم او نهان ٭ در طمع آورده دست
راه نفس کرده سد ٭ سوزن حکمت کجاست ٭ تا بکند دفع آن
ای بطمع کشته محو ٭ دست بکش از طمع ٭ تا نزنی بی سبب
چاک بدامان جان الهی نفس اماره را که دشمن خونخوار است
در بطن ما جای دادی و انگشت طمع را که پنجه حرص و حسد است
بعقد نفس گشادی حکیم محکم رای حکمت عقل را بفرست تا از سوزن
حکمت نشتری بسازد و سده گلوگیر حرص را که غده دل مردگی است
وا فسردگیست از سینه بر اندازد تا از پله افراط و تفریط برخواسته
شاهنگ میزان عدالت بگیریم و از غرقاب هلاکت و ضلالت بسفینه

بسفینهٔ نجات در آمده بجهالت نمیریم • ملکا پادشاها از خزانهٔ معرفتمان
انعامی ده • و از ترانهٔ عدالت پیغامی • تا از استماع آن مدهوش شویم
و از هر نغمه و دانی خاموش • شیشهٔ شک و گمان را شکسته • بادهٔ ایقان
بنوشیم • و سیاهی نامهٔ اعمال را شسته • جامهٔ سفیدی بنور افعال
بپوشیم • حکایت در نواسنجی عدالت روزی بقبرستان
در گذر بودیم • و در بحر آفرینش غوطه ور • مشعل زرین مهر از سقف
سیمین سپهر فروزان بود • و صحن زمین از تابش آن آتش سوزان
شراره هوا در سر شعله ور شد • و پشت پا از عرق جبین تر • آفتاب
جهان سوز روز قیامت از مشرق فکرت در فضای خیال نمایان
گشت • و شاهین پران عدالت در عرصهٔ جلال و جمال بصید
سنجی طایران اعمال نمایان قوت و اهم دست تصرف بر دامن تخیل
زدم • بحفظ تصورات درک معانی میکرد • و از قضایای دار القضای
ربانی کشف رازهای نهانی • لیکن در تصور این قضیه تحلی داشت
و از تصدیق این رویه تاملی • ناگاه کودکی با صوت حزین از گوشه
قامت افراخته لب معجز بیان بترنم باز کرد و بخواندن کلام مبین
که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره

آغاز • دل در استماع آن سراپا گوش شد • و از صهبای حقیقت مدهوش
ظلمت شک بنور یقین زایل شد • و حجت منکران دین مبین باطل نظم

شکر کز اعجاز کلام مبین ❋ تافت بدل پرتو نور یقین
وسوسهٔ شک بیقین دور شد ❋ سینه از آن آینهٔ نور شد
نور یقین تافت در اقصای دل ❋ گشت بجان مذهب حق را سجل

پس هر گوهر را ان ترانهٔ عدالت نغمه بگوش آمد • و از خمخانهٔ حقیقت
جرعه نوش کرد • از دار الوسوسهٔ شک بمصطبهٔ یقین در آمد • و خیالات
باطل را همه از دل فراموش کرد • انکه در مزرعهٔ دو کار جز تخم محبت
نپاشد • و دل صاحبدلانرا به تیشهٔ عداوت نخراشد • زیرا که انچه بکارد
همان بردارد • و بد نکند هر که خبر دارد قطعه انکه خبر دارد از عدالت
سلطان • تخم بکارد نکو بمزرع اعمال • زانکه هر انچه حاصلش شود از
زرع • هست نتیجه ز تخم در همه احوال • تخم بدی هر که کشت باز بدی دید •
وانکه نکو کشت تخم کشت نکوحال حکایت صاحبدلی را دیدم
در قصر تنهائی نشسته • و در آمیزش بر رخ اغیار بسته • تمثیل ذکر
مدامش حمایل • و سپر فکر تمامش مقابل • نه هوای باغ بودش • و نه
تمنای راغ • پیوسته قدم در عرصهٔ مجاهده نهادی • و ابواب

مشاهده گشادی • سخن نگفتی جز بحلقهٔ عرفان • و قدم نزدی جز بدایرهٔ ایقان •
از انجا که آفتاب جهان تاب حقیقت از مشرق دلش طالع بود • و پرتو لوا
الهی پیوسته از مطلع رخسارش ساطع • شعشعهٔ جمالش تابان گشت •
و مشعلهٔ کمالش فروزان • قلاب محبتش دل را صید کرد • و زنجیر مودتش
جانرا قید • خواستم دیدار فرخنده آثارش ببینم • و گلی از گلزار رخسارش
بچینم • کمر ارادت بر میان بستم • بی اختیار کوچه چند با قدم شوق
دویدم • تا عاقبت الامر بپای قصر رفیعش رسیدم • عقد نماز مغرب (دیدم صح)
بسته • و دل با حضور بی نیاز پیوسته • شاربی الخمری در پای قصر
ایستاده • و باب عداوت از روی شقاوت گشاده • نصیحت گفتمش
نشنید • ملامت کردمش رنجید • زبان بدرشتی گفتن باز • و سنگ
جفا بر اهل وفا انداختن آغاز کرد • بیخبر از انکه چاه کن همیشه در چاه است
و راه زن گمراه • خواست تا سنگی بر صاحبدل اندازد • و برای کشتنش تقول
سازد • سنگ حرمت صاحبدلرا داشته • از لب دریچه بازگشت •
و بر سر سنگ انداز فرود آمده بشکست • و در خاک و خونش آمیخت •
سنگ انداز را چون سر شکست • و خون فرو ریخت • بی اختیار
دست تضرع گشوده بدامن معذرت آویخت • چون هدف ناوک

ندامت شد • و از کردار زشت بازگشت • صاحبدل بروی رحمت آمده •
از سر تقصیرش درگذشت نظم روم زن ای بیخرد سنگ جفا

بی سبب بر فرق مردان خدا ❋ اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ
خود بدست خود مزن بر فرق سنگ ❋ بی سبب بر هر که سنگی افکنی
فی الحقیقه بر سر خود میزنی ❋ سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست
بر رخش جز خون ز سرخی رنگ نیست ❋ سنگ را بگذار سنگین دل مباش
خود بخون ریزی خود مایل مباش ❋ میزنی سنگ عداوت تا بکی
می نهی طرح شقاوت تا بکی ❋ چند روزی هم محبت پیشه کن
از حساب رستخیز اندیشه کن ❋ تا توان صاحب تعظیم باش
پیش مردان خدا تسلیم باش

الهی از زندان شرکمان بقصر تنهائی
که منزل توحید است مقامی ساز کن • و از ورطهٔ جهالت بدرجهٔ
عدالت در آورده دریچه از نور حضور بر دل باز کن • تا از دغابازی
نفس بد افعال جسته • دست از سنگ اندازی برداریم • و ریشهٔ
عداوت و شقاوت را کنده • در مزرعهٔ اعمال جز تخم محبت نکاریم • از آنکه
دمکه گرفتار نگردیم • صیادی ده که شکار نشویم حکایت عنکبوتی در
گوشهٔ بام از شفقت تمام تاری چند بر یکدیگر تافته بود و دام بر شکنجه

با هزاران رنج یافته خواست تا مکنی صید نماید خود بقید در آمد چند انکه
سعی در آزادی نمود بر گرفتاری افزود عاقبت از دامی که نهاده کامی برد
و خود بدامی افتاده ناکام بمرد **نظم** جانوری جانوری را بدام
خواست کند قید بصد اهتمام • حلقه دامش بقدم قید شد
صید بکف نامده خود صید شد • باز کن ای خواجه تو بعبرت نظر
بین که چه شد عاقبت جانور • قید منه تا نرهی پا بقید
صید مکن تا نکنی خویش صید

هذه رسالة وجيزة في الاصول والفروع

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

الحمد لله رب العالمين • والصلوة والسلام على خير المرسلين وآله الطاهرين
اما بعد بدانکه هر مکلفی واجبست که سیاح نظر را در دریای بی انتهای
فکرت غوطه ور سازد و نو دیده بصیرت بعقد لآلی شناسان ذات در
صدف صفات پردازد و سیاح فکر ترا از روی تحقیق مرحله پیمای
مدارج و معارج توفیق گرداند و محققانه خود را با قدم توفیق بمنزل
تحقیق که مقام اهل حال است رساند و لمحه با نظر تأمل و تعقل در
نفس خود غور نماید که کیست و سبب آمدنش از دار الملک عدم
بشهربند وجود که هستی عبارت از آنست چیست و عهد روز
ازل را بخاطر آورده دقیقه از یاد او نباشد و جز تخم سعادت بکشت
عبادت بمزرعه روزگار نپاشد و با ادب تمام در حلقه اسلام در
آمده پا از جاده شریعت بیرون نگذارد و عاشقانه سر در طوق
طاعت نهاده جز طریق بندگی نسپارد و ارکان خانه دین را باصول
و فروع که عبارت از ایمانست محکم دارد و از پرده پندار بیرون
آمده قول بزرگان ابرار را که پند دارد **نظم** ای آنکه ز خود در

در پرده پنداری • بردار ز رخ پرده که طالب دیداری • محکم چو بنای
دین ز احکام و اصول آمد • رو پی باصول آور گر گوش بدین داری
پس باید دانست که اصول دین پنج است • و در هر یک نهانی هزار
گنج است **اول** توحید یعنی جناب اقدس الهی جل و علا بمضمون
آیه وافی هدایه لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا یکیست و جز
ذات بی‌جود او که واجبست • هیچ موجودی از موجودات سزاوار پرستش
نیست **بیت** سزاوار پرستش کی تواند • شدن هر ناتوان
بی سر و پا • سزاوار آن بود کز کاف و نون • دو عالم را بیکدم کرده
پیدا • زهی قادر زهی قدرت که داده • چها با اضداد را الفت
بیکجا • توانائی که بنیاد بنیادش جز جوهر ناتوان نیست • دانائی
که نثار آستانش جز گوهر نادانی نه • حی که لایموت که تند باد خزان
ممات در گلشن حیاتش گذار ننموده • مریدی که صیاد ارادتش عوالم
وجود را نخجیرگاه اعتبار فرموده • مدرکی که ادراک عقول از درک
ادراکش عاجز است • و موجود قدیمی که نسبت قدم بر ذاتش حادث
نتوان نمود • متکلمی که کلامش محتاج بآلات و اصوات نیست • صادقی
که کذب و اغراق در کلامش مجال ثبات نه • مقدسی که ترکیب اجزای

عالمین

عالمین ننموده و خود از همه مبراست • بی مثلی که از مثل و مانند و زن و
فرزند و جسم و جوهر و عرض معراست • بحدی که تشخص حادثه را در
مکان بی مکانیش بار نیست • بینائی که هیچ بیننده را بجمال دلارایش
مجال دیدار نیست • بی شریکی که دست شرک بر دامن احدیتش نارسا
بی نیازی که نسبت احتیاج بر حرم ادب انتهایش ناروا است • صورت
آفرینی که معانی زایده در ذات او روا نیست • یعنی عالم بذات و [illegible]
صفات بریست **نظم قطعه** صانعی کز کمال عز و جلال • بر
تر است از گمان و هم خیال • شرح ذاتش چنان کنم که بود • در
ثنایش زبان ناطقه لال **دویم** عدل یعنی خدا عادلست و ظالم
نیست • زیرا که از افراط و تفریط بریست • و ظلم یا در افراط است یا
در تفریطست • و او از هر دو منزه است • اگر چه بر همه محیط است **نظم**
عدالت جوهر تیغ تمیز است • عدالت خنجر خونریز تیز است
عدالت عاری از لاف گزافست • میان حق باطل مو شکافست
عدالت نقد اسرار خدائیست • نهان در بارگاه کبریائیست
سیم نبوت یعنی فروزنده اختر برج فتوت • و درخشنده کوکب
برج نبوت • طوطی شکرخای سبحان الذی اسری بلبل دستان سرای

وما ینطق عن الهوی تابنده مهر سپهر اصطفا سر حلقه صوفیان با
صفا دریای بی انتهای جود و الطاف نامه عنبر شمامه سر مهر بنی عبد
مناف محمد مصطفی علیه وآله التحیة والثنا پیغمبر بر حق و فرستاده
خداست بخلقان براه راست و ختم پیغمبرانست **نظم**

نبوت ناظم احکام دین است * نبوت امر رب العالمین است
نبوت راه بر سوی الٰه است * نبوت رهروان را شمع راه است
نبوت مرهم داغ جناهاست * نبوت داروی ناسور جانهاست
نبوت دستگیر گمرهان است * نبوت چاره فرمای جهان است
نبوت مطلع انوار حق است * نبوت منبع اسرار حق است
نبوت شاخ برگ مرسلین است * نبوت شمع راه متقین است
نبوت گوهر دریای سرمد * نبوت ختم آمد بر محمد
محمد خاتم پیغمبران است * محمد رهنمای انس و جان است
محمد مهبط تنزیل قران * از و محکم بنای دین ایمان
محمد کاشف سر نهان * از او ظاهر حدیث من رانی
دلش آئینه رخسار شاهی است * تجلی گاه انوار الٰهی است
همه گفتار او گفتار حق است * همه رفتار او رفتار حق است

محمد

بمحشر او شفیع المذنبین است * یقین دان رحمة للعالمین است
بظاهر گر پیمبر راست خاتم * بباطن بر همه باشد مقدم

چهارم امامت یعنی شیر بیشه شجاعت و نهنگ بحر شفاعت صدر
نشین مسند هل اتی یکه تاز عرصه لافتی مرکز دایره هدایت
والی خطه ولایت اسد الله الغالب علی بن ابیطالب وصی و جانشین
محمد مصطفی است و امام بر حق و هادی راه هدا است با یازده فرزند
و فرزند یازدهم امام ثانی عشر و نایب مناب خیر البشر مرکز دایره امکان
صاحب الامر والعصر والزمان انتظام عالم و قیام بنی آدم ببرکت وجود
ذیجود اوست و او بامر پروردگار خود ظهور خواهد نمود و رفع
ظلم و بیداد از جهانیان خواهد فرمود **نظم**

امامت شمع فانوس یقین است * امامت نور قلب متقین است
امامت گوهر دریای جود است * امامت جوهر کان وجود است
امامت جانب حق ره نمودن * امامت زنگ از دلها زدودن
بود اندر جهان ختم امامت * بر او و عترت او تا قیامت
امامت رهبری کردن بخالق * نمودن راه حق را بر خلایق
امامت ابر گوهر بار آمد * امامت قلزم زخار آمد

امامت گنج دین را است گوهر * امامت کان ایمان راست جوهر
امامت مقصد جن و بشر دان * امامت ختم بر اثنا عشر دان
بیا بر گو شمر جن و بشر کیست * امام اول از اثنا عشر کیست
علی شیر خدا شاه ولایت * علی مصباح مشکوة هدایت
علی دانای سر و بود نابود * علی دریای لطف معدن جود
علی تابنده مهر برج ایمان * علی رخشنده در درج ایقان
علی مسند نشین بزم تحقیق * علی عزلت گزین کوی توفیق
علی دور دهر حلال مشاکل * علی آرام جان و راحت دل
وصی و جانشین مصطفی اوست * ولی محرم راز خدا اوست
بود اندر جهان ختم امامت * بر او و عترت او تا قیامت

پنجم معاد یعنی در روز قیامت خدای تعالی مرده گانرا
زنده خواهد نمود (گردانید) و بسزا و جزای عمل خویشان خواهد رسانید

نظم معادای دوستان عودی است * شب هجران گذشتن روز وصل است
دمیدن کل دم در دم صور * فرو گیرد جهانرا فتنه و شور
تزلزل در بنای خاک افتد * ز هر سو رخنه در افلاک افتد
کند سیل فنا بنیاد عالم * فرو ریزد اساس چرخ اعظم

شود

شود مفتوح باب خلد و نیران * عیان گردد صراط حشر و میزان
فتد اندر میان انس و جن شور * ز هر سو مردگان خیزند از گور
سراسر نامه اعمال در دست * یکی هشیار کار و دیگری مست
کند کیش و ثواب اندیش یکسر * همه آیند در صحرای محشر
یکی شاد و یکی غمگین ز احوال * بمیزان عمل سنجند اعمال
حسیب دفتر کل چون کند طی * حساب نامه اعمال هر شی
یکی را در نعیم قرب خوانند * یکی را در جحیم بعد رانند
شود مرنور و یا نار مأمن * شود مر نار یا نار مسکن
بود آن روز روز کبریائی * که ظاهر می شود عدل خدائی

فصل در مقدمات فروع چون معانی بیان اصول را یافتی
ولالی متلالی آن را صدف شکافتی اکنون در دانستن و عمل کردن
فروع بکوش و صهبای سعادت از مینای عبادت بنوش تا فردای
محشر از باده کوثر نصیب نمانی و مقبلان خود را بیار گاه
قبول حق رسانی **نظم** بکار امروز خوش تخم عبادت * که حاصل کردت فردا سعادت
پس بدانکه مقدمات فروع
چهار است و در هر یک شرطهاست **اول** عبادات

وعابد انرا کلید نجات و تقسیم آن شش است و در هر یک پس
جام پخش است اول نماز است و عرض را باب نیاز است
و مقدمات آن هفت است و در هر یک کنجی هفت است اول
تطهیر و صفای آینه ضمیر دویم پاک تن و لباس و شکستن
قفل وسواس سیم ستر عورت و پاکان ابو ده عصمت چهارم
پاک مکان و عصبی نبودن آن پنجم معرفت قبله و روی کردن
بجانب کعبه ششم وقت شناختن و دل از خلق بجدا
پرداختن هفتم عدد فرایض دانستن و بادای آن کمر همت
بستن و ارکان نماز پنج است یافتن راحت و نیافتن رنج
بیت قیام و نیت و تکبیر احرام رکوع است سجود ای نیک
فرجام و واجباتش با سه دیگر تمام است آن قرائت و تشهد
و سلام است دویم روزه بجا آوردن و از غیر حق امساک
کردن است سیم زکوة بمستحق دادن و برات آزادی گرفتن است
چهارم خمس دادن بسادات و حاصل کردن مرادات است پنجم
آداب حج دانستن و احرام طواف حرم دل بستن است ششم
جهاد با کفار است و آن در رکاب امام روزگار است سیم مقصد
دیگر

از فروع ایقاعات و احکام و عقودات و شرایط هر یک در کتاب مشکوة
النجوة معقود است جهد کن تا رکنی از ایمان بدست آری و بارکان
خانه کفر شکست آری در جهان هیچ بهتر از ایمان نیست سود نیست
که هر که از آن زیان نیست سرچشمه زلال معرفت ایمانست
شکفتگی گلشن حقیقت از آنست مهر بیست بی زوال بحر یست لایزال
ذره از آن بیضه بیضا است قطره از آن بحر بی منتهاست هر که را
در دل ایمان نیست بحقیقت در جسم او جان نیست نور ایمان در
دل هر کس که تافت راهی برابر وده مقصود یافت الهی ایمانم
کرامت کن رستگارم در قیامت کن یا علی یا عظیم یک ذره از ایمان
بدل هر که بتافت بی خود برابر وده مقصود شتافت و از آن
که بتافت نور ایمان در دل خود راه بسر منزل مقصود یافت
رباعیه یارب تو ز ایمان بدلم نوری بخش وز نور
ویم بدیده منظوری بخش در جنت قرب خویش نزدیکی ده
وز دوزخ بعد خود مرا دوری بخش اصل و فروع باطنی
ای درویش چون معانی اصول و بیان فروع را دانستی و
یاد کردن آن کمر همت بستی اکنون دل را از پریشان جمع کن

و جان را پروانه یک شمع رای جمعیت بکذار دست حاجت بردار کوش
سر بر بند گوش سر باز کن این قدر تخند که پیر آغاز کن تیر
معانی از کمان بیان میجهد هدف باش لالی سلاسل از ابر نیسان
میچکد صدف باش تصور ناکرده تصدیق من مکن حقیقت
بجا نیاورده در سخن مکن اصول و فروعی که گذشت ظاهر بود
حاصل از آن پریشان جمعیت خواطر بود باز با صول و فروع باطن
بکوش حقیقت بجز بجان بفروش آن که راست این آب آن
در راست این ناب اصول و فروع باطن یکیست معانی بسیار لفظ
اندکیست و آن یکی نماز است زیرا که کار باب نیاز است و مقدمات
آن چهار است و در هر یک شرط بسیار اول توفیق دویم
تحقیق سیم هادی چهارم حضور اول توفیق است و کلید
قفل تحقیق است و شرط آن سه است و دور کننده و سوسه است
اول صدق و صدق آنست که دیو شک را هدف شهاب
یقین ساختن قدم عروج جز بمعراج راستی نسپاری و اوامر و
نواهی الهی را بحکمت ندانسته مواعد انرا دروغ نپنداری بیت
بزن کردن شک بتیغ یقین بصدق آی در معراج سوی بیان

دویم اخلاص و اخلاص آنست که زر کامل عیار دل را از کوره هستی
بر آورده با آتش نیستی در بوته صدق بگدازی و از غل و غش خواهش نفس
اماره بکلی خالص سازی پس بدار الضرب مودت بنقش محبت
مسکوک نمائی و نسپاری جز بخزانه انبیای خدای بیت
از غل و غش نفس بکن نقد دل خلاص تا قابل خزینه اخلاص
حق شود سیم نیت و نیت آنست که احرام طواف حرم صلوة
بندی و دست اخلاص از روی عجز کشائی و باز بان بی زبان
بجناب عزت مآب احدیت عرض نمائی که خداوندا اگر من کنه
کارم تو غفاری بی توفیق تو از من بر نیاید کاری توفیق
رفیق من کن خالص از وسوسه راهزن کن تا از نهی گذشته
امر ترا بجا آرم و جز طریق بندگی نسپارم نظم خداوندا
بکن توفیق یارم ز چنگ نفس اماره برارم بدستم ده ز
فضلت شمع راهی که بشناسم اوامر از نواهی چون
تو دل را از تفرقه جمع کردی و شرط نیت بجا آوردی خدا هم
ترا یاری کند و بتوفیقت مدد کاری زیرا که عادلست و ظالم
نیست ظلم قبیح است و او از قبیح بریست مقصد دویم

تحقیق است و معانی آن بس دقیق و شرطهای آن چهار است و پایه
مسند کبریا است شرط اول طلب علم و طلب علم آنست که شمع
توفیق در دست تحقیق گرفته گاهی آشکارا و گاهی نهفته ناهج مناهج
عرفان و عارج معارج ایقان گردی پس بصیقل یقین زنگ ریب
از آینه خواطر زدوده و فی الجمله معرفتی حاصل نموده در اقالیم
جهان سیاح و در بحار مذاهب و ملل سباح شوی سر موئی پا
از جاده طلب بیرون نگذاری تا جواهر زواهر معادن علم بچنگ
آری نظم نشینی چون زنان تا کی بخانه نشان نیز شهو ترا
نشانه رخ از لهو لعب باری بگردان قدم از خانه بیرون نه
چو مردان میاسا از طلب میباش دوار بگرد مرکز
دوران چو پرکار نگردد تا زعلت کام حاصل مشو از
جستجو یک لحظه غافل دویم حلم و حلم آنست که سر تسلیم را گوی
چوگان رضا سازی و دل را در عرصه طلب بمجاهده نفس در
نبازی از جفای دوران و جور خلق اندیشه نکنی چون شیوه
استقامت و تمکین پیشه نکنی شیر باید بودنه روباه کوه باید
بودنه کاه قطعه جهان گرچه بحری بود موج خیز

بود کوه را پای تمکین قرار نسیمی وزد گو رهی سوی کاه
رباید ز دستش عنان خیار سیم تمیز و آن گوهریست که خشان
در بحرین علم و حلم پنهان پس باید عینک صدق و اخلاص را بر بینی
درست در سرکشی و بدست تحمل سپاری عنان سرکشی و پا
در آب نهاده طالب گهر گردی چون صدف وارش بکف
آوردی در بازار عرفان کالای بس عزیز است خریدار است هر کرا
تمیز است قطعه تمیز گوهر بحرین علم و حلم آمد
خوشا کسی که درین باب غوطه ور گردد کشیده عینک
اخلاص صدق را بر سر درون هر صدفی طالب گهر گردد
چهارم حکمت و آن آینه ایست در جیب امیان و از زنگ
کدورت ممتاز عکس پذیر صور معانی کاشف اسرار معانی
شکننده طلسم اسما نماینده گنج مسما مدبر دبیر با تدبیر موثر
اثر بی نظیر هر که آنرا درست بدست آرد بجانه جز بره و بلاهت
شکست آرد نظم ببین با دیده بینای حکمت
صراط و حشر و میزان در علامت ولیکن هادیت باید در این راه
که بنماید ز سر حکمت آگاه بدست آور نخستین شمع توفیق

پس آنکه قدم در راه تحقیق بهر شهر و دیاری شو مسافر
گهی در کیش مؤمن گاه کافر بهر جا کاملی در دین بجستی
مکن در خدمتش زنهار سستی مقدمه سیم هادیست اول
بند و آزادیست و آن شخصی است از جمیع علوم آگاه متصف
بصفات الله مروج شریعت مصطفوی مجدد طریقت مرتضوی
چشمه گشای زلال معرفت چهره گشای جمال حقیقت فروزنده
اختر برج تفرید درخشنده گوهر درج تجرید شهسوار عرصه
فنا شهی پادشهی بند بقا تاجدار تخت عریان نشان نشان
بی نشان هلاک کننده منافقان بتیغ لاحوت دهنده موافقان
از چشمه الا هادی وقت صاحب دوران نایب مهدی آخر
الزمان مرهم زخم سینه ریشان آشنای دل بیخویشان نظم
یگانه در محیط وحدت مطلق ز قیود موج کثرت
محرم حرم لی مع الله از علم لدن بعین آگاه
آمر باوامر الهی ناهی ز معاصی و نواهی
در بزم شهود شاهد غیب با تیغ یقین کشنده ریب
آینه ذات باشدش دل در راه نجات شیخ کامل

سرحلقه سالکان تجرید قایم بمقام خاص توحید
ای درویش چون شمع توفیق در شبستان تحقیق افروختی
و پروانه وار پروانه را در زبانه آن بال و پر سوختی و شاهد
بزم تحقیق را در پرتو جمال با کمال او مشاهده نمودی و طوعا
بر روی خود ابواب مجاهده گشودی یعنی چون حضرت
هادی را یافتی و از اطاعتش سر نتافتی جامه جو بر از بوت بر کند
و در آب توبات در افکند در آن آب سه غوطات دهد
و از قماط شریعت جامه و فوطه محرم حریم حضوریت سازد
و از غیر محرمات دوریت اندازد و نکند صراط المستقیم را تعوید
کردن جانت نماید و رو بکعبه یقین روانت نماید نظم
از آنجا که در این ره پرخطر قوی دشمنانند در رهگذر
ببر جمله را کسوت دوستی بره غول در صورت دوستی
بظاهر همه یار شاطر ترا بباطن همه بد خواطر ترا
موافقت ایشان مخالفت مقصود است مخالفت ایشان سرمایه
سود حضرت هادی از راه و رسم ایشان با خبر است و سالکان
این راه را راهبر جز مجاهده و مجادله با ایشان چون چاره نیست

سلاح حرب را آماده داشتن نیکو چاره ایست شمشیر ذکر مدام را
حمایل کند و سپر فکر تمام را مقابلت دارد جوشن صدق و
ارادت را در بر و چار آینه توجه چهار پیر را بر جوانب فرو
سنان توکل را در دست نهد و کمند تعقل را در بیان و کمان
امانت اگر تیر دیانت در ترکش است بقربان توسل قرانبد و بر رکب
تیز تک شوق سوار و علم اعتقاد را بر افراشته و چتر اعتماد را
بالای سر داشته نوبت الملک لله الواحد القهار بنوازش
در آید و از دهشت آن بوادی و کهسار بجنبش بر آید ای
درویش غافلین بعضی هالک شوند و برخی از دو سار نش
در آیند هم در رهگذر دیمانند چو باعث وهم و گمانند **بیت**
ز قید ظن شوی انگاه مطلق ۰ لان الظن لا یغنی من الحق
پیدا شود شهر بند شهر حضور که بدار الحلافه یقین است
شهر و حصار شهر یقین حصار نیست کسی بحقیقت آن
رسد که ران توفیقش یار نیست بر در آن شهر نهر نیست دو آب
واجب میشود وضو نزد آن تمام ان نهر معرفتست قطره از آن
بحر معرفتست چون سراپا کر گشتی و از آن نهر گشتی همگی

دارت

دست شده بدامن هادی آویزی و داخل شهر شوی با نهایت طرب
انگیزی **قطعه** چون شدی ز اهل یقین کو دید فرض ۰ کن نمازت
دل نمازت غرق نور ۰ لیک می باید حضورت در نماز ۰ لا صلوة
تم الا بالحضور **مقدمه چهارم** حضور است و ان کنج مستور است
شریعت طلسمی است بر او طریقت رسمی است از او معرفت
اندیشه او حقیقت پیشه او بحر تغرید را گوهر کان تجرید جوهر
نیستی هستی او بلندی پستی او طرفه روایتیست که گاه پریشان
و گاه جمع است مشکل حکایتیست که گاه پروانه و گاه شمع است
شمعی است که جانها پروانه اوست رنجی است راحت خانه او
بیضه بیضا از جمالش ذره بحر بی منتها از زلالش قطره خزانه
کرا نرا هفتاد و دو در بند است هر در بندی را دری و هر دری را
قفلی بران بند است هر قفلی را کلیدی ضرور است و آن د
کف هادی مستور است مقدمات که گذشت مقدمه ایست
دقایقی که رفت دقیقه ایست اگر بکنه او رسیدی و حقیقت
فهمیدی با او پیوستی و از خود رستی اندم نیاز تو قبول است
و نمازت مقبول **نظم** الا ای پای بند خود پرستی

زکف بکشا کمند خود پرستی ۰ فروزد بر سرت تاج توفیق
بیاب زان رهی در کوی تحقیق ۰ دران کو خویش پر پروی فشتر
لبش دیوانه در زنجیر بسته ۰ ز خالش نکته توحید پیدا
کند عدل از زلفش هویدا ۰ بیانش کاشف رمز نبوت
زبانش در ولا تیغ فتوت ۰ بخط و عارض و ابرو و قامت
صراط و خلد و میزان قیامت ۰ ز لعلش چشمه کوثر دمیده
زبانه دوزخ از خویش کشیده ۰ ملایک را شده مسجود خاکش
ز خواب و خور مبرا ذات پاکش ۰ کند حسنش تجلی بالضرورت
گهی بر اهل معنی گاه صورت ۰ دلش خلوتگه خاص خدائی
حریم بارگاه کبریائی ۰ شده خم ز ابروان محرابها
نشان تیر مژگانش سنانها ۰ منور دیده جانها بنورش
فروزان بزم دلها با حضورش ۰ ز نهی منکرات و از امر معروف
نماید با صفات الله موصوف ۰ نبر پیچی کز طوق طاعتش سر
دهد غسلت بآب حوض کوثر ۰ حواست از پریشانی کند جمع
فروزد از حضور اندر دلت شمع ۰ کند پس رو بمحراب نیازت
قبول حق شود اندم نمازت ۰ ای درویش چون سر بطوق

اطاعت

اطاعت نهادی و بمفتاح دلگشا مغلاق ابواب کشادی و طلسمات
خود پرستی را شکستی و با کنج حضور در دست پیوستی دایم بطواف حرم
دوست در نمازی و قایم بمقام قریب بی نیازی **در سیر و سلوک**
بزبان رمز و ایما ای درویش دلریش و ای آشنای بیخویش ساعتی
خاموش باش و سراپا گوش از عمر گذشته روایتی هادم و از عیش ناتمام
سرشته حکایتی مرد اول عمر و هنگام طفلی که بدایت عالم علویست و نهایت
سفلی ام دلسوزم طلسم هستی شکسته و گنج جان شد و احرام حرم نیستی
بسته در دل خاک نهان شد و آب جان افروزم از گردش روزگار
در جهان سیاح و بطلب لالی عرفان در بحار کفر و ایمان سیاح نه
امی داشتم و نه باب نه خوردی داشتم و نه خوابی نه جانان یار و
نه یاوری دلارام نه در جان قرار و نه در دل آرام گاهی چون زلف
جانان پریشان و گاهی جمع گاهی پروانه سوخته جان و گاهی شمع
گهی با یادام و باب نوا م ۰ گهی تنها اسیر لشکر غم
نه امی تا کند غم خواری من ۰ نه بابی تا ببیند خواری من
نه شب آرام و نه در روزم قراری ۰ شبم در آه و روزم شد بزاری
ز بس دل تنگ بودم از دوستانم ۰ شده هرگز هوای بوستانم

مدام خانه درو ویرانه بود ٭ بویرانه مدام خانه بود
پریشان خاطر آشفته احوال ٭ یکی بودم شب و روز و مه و سال
بگویم که غم در روزگاران ٭ یکی ناگفته باشم از هزاران

ای درویش اگر ادای آن صفحه و مجاری مداد و انتهای قلم شود میشمار که شمه از شرح بی پایان درد دم رقم شود مدت عمر عزیزم در غم عزیزان تلف شد و سینه بی کینه‌ام بناوک دل دوز هجران هدف دوزخ با خود اندیشه کردم که تو کیستی و از کجا آمده و بکجا میروی آمده و رفت بهر چیست بعقل ناقص اینقدر معلوم کردم که نیست بودم هست شدم و هست و نیست در دست یکی است **بیت**

آمده‌ام در اینجهان تا گهر زنی شکر برم ٭ نامده‌ام که از جهان قصه بوم خبر برم ٭ قرار دادم که اندر طلب در آمده بعلوم پی برم و شکر که از آن مقصود حاصل است بلکه ازین بی برم ٭ رفتم بدبستان گرفتم بدست قرآن ٭ صفحه از صفحه باز کردم ٭ و بخواندن ایات آغاز دیدم بر سر صفحه الفی بمعنی یکی ٭ بصورت الفی پرسیدم رمز الف چیست گفتند این نکته مخفی است ٭ گفتم الف را نشناخته بارا چگونه میخوانید ٭ و علم علم نیفراخته معنی قرآن چه دانید گفتند ما

بظاهر راه رو دیم و از باطن دور دیم حاصل ما ازین معانی الفاظ است و معانی ما سر بسر الفاظیست ٭ گفتم لفظ صورت معنی است ٭ و هیچ صورت بی معنی نیست ٭ معنی گنج صورت طلسم آن مسما است این اسم باز گفتم اسم بی مسما بچه کار آید ٭ باید رسمی جست که بکار آید ٭ مدتی بشمار خواندن اسم بود ٭ و اندیشه‌ام شکستن طلسم ٭ روزی بر هگذری میگذشتم ناگران دور دیدم نو دریک راهی فروزنده ٭ خورشیدی تابنده ٭ ماهی **نظم** سرو قدی گلرخی نازک بدن ٭ یاسمن بو دو زیر پیرهن ٭ سنبلش بر روی گل افکنده تاب ٭ غمزه‌اش ناوک فشان بر آفتاب ٭ از زلالش آب حیوان قطره ٭ و زجمالش مهر تابان ذره ٭ گیسویش بکشاده دامی از بلا ٭ بسته دست دل مردان قفا ٭ چین زلفینش زمشک اندوختن ٭ نافه بخشش ناف آهوی ختن ٭ با کمان ابروانش ماه نو ٭ باخته در ناوک افشانی گرو ٭ ناوک انداخت ناگه بر دلم ٭ از نگاهی ساخته در بسملم ٭ ای درویش نگاه نبود تیر جانکاه بود متاع قافله دل را دزد راه بود ٭ خانه صبرم تاراج کرد از دیار قرارم اخراج نمود در دل خروشی ٭ و نیز در سر جوشی ٭ شد مشام هوشم را داروی

بیهوشی ٭ از آن بیهوشی چون بهوش آمدم ٭ بلبلان دستان دل بخروش آمدم ٭ دیدم گل رفته و بوی مانده ٭ و از نرگس سحر آفرین جادوئی مانده گفتم مگر این جادو را بطلسم اسم بگشایم ٭ و در طلب گنج مسما برایم ٭ چون بجادو نظر کردم ٭ دیدم نوشته بود الفی ٭ در مکتب دل نشستم الفی ٭ و نخواندم جز الف حرفی ٭ ناگه از غیب در بحر بر دلم شد و قصر شهود را آینه جهان نما شد ٭ الف قد یار دیدم که هزاران الف بر صفحه رخسارش نون کشته ٭ و با قلم معنی الف الفتش بر لوح صورت در تحت خود بان نوشته ٭ یعنی آبای علوم منم و امهات سفلی در تحت من است ٭ من مردم و آن زنست ٭ ها تا که آبستن است و نتیجه او نقطه ایست که هزاران خط از آن بوجود آید ٭ و از هر خطی هزاران سطر ٭ و از هر سطری هزاران صفحه ٭ و از هر صفحه هزاران صحیفه ٭ و در هر صحیفه هزاران الف ٭ نوشته و بر هر الفی الفی حیرانند و معنی آن نمیدانند ٭ گفتم سبحان الله از نگاهی مرا تسلیم کرد و از الفی تمام علوم تعلیم ٭ طلسم اسم بمفتاح جادو و اشد ٭ گنج مسمای که نهان بود پیدا شد ٭ معلوم شد که الف نشان وحدتست و با بان کثرت **نظم** ای که بند طلسم الفاظی ٭

کار تو نیست غیر الفاظی ٭ گنج لفظت طلسم معنی شد
گنج معنی بلفظ مخفی شد ٭ در طلسم صفات تا بندی
کی تو از گنج ذات خورسندی ٭ بشکن از جادوی نظاره یار
این طلسم و نخوانده دست آن ٭ که بنا شد نهایتی آن را
اگر گر خوانیش حساب الف ٭ نکافد دفترش الفی

ای بیخبر از آغاز و انجام مت بکذر ازین سخن که بطول انجامد گنج معنی بدست آر و بطلسم صورت شکست آر **نظم**

بگذار لفظ و معانی بیشتر کن ٭ اول آخر دمی اندیشه کن
خالق تو کیست و تو کیستی ٭ از عدم موجود گشته چیستی
تا بکی با آب و ابی در گرو ٭ روز و شب هستی بفکر کاه و جو
اب و امت مومن و از کافرند ٭ کی ترا جو یا بروز محشرند
کافر و مومن بهنگام حساب ٭ میکنند از خویشتن هم اجتناب
از زن و فرزند کی یاد آورند ٭ جمله در ماتم گرا شاد آورند
ماتم خود گیر امروز و بمیر ٭ تا شود فردا ترا آن دستگیر
موت قبل الموت را باری بخوان ٭ لفظ را بگذار و معنی را بدان
بگذر از این قیل و قال مدعا ٭ زانکه نبود حاصلش جز وسوسه

[illegible]

ووعلوم عشقبازی یادگیر ❀ دلبری پیدا کن و پیشش بمیر
تا حیات جاودان بخشدت ❀ در دو عالم زندگان بخشدت

ای درویش آن دلبر از دیدها مخفی است دلربایان هم صورتند واو معنی است لیکن او را آینه است الف نام بهر الفی فیض خاصش عام و آن آینه در جیب حسن پنهانست و عشق سینه چاک نماینده آن تا الف وار جریده از شک وگمان نشوی بیقین قابل دیدار آن نشوی چند در پی آب وام کردی جهدی کن که از خود کم کردی تا از بند علایق جسته الف شوی و بیزار از خوردن آب وعلف وچون از همه رسته الف شدی اب وام خود کردی زیرا که اگر الف کرد دکه نه آب میماند و نه ام چون الف وار از همه رستی با عشق سینه چاک پیوستی و بجیب حسن رسیده قابل آینه الف نام شدی و تجلیات ذاترا مظهر تمام و از جمیع علوم اگاه کردی و متصف به صفات الله کردی مجازی که قنطره حقیقت است این است خوشا کسی که اینش آئین است

حکایت و رموز

روزی با دل پر درد وجان غم پرورد در دار العلم شیراز روی عجز و نیاز بکوچه میگذشتم وباب دیده خاک راه میسرشتم ژنده پوشی را دیدم جامه عریانی در بر

ویلاه

وکلاه بی نشان بر سر از ناصیه اش نور سیادت تابان و از چهره اش نجم سعادت نمایان رشته تدبیر در کف تقدیر سپرده سر تسلیم در جیب رضا فرو برده جمعی از اطفال پریشان حال بر گرد او جمع نه از حال پروانه آگاه و نه از شمع از هر طرف سنگی بتارک مبارکش می انداختند و نرد جهالت از روی نادانی می باختند و آن فروزنده اختر برج دانائی و درخشنده گوهر درج یکتائی لب کلبرگ چون غنچه بتبسم کشوده بلبل آسا باین بیت مترنم بود نظم سرم از سنگ طفلان لاله زار است ❀ جنون گل کرده هنگام بهار است ❀ چون این حال را از او مشاهده کردم یکی بر هزار شد دردم زمام اختیارم از دست شد وعقل هشیار سرمست خواستم بخدمتش برسم وکیفیت حال پرسم جرات ناکرده با قدم حیرت بسوی خانه رفتم وجز بیتابی و بیقراری در آن شب نخفتم تا که صبح صادق طالع شد و شعشعه مهر جهانتاب ساطع کمر همت بر میان بسته از خانه بر آمدم و از در طلب بجستجوی او در آمدم کوچه بکوچه دویدم و خانه بخانه رسیدم اثری از او در شهر نیافتم و بجانب صحرا شتافتم

ناگاه از گوشه رازی بگوشم رسید آوازی که ای دیوانه سرشار و ای سرمست هشیار دانم که دل آشفته و شوری در سر داری بگو که مطلب چیست و در چه کاری زمین بوسیده پیش رفتم و هر دو دست دامن پاکش گرفتم عرض کردم که تو از مطلب من آگاهی لعل گوهر بار بکشود و با لطف بیشمار فرمود تا از علایق و عوایق بر نیائی و در سلک بحر بیان در نیائی و صاحب دل نشوی این حال را قابل نشوی عرض کردم چگونه صاحب دل توانم شد فرمود سیاحت کن در عالم خود بار گفتم از آن عالم بیخبرم تو اگاهی باش راهبرم ای درویش توفیق رفیق من گردید و ناوک عرضم بهدف اجابت رسید دستم را گرفته جامه جوبت از برم کند و سه مرتبه بآب توبتم در انکند بعد اسمی تعلیم ولوحی تسلیم و بسمت دست چپ راهی نمود راست و فرمود در این ره شهرهاست بدر هر شهری که رسیدی این اسم را خوانده داخل شو در آنجا عجایب بسیار و غرایب بیشمار رخ خواهد نمود بر این لوح نظر کن و از آن شهر گذر کن چون همه شهرها دیدی و بدر دروازه دل رسیدی در آنجا پیرت

ذون

از نفس نوعی آگاهم

روشن ضمیر هم سراغی که خواهی از او بگیر بخاک افتاده پای مبارکش بوسه دادم و بر خواسته رو براه نهادم ابتدا بشهری رسیدم دیدم در بسته و دربان نشسته هر چند خواستم تشخیص صورت او دهم نتوانستم بهر صورت شبیه بود غیر آدم گفتم در باز کن تا داخل شوم گفت این در باز نمی شود و کسی از این شهر بیرون نمی رود مگر بقوت اسم اعظم و لوح مکرم اسم را خوانده و لوح را نظر نموده داخل شهر شدم خلقی بسیار دیدم با ثار انسان و بکردار حیوان همه سرگرم قیل وقال بیخبر از وجد و حال تصدیقشان از تصور مبرا تحقیقشان از حقیقت معرا گروهی بیهده پرداز یاوه گوی از سخن حق بمشامشان نرسیده بوی نظم

معصّاهم داو معتّم ❀ بقتل اهل دل کشته صمم
همه مردار خوار و سک طبیعت ❀ ندیده راه و رسم آدمیت

از ایشان خواستم پرسم سوالی ❀ دمی انجا ندانندم مجالی ❀ چون مجال سوال نیافتم قدمی پیشتر شتافتم گروهی را دیدم همه گرم وگوه باکمان نزدیک وار یقین دور نظم

نه زجوهر آگه و نه از عرض ❀ فی الاشارات شفاهم بالمرض

کاه کاهی با عصا پای هند ٭ در یقین با ظن خود دستی هند
حق پرستیشان همه وهم خیال ٭ خویشتن را فرض کرده اهل حال
نه خبرشان از عروج از نزول ٭ از فضول جمله در رد و قبول
خواستم دادم با یشان صحبتی ٭ خود ندادندم زمان فرصتی

چون فرصت صحبت ندیدم پیشتر دویدم جمعی را دیدم از جوعه منی مدهوش باشاهد فسق و فجور هم آغوش پرده عصمت را از میان برداشته و رایت شهوترانی کرانه افراشته همه در دیو هوا و هوس خفته زن یکدیگری را تنک در بر گرفته دختران مکار پسران غدار

نظم ٭ نه ز آغاز یاد و نه ز انجامشان
سراسر ز غفلت سرانجامشان ٭ نیاورده فکر خدا در ضمیر
بفسق و فجور رند برنا و پیر ٭ خرف را شمرده بجای کهر
بد ربای لهو و لعب خوطه‌ور ٭ سیاه زمانی علی امتی
باطوار وکردارشان آیتی ٭ که برآن از آن قوم کشتم روان
چو عیسی که بکریخت از احمقان ٭ چون از آن طایفه کذشتم بقوم

دیگر آمیختم بعضی باطوار وحوش بودند و برخی بکردار خرکوش یکی بصورت مار یکی بسیرت کژدم آن از دندان می‌کند این

ازدم

ازدم نظم جمله آن قوم از صغیر و کبیر بدیکی کرك و دیکری خنزیر
آن یکی چون پلنک در اطوار ٭ وان دکر چون نهنک دز کردار
کلب و بوزینه و شغال همه ٭ زشت افعال و بد سکال همه
همه بر روی هم بخونخواری ٭ حمله آورد برای مرداری
خواستندم روان هلاك کنند ٭ سینه از جنك کینه چاك کنند
خوش کشیدم کمان تدبیری ٭ جستم از جنك جمله چون تیری
باز قومی دکر هویدا شد ٭ هر طرف دد و دیو پیدا شد
آن یکی سر کشیده تا افلاك ٭ وان دکر می‌کشد دمی بر خاك
هر یکی را بتن هزاران سر ٭ هر سری را هزار شاخ اندر
دهن جمله خانه آتش ٭ برکشاده دهان پر خواهش
زان میان نعره یکی درداد ٭ لرزه در هفتم آسمان افتاد
خواستم تا روان بپرهیزم ٭ خود نبد راه انکه بکریزم
بودم اندر تحیر و تدبیر ٭ کامد از هاتفم بکوش صفیر
که ترا این همه تحیر چیست ٭ هر یکی بختن تدبر چیست

کفتم نام این شهر چیست و شهریار کیست کفت شهر طبیعت و شهریار جهل بیمروت و همچنین از است شهر‌های بیبار

و سپاه بیشمار اکر اسم اعظم و لوح مکرم داری از جنك وی توانی کردن کزاری اسم را خوانده و لوح را نظر کرده از جمیع شهرهای جهل کذشتم بادیه ببادیه و ناحیه بناحیه در نوشتم تا بشهر فضیلت رسیدم و عقل باحکمت را که در انجا حاکمست دیدم با وهم دل نشسته بطرفة العینی هشتاد و چهار هزار شهر طی کردم تا بدروازه شهر دل پیشکیم نا کردیدم از دور تن دیك آن در تختی از نور و چهار تن چون ماه دو هفته چهار پایه آن تخت را کرفته و سیصد و شصت و یك تن بر دورش حلقه بسته و پیری روشن ضمیر بر آن تخت نشسته

نظم چه پیر آینه وجه الهی
کرفته حسنش از مه تا بماهی ٭ تجلی کاه نور حق جمالش
حیات خضر بخشنده زلالش ٭ فروزان از رخش نور سیادت
عیان از جبهه‌اش نجم سعادت ٭ الف قدی جریده از علایق
چو تیری جسته از قوس عوایق ٭ بیانش موشکاف اندر معانی
زبانش کاشف سر نهانی ٭ لبش روحانیان را کشته ساقی
رخش کرو بیان را جام باقی ٭ نهاده سر بزانوی تفکر
باسماء الهی در تذکر ٭ فکنده از دو رسوی من نکاهی

بکوی

بسوی خود مرا بنمود راهی ٭ شدم نزدیك و بر خاك افتادم
سری بر پایه تختش نهادم ٭ از و میخواستم کیره سراغی
لبالب داد در دستم ایاغی ٭ بلب بنهاده کردم از ادب نوش

چه نوشیدم فتادم مست و مدهوش در آن بیهوشی روزنه بر دل واشد و نه تجلی پی در پی هویدا در هر تجلی بر فلکی سالها سیار و با ملکی چند در عبادت یار بودم چون از این تجلیات در کذشتم و افلاك عالم دل یك بیك در نوشتم چهار واقعه رخ نمود و در هر واقعه عوالمی بود که اکر شرح انها خواهم نمایم هر آینه عمری باید و کسی تاب شنیدن نیارد و اکر بشنود و نه بپذیرد بانکار بر آید چون از آن واقعات دستم بچهار حال دیکر پیوستم در حال اول مبدء و معاد خود را دیدم و بتحقیق هر جزوی از آن بکل رسیدم و در حال دوم عالم را دیدم آدمی بجسم و خود را جان آن آدم و در حال سیم دیدم جان هستم بجسم و مسمای اسم حال چهارم حالیست وجدانی تا خود عین وجدان نشوی ندانی نه در تقریر آید و نه در تحریر نظم قلم اینجا رسید و سر بشکست ناطقه جمله

انکسار آمد ای درویش وقتی بهوش آمدم دیدم بخاک افتاده ام و
سر بپا بر آن تخت نهاده و آن پیر روشن ضمیر فرمود سیر عالم دل را
که میخواستیم این بود اکنون پیام مرا بخلق برسان و ازاین باده شان
جرعه بچشان عرض کردم تو کیستی و ترا چه نام است و آن جام
که بمن بمودی از چه مدام است فرمود منم آن اینم الف نام که
بهر الفی فیض خاص عام است و مدام حقیقتم مدام بجام است
از آن تاریخ تا حال هر چند میخواهم پیام وی را بخلق رسانم و از شراب حقیقت
جرعه بکامشان بچکانم سکر دنیا چنان شان مست کرده و زمام
اختیار از دست برده که هنوز سخن از لب بیرون نیامده و بکینه
ان برسیده ردی کنند و جرعه ازین جام ناچشیده بشیشه ام سنگ
ملامت میزنند و گاهی خانه ام را تاراج می کنند و گاهی از دیارم اخراج

نظم بقتلم گاه کودیده مصمم ** زمان با هلاکم گشته توام
گهی خواهند از کین سنگسارم ** گهی آرند ناحق پای دارم
کنون زان زنده پوشم یاد آید ** بجان هر لحظه ام حالی فزاید
خداوندا تو آگاهی ز حالم ** تو میدانی چه باشد در خیالم
ظهور صاحب ما ساز نزدیک ** بکن روشن چه روز این شام تاریک

دیگر

زمین بقدوم آن شاه عادل ** جدا گردد ز هم تا حق و باطل

الملک لله الواحد القهار

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون
واعتصموا بحبل الله جمیعا ولا تفرقوا واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم
اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی شفا
حفرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم
تهتدون ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر ویامرون بالمعروف وینهون
عن المنکر واولئک هم المفلحون ولا تکونوا کالذین تفرقوا واختلفوا
من بعد ما جاءتهم البینات واولئک لهم عذاب عظیم این هدایت نامه ایست
از کلبستان ولی اللهی نور علی درویش نعمة اللهی کما قیست از جهان
حقیقت و پند ثابت از آسمان معرفت شنیدن و عمل کردن با نها باعث
امن و امان است در دنیا و سهل انگاشتن و رد کردنشان موجب
عذاب و غضب خداست در دو جهان ای هوشیاران مست باده غفلت

و غرور ای بخت یاران بد و ساعت دولت دنیا مغرور و مسرور
که بعقال عقل حسد زانوی ناقه آسایش را بسته اید و در بادیه
تنزل و اغتشاش نشسته اید از فکر مآل حال بیرون رفته
و در بستر خیال محال خفته اید بعظمت خداوند عالمیان و دانای
سر و عیان و بعزت پیغمبر آخر الزمان و آل آن فریادرس شادرس دو جهان
صلوات الله علیهم سوگند یاد میدهم و اکراه نها را عن غفلت
بعزت طلب جاه و اشرف و پول شما و سعید و بعظمت لباسها
فاخرا زتو مهروا بریشم که داشتن آنها شمار است عبد سعید
قسم بو شما عرض میکنم که ساعتی سر تفکر در گریبان تذکر فرو
برید و زمانی پای تدبر در دامان تأثر در آورید و مضامین
این سطور حقیقت آیین را مطالعه کنید طومار انقلاب و آشوب را
در آب آرام و قرار افکنید ببینید و آگاه شوید و لمحه با تأمل هوا
شوید و بچشم عقل دین بنگرید و بذهن قویم متین بسپرید که هیچ
فرقه موافق قانون امر خود عمل نمیکنند و بر تیشه خود دو دیگ و
خود دیگ و خود آن ریشه نخل ایمان و نهال امن و امان را
از بیخ میکنند نه سادات بی هنر رفتار عدالت یاد دارند و نه خوانین

بکردار

catal[illegible]

بکردار جلادت و شجاعت در کار نه امرای سلطان در مصلحت اندیشی
مملکت میکوشند و نه امنای زمان در خیرت کیشی رعیت نه عساکر را
قدم ثبات در معرکه هست و نه جنوش را هوش رستن از مهلکه نه علما
دینی پیروی دین و مذهب مسلمانان را مینمایند و نه فقهای اما شده را
ایمان و اسلام می پیمایند نه درویشان از طریق فقر و قناعت جزئی
و نه جاوشان را از رو به راه و بیراه و ریاضت اثری و نه اهل
بازار از کسبه و تجار دل از عیبی و دریتی قدم میگذارند و نه اهل کشت و
کار از عمله و ارباب و سرکار تخم اهلیت در مزرع روزگار میکارند

طرفه شوریست که در دور جهان می بینم ** همه آفاق پر از فتنه و شری بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر ** پسران همه بدخواه پدر می بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان ** طوق زرین همه بر گردن خری بینم

و چنانچه خلق باین خابطه و قانون بمانند و در خواندن و شنیدن این
سطور بشارت و نذارت دستور استهزا و تمسخر پیشه سازند

کو کرا احوال جهان چشم هی در پوشد ** کرده نیکو نه همه بد زبتر می بینم

و مضمون این حدیث نبوی در این زمان گواه صادق است و مصدق فحوی
سیاتی زمان علی امتی بطونهم الهتهم و دنانیرهم دینهم و نسائهم قبلتهم

وشرهم متاعهم لا یبقی من الاسلام الا اسمه ولا من القرآن الا درسه
ولا من الصلواة الا رسمه مساجدهم معمورة وقلوبهم خربة من التقوی
والهدی علمائهم اشر خلق الله من فوق الارض شابهم فاستوحشهم فاجر
فهذا زمان اربعه خصال قحط الزمان وجود السلطان وظلم من ولاة
الحکام وظهور آثار هادی الانام مخفی نماناد که سلطان مسند فرمان
روائی وجهانبانی باید یکی از سه شخص باشد یا امام زمان یا نایب
خاص یا نایب عام آن و امام زمان در هر زمان بمضمون کلام حقیقت
نظام غالب کل غالب مظهر العجایب علی ابن ابی طالب علیه السلام که میفرماید
انا نظهر فی کل زمان ظاهر میشود در جهان و چنین نیست که احدی نباشد
که آنحضرت را بشناسد زیرا که هرگاه از همه خلق مخفی باشد معنی لله الحجة البالغه
صادق نمی آید و خالق در قیامت بخطاب الم یاتکم نذیر بر خلایق فایق
نمی آید و در عدالت الهی نقص بهم میرسد لا محاله آن اشخاص هستند که
آنحضرت را می شناسند و بنیاد بنا بناو را متوسل میسازند وانکه
آنحضرت را شناخت علوای بنا بنیام را او افراخت بر سایر خلق الله سلطانست
وان از دو حال بیرون نیست یا بر تخت سلطنت ظاهر او امکانست یا او
نیز نایب خود را می نشاند و آن کامفرمای جهانست الا سلاطین که نایب
خاص الله

خاص اند پادشاهان صفویه انار الله برهانهم که شنیده اید که ایام سلطنت ایشان
چگونه بوده است و همگی در کسوه فقر جلوه میکردند و شاه سلطان حسین
که درویشان را آزرد دولت سیصد ساله را منقرض کرد و همه خلق را
باسیری و قتل و تاراج افاغنه داد و ابواب این همه فتنها را او کشاد و اما
سلاطین که بنیابت نایب حضرت بر مسند سلطنت نشستند و اعناق
خوارج را بکوپال یلی شکستند مثل نادر شاه و وکیل بودند که تا
اطاعت نایب حضرت را نمودند بر تخت سلطنت متمکن بودند و چون
بنا بخودرایی و بی ادبی نسبت بفقرا گذاشتند تاج سلطنت را از
سرشان برداشتند بدانید که هر دو لعنها ثبات نیست و هر شاهان
برزخ بیل اجل ماهت   ولیکن نیک و بد چون هم بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد   ومقصد مات وکیل را مراعی دولت
هم میدانند که از وقتی که نایب حضرت صاحب الامر والزمان آن قایل نعم
لی مع الله وارث تاج نعمت الله میر محمد حمید ملقب بمیر معصوم علیشاه
از هندوستان بایران تشریف آوردند و جناب غفران مآب ابوی ام
فیض علیشاه مشهور بنقباض شاه در شیراز آنرا شناخت و لوای ارادت
او را افراخت و حسب الفرمان آنجناب حجت بر وکیل تمام کرد و نتیجه

و ریشه سلطنتش را منقطع و بنیاد دولتش را قرین انهدام کرد
و بمضمون آیه شریفه جعلنا لکل نبی عدوا شیاطین الجن
والانس یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا آقا جانی صراف
بی دین بی انصاف از راه حرامزادگی و منافقت دروغی چند را نسبت
بجناب سید در حق ایشان داد و درهای فتنها را در عالم کشاد بی
ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
واکثر امرا و ورا از اقوال و حجتهای جناب سید خبر داشتند و چون
علی مراد خان من جمله مخبرین بود بطمع افتاد و ادعای ارادت نمود و قدم
پیش نهاد که این خدمت را من میکنم و اساس بدعت را برهم میزنم نظر باین
که ادعا کرد چند روزی علم سلطنت را باسم او برپا داشتند و کلاه حکومت ارا
بر سر او گذاشتند و تا اطاعت میکرد حالتش در ترقی بود و روز بروز بر
سلطنتش می افزود و عاقبت از بانه غرور در بنا مست شد و عنان
اختیارش از دست شد و نسبت بدرویشان بی ادبی نمود و انواع
ناخوشی ظاهری و باطنی بروی خندید و خلق بر کشود و جناب سید را
که اخراج نمودند آنجناب بمشهد مقدس را مشرف شده از سلطان
دین و دنیا حضرت علی ابن موسی الرضا صلوات الله علیه مامور شد
روانه

روانه هرات و از هرات فقیر را فرستاد که برو نزد علی مرادخان که حجت
آخرین بر او تمام شود اگر شنید و اطاعت نمود خوب والا از تخت نیست
او را مقام شود علی که باسم او برپاست بر مبنای اساسش را سرنگون
سازد ای صاحبان عقل و کیاست غور کنید که کسی را که سلطان بی باکی
بان سفاکی از مملکت خود اخراج کند و خانه اش را تاراج کند و غلامت
داشته باشد که او را انگشت و او باز برگردد و در عین استقلال او نزد
او بیاید آیا بغیر از قوت مفرط امام علیه السلام میتواند شد یقین
که یا امر لازم الاذعان امام زمانست و گرنه کرا یارای قدرت
و جرات آنست فقیر هم حسب الفرموده آمدم و حجت آخر را بر او تمام
کردم و علم را که شرط شده بود که تا برپاست سلطنت آنم برجا است از
پا در آوردم و مدتی در اصفهان بسر بردم و بر بینایی مردم اتمام
حجت کردم و علم را برداشتم و بآستانه حضرت شاه نعمت الله ولی
قدس سره نمودم و حال چند روزی در جوار آستان آن غنوده ام
دیگر مخفی نماناد که از کل بلاد عالم از روم و ترکستان و زنگبار و هند
ستان از شیعه و سنی و ترسا و یهود و بت پرست رسولشان
آمده و همه ادعای ارادت دارند و نظر بتواریخ و اخبارات که نزد

ایشانند دانسته اند که در این زمان که رایج الف ما تان است کسی
پید میشود از درویشان که ادعای دین و مذهب نماید و باید
طریق اطاعت بپا دارند و چون اسم شعر بر سر اهل اصفهان و عراق
و خراسان و آذربایجان هست جناب مرشد ما سید تأمل دارند که
شاید کسی در بین میانه پیدا شود که بتواند این علم را بردارد و با عتقاد
و ارادت قدم در راه اطاعت گذارد و الا اینکه اهل تسنن از اوزبک
و ترکمان و روس و افغان اطاعت میکنند اگر میخواهید که آرام و امنیت
داشته باشید اطاعت کنید تا میتوانید دستان تا مهر سد کار میکنید که
شما نا پید است از این هیچ کار و بدانید که همه ولایات همین
شرح نوشته شده است که حکم حکم سلطان دین و دنیا علی ابن موسی الرضا است
و این فقیر را جمعی از فقرا مأمور باین گفتگوها است تا نه پندارید
که یک نو تنها است و دانسته باشید که درویش در گذشته شدن
بی پروا است زیرا که درویشان در اول قدم که دست ارادت بمرشد
داده و پا در طریق فقر نهاده اند از سر و جان گذشته اند بعد از آن در این
میدان بنای جولان هشته اند پند حکیم عین صلاح است و محض خیر
فرخنده بختان که بسمع رضا شنید حافظ وظیفه تو دعا گفتن است
و بس

و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید اگر شنید و با ارادت و اطاعت
قدم پیش گذاشتید و جواب مطابق سؤال نوشتید فقیر هم بخدمت
جناب سید السادات رفیع الدرجات مرشد ما در هرات عرض مینماید
که تشریف بیاورند و اساس دین بر پا شود خلق راه هدایت بسپارند
و هرگاه انکار نمودید و افسانه پنداشتید و دست از خود را کج
و خودپسندی بر نداشتند منتظر باشید که بلاها و فتنهای
گوناگون روز افزون اضعافا مضاعفه روی خواهد نمود که هر
منکری را منیت و فنا بود کند و شیشهای جانها را بسنگ نفاق و نزاع
بشکند قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و اولوا الامر منکم و چنانچه عمر دنیا در جهل عجب و خودبینی تان است
بمضمون آیه و ابی هدایه و عجبوا ان جائهم منذر منهم و قال الکافرون
هذا ساحر کذاب متذکر شوید تا جهل هلاکتان نسازد
محمد صلعم از عرب و بوجهل هم و بوجهل همیشه بقتل محمد است مصمم
در هر زمان ظالم و مظلوم است در مقام شناسائی این وان باید
نشست چشم را باز کنید و عقل و تمیز را با خود دمساز و همراز کنید و ببینید
ببینید که یکنفر از اولاد حسین مظلوم علیه السلام در میانه ما و شما آمد

و خلق را از هوا پرستی بخدا پرستی بخواند و بغیر از طعن و لعن و تکذیب
چیزی نشنید و بجز اذیت و حکم قتل و اخراج چیزی ندید و هرگاه
چشم انصاف باز باشد می بیند که کسانی که با آن جناب عناد ورزیدند
چگونه بسزای خود رسیدند و از آنجا که جناب سید از اولاد رحمة
للعالمین است و شیوه را بجز همی ماند با و فقیر را فرستاد که با تمام حجت
شود شاید تنبیه شوند و از هلاکت باز رهید ای هوشیاران بیهوده
سخن باین درازی بگوشها اطراف و اکناف عالم خبر داده و مید هند
و جمعی کثیر از اعزه و اعیان و علما و فضلای اصفهان و کرمان شیراز
و کرمان و خراسان گواهند که راه نجات دنیا و آخرت در اطاعت امر
جناب سید است حسب الامر المولی الموالی علی عالی و همه راه نجات دیده
و بیقین رسیده اند که از جناب انجناب امام علیه السلام مأمورند
و شما نه پندارید که فقرا بجهت جاه و مال است که این سخنان می
گویند بلکه مأمورند و بیقین می بینند و میدانند که هرگاه شما اخیار
هیچ هلاک میشوند که گفته اند اگر بینی که نابینا بچاه هست
اگر خاموش بنشینی گناه هست و گرنه مملکت را از دست شما
گرفتن مثل موی است که از ماست کشیده شود از ظال و بهلو زکیه
خان

در متن نصف[illegible] اگر کالفی کند و مقالات صریح بودی تجاوز[illegible] حاضر سید[illegible]

خان و صادق خان و علی مراد خان استنباط کنید که زنده پوشی
بی پا و سر بقوت سرپنجه شاه ولایت حیدر صفدر چگونه ملک
از ایشان و اگر مذبذبین بین ذلک یعنی منافقین مفسده
مسالک ایرادی بگیرند و نگذارند که مضمون این نوشته عل غایتی
من بعد آنچه فتنه و آشوب و قتل و غارت شود بار گناه بدوش آنها

ما محو تجلی الهیم — آسوده ز حب مال و جاهیم
محروم بطواف کعبه دل — محروم بحریم لا الهیم
عریان ز لباس خودپرستی — وارسته ز جبه و کلاهیم
نه در پی مال و ملک دنیا — نه در غم لشکر و سپاهیم
همواره بمسند قناعت — در کشور فقر پادشاهیم
سیاح به بحر همچو ماهی — سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع خندان — چون گل ز نسیم صبحگاهیم
دار بهم امید عفو هر چند — مستغرق لجه گناهیم
چون نور علی مسافرانرا — بر در گه دوست خضر راهیم

زمین مقدم آن شاه عادل / جدا کرده ز هم ناحق و باطل

تمت بالخیر علی ید المذنب الحقیر

الجان محمد علی ابن مرحوم سید

عرب الحسینی الکرمانی

فی شهر جمادی الآخر

سنه ١٢٣١

م م م
م م
م

بجهة بندگان زبدة السلالة [seal] ملاذ الکسبه والفقراء والدراویش سلاله
السادات العظام الکرام محب صادق الدراویش صادق
و مرحمت پناه میرزا محمد یحیی زید قدره بنام فقرا اعراض کرده بعضی غزلیات
نظما و نثرا کلام شاه ملاحظه شد نام او در کتاب نور الهدایه شد ...

نظم بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین کبری

حمد بیحد مر خدای را نخست / که بنا مش نامها گردد درست
انکه از فضلش دو عالم روشن است / هیکل خاک ز فیضش گلشن است
آن توانائی که بر تیغ زبان / داده آب از جوهر نطق بیان
آن کریمی کز کرم بی شک و ریب / رزق هر کس مید هد از خوان غیب
انکه در شکرش فزون نعمت بود / طاعت او موجب قربت بود
آن نوا سازی که در هر پرده / میزند هر دم بنوعی نغمهٔ
انکه چون فرمود الست و ربکم / جمله در قول بلی گشتیم گم
در ازل بستیم با او عهدها / در مذاق ما فشاند او شهدها
ما چسان گوییم دانای وجود / چون بجا آریم شرط آن عهود
کانبیا در ما عبدناک آمدند / در مقام ما عرفناک آمدند
پس همان بهتر که از تقصیر خویش / ما بدان درگاه عذر آریم پیش
ورنه انرا انچه می باشد سزا / کی تواند بو البشر آرد بجا
بعد حمد حق درود بیعدد / بر نبی و آل و یاران تا ابد

فصل

بر ضمیر انور نطق آوران / باد روشن اینمعانی و بیان

گر در درج گهر و ای کنم / نسخهٔ در منطق انشای کنم
می شوم در بحر فکرت غوطه ور / کاورم بیرون یکی عقد گهر
تا که خواهد هر که تحقیقی کند / یا تصور یا که تصدیقی کند
اندرین نسخه نماید او رجوع / تا نماید درک آن اصال و فروع
خوش بنبتهای وی صادق شود / پس بمطلب موجبه ناطق شود
حکمها را جمله ترتیبی دهند / از بدیهی در نظر زیبی دهند
تا که هر مجهول معلومش شود / سر نامفهوم مفهومش شود
آدمی راهست با خود قوت / که در ان حاصل شود هر صورت
صورت اندر آینه گردد عیان / لیک معنی را نباید غیر آن
چیست صورت هست محسوسات نو / چیست معنی هست معقولات نو
چیست معقول انکه ناید در حواس / بی لباس است و نگنجد در لباس حواس
چیست محسوس انکه میگردد عیان / از حواس پنجگانه در جهان
لیک اندر قوت انسانیت / حاصل آمد صورت و هم معنیت
چیست ان قوت که در دانش / هرچه را مدرک بخوان ان بود
صورت کان شد بدو کاه عیان / یا تصور یا که تصدیق است آن
هان شوی تا صاحب علم ... / گوش سر بگشا دمی نه گوش سر

صورتی در دل تصوری کنم   شرح تصدیق و تصوری کنم

نسبت شیء بشیء تصدیق دان   کو بایجابست و رسلب ای فلان

انکه ادراکش ورای نسبت است   آن تصور نزد اهل فکرتست

فصل

نسبت شیء بشیء دارد سه حال   حملی است و اتصال و انفصال

نسبت حملی بگویم با تو چیست   اینکه گوئی زید کاتب هست نیست

اتصالی چیست ای صاحب کتاب   روز باشد گر برآید آفتاب

انفصالی انکه گوئی این عدد   زوج باشد یا که فرد ای معتمد

این معانی چونکه شد بر تو عیان   نکتهٔ دیگر شنو از گوش جان

سه تصور بایدت اول بقلب   وانگهی تصدیق در ایجاب سلب

یک تصور هست منسوب الیه   نیز بتوان گفت محکوم علیه

دومین آید و هست منسوب به   کو تو محکوم به اش خوانی بهست

سیمین را نسبت حکمیه دان   هر تصدیق این سه را شرطیه دان

فصل

بر دو وجه آمد تصور ای پسر   یک بدیهی باشد و دیگر نظر

در بدیهی احتیاجت نیست فکر   در نظر باید نمودن فکر بکر

همچنین

همچنین تصدیق هم بر آن قیاس   شد بدیهی و نظری ای حق شناس

حکم بر ظاهر بدیهی خوانیش   حکم در باطن نظر میدانیش

هم ز ترتیب تصورها و حکم   در بدیهی در نظر گردند حکم

فصل

چون بدیهی و نظر را یافتی   در معنی را صدف بشکافتی

امتیاز انس از حیوان بدان   فرق از حیوان تا انسان بدان

در نظر انسان ز معلومات خویش   میتواند یافت مجهولات خویش

لیک حیوان را کجا این دراک و هوش   گرچه دارد دست پا و چشم و گوش

پس بباید گشت اگر ای فلان   از نظر در صحت و افساد آن

تا بدان ترتیب مجهولات خویش   جمله دریاب ز معلومات خویش

لیک آنان که مردان حق‌اند   در نفوس قدسیه مستغرق‌اند

فارغ از مستقبل و ماضی حال   احتیاجی نیست ایشان را بقال

علم پنهان بدیشان روشن است   عالمی از فیض ایشان گلشن است

نیست آن رتبه چو حد هر کسی   پس بباید خواند منطق را بسی

فصل

هان شوی تا صاحب نطق و بیان   این معانی را شنو از گوش جان

آن تصورها که موصل می شوند   از بدیهی در نظر ای دردمند

هست نزد عالمان این طریق   قول شارح با معرف ای رفیق

هم دلیل و حجت آن حکمها   که شود حکمی دگر زایشان ادا

تو معرف را و حجت را بدان   تا شود مقصودت از این فن عیان

فی الحقیقه آن دو حرف معنی‌اند   تا نه پنداری که حرف لفظی‌اند

صاحب این فن بلفظش کار نیست   بند زرق و جبه و دستار نیست

لیک چون از بهر تفهیم عوام   معنی از الفاظ می یابد نظام

گشت واجب بر تو داری نظر   باعتباری سوی الفاظ ای پسر

که دلالت سوی معنایت کند   در حریم خاص ماوایت کند

فصل

از دلالت گویمت کیفیتی   بودن شیء است با حیثیتی

که ز علم آن ترا ای پر هنر   حاصل آید علم بر شیء دگر

شیء اول چیست دال و دومین   هست مدلول ای بخوبی بهترین

وضع را تخصیص شیء دان بشیء   همچو لفظ زید بر معنای وی

گر کنی در حکم استقرا نظر   هم دلالت بر سه قسم است ای پسر

قسم اول را تو وضعیه بگو   زانکه باشد وضع را مدخل در او

توان

وان در الفاظ است ای فرخنده پی   همچو اسم آدمی بر ذات وی

هم تواند خالی از الفاظ بود   چون دلالات اشارات عقود

دومین عقلیه باشد ای عزیز   ز اقتضای عقل و ز الفاظ نیز

هست همچون لفظ مسموع ای نگار   بر وجود لافظ از پشت جدار

هم بود در غیر الفاظ ای پسر   چون دلالت بر موثر از اثر

سیمین از مقتضای طبع خواست   گو هی طبیعیه نامش را رواست

وآن بود در لفظ ای صاحب هنر   همچو آه ناله بر سوز جگر

هم توان در غیر لفظش یافتن   چون فساد نبض بر افساد تن

فصل

چونکه دانستی دلالت را سه است   معتبر لفظیه و وضعیه است

زانکه در معتاد باشد این طریق   استفاده و افاده ای رفیق

وین دلالت منحصر باشد مدام   در مطابق در تضمن و التزام

لفظ اگر دال است بر معنی تمام   در مطابق تو ورا بگذار نام

ور بجزء معنی خود هست دال   آن تضمن باشد ای صاحب کمال

ور بود بر خارج لازم مدل   التزام است آن بنزد اهل دل

فصل

روشن است اینکه شنودی ای خوش مقال / لفظ محض وضع بر موضوع دال
هم بجزو خارج و موضوع نیست / میکند بیشك دلالت ای عزیز
زانکه باشد فهم کل مشکل ترا / تا نکردد جزو مرحاصل ترا
لیك خارج هست محتاج لزوم / تا شود آن نیز حاصل در فهوم
ور چنین نبود دلالت ای کیا / نیست کلی دایمی آن لفظ را
وین دلالت نزد اهل این طرف / معتبر باشد همیشه ای رفیق
لیك باشد نزد اصحاب اصول / بی لزوم عقل فی الجمله قبول

فصل

مفرد ار حاصل شود بر تو کهی / بی لزوم و جزو موضوع لهی
هست پیش عاشقان ای نیك نام / آن مطابق بی تضمن والتزام
لیك زان دو ای که هستی جو ثبت / بی مطابق صورتی هرکز نبست
زانکه آن اصل است این دو فرع و / فرع را بی اصل کی دیدی بکو
گر مرکب بی لزوم است در کلام / تو تضمن خوانیش بی التزام
مفرد ار دارد لزوم ای پسر / التزامش بی تضمن می شمر
لفظ اگر در موضع استعمال شد / آن حقیقت نزد اهل حال شد
لیك اگر در غیر موضع خوانیش / آن مجاز است از قرینه دانیش

فصل

لفظ اگر موضوع له دارد یکی / مفردش خوانند بی ریب و شکی
ور زیاده باشد ای صاحب نظر / مشترك خوانندش ارباب هنر
وان قرینه بایدش در لفظ عین / تا کشاید در دلالت معنیت عین
گر دو لفظ است و یکی معنی از آن / زو مترادف خوان و دانای راز دان
ور بود در هر یکی معنی دگر / ز دو متباین دانیش ای معتبر
ز دو مترادف چو در لیث و حجر / دو متباین همچو انسان و فرس

فصل

لفظ دال بر مطابق ای عزیز / بر دو وجه است نزد ارباب تمیز
یك مرکب باشد و مفرد دگر / با تو گویم شرح هر دو سر بسر
گر نمیدانی مرکب را که چیست / گوش جان بکشا بگویم تا چه چیست
انکه گردد جزو لفظ ای خوش مقال / خود بجزو معنی مقصود دال
وان دلالت هم بود مقصود نیز / همچو رامی الحجاره ای عزیز
چیست مفرد انکه نبود این چنین / وان بود بر چار قسم ای نازنین
قسم اول انکه جزوی اندران / نیست چون همزه از زید خالی المکان
قسم دویم انکه دارد جزو لیك / بی دلالت همچو زید ای مرد نیك

قسم سیم انکه جزو با دلال / دارد و لیکن نکردد هیچ دال
جزو مقصود تو ای محتشم / همچو عبدالله چو شد بر تو علم
قسم چارم انکه دارد جزو دال / می شود بر جزو معنی با کمال
لیك نبود آن دلالت مر ترا / جزوی از مقصود ای صاحب نکال

فصل

لفظ مفرد هم بود اندر سه قسم / یك کلمه یك ادات و یك اسم
از ادات اول شنو ای نیك نام / یعنی مفرد نباشد کو تمام
یعنی ار نبود صلاحیت ورا / کو نمایندش خبر یا مبتدا
کن اداتش در فن منطق بیان / لیك حرفش خوان بنزد نحویان
کو تمامت خالی از این نیست کاو / مبتدا گردد و یا نه ای عمو
کو نکردد کلمه اش میکن ادا / لیك فعلش خوان بنحو ای خوش ادا
ور تواند مبتدا شد هست اسم / ختم کردم بر تو شرح هر سه قسم

فصل

هم بود لفظ مرکب بر دو حال / تام و غیر تام ای نیکو مقال
تام می باشد صحیح اندر کلام / متکلم را سکوت ای نیك نام
یعنی آن بندد چو لب از گفتگو / منتظر نبود مخاطب هم بدو

تام اگر فی نفسه ای پاکیزه دل / باشد اندر صدق و کذب محتمل
تو قضیه یا خبر او را بخوان / عمده اش در باب تصدیقات دان
ور ندارد صدق و کذب احتمال / هست انشا نزد ارباب کمال
خواه باشد بر طلب دال ای عزیز / همچو امر و نهی و استفهام نیز
خواه نبود هم دلالت خود ورا / چون تمنی و ترجی و ندا
وانکه انشا هست نزد نحویان / معتبر باشد بتقریر و بیان
لیك غیر تام را نبود صحیح / اندران ترك سخن گفتم فصیح
وین بود تقسیم ترکیبش دگر / غیر تقییدی و تقییدی ای پسر
چیست تقیید انکه هستی بی ضیا / انکه خواه در وصف خواه اندر مضاف
ثانی وی قید اول می شود / چون غلام زید و مرد معتبر
غیر تقییدی هم ای صاحب نظر / هست چون فی الدار یا انشا عشر
زین معانی چونکه گشتی کامیاب / نکته دیگر بگویم خوش بیاب

فصل

درك معنیهای جمله مفردات / خواه اسم و خواه کلمه خواه ادات
هم معانی مرکبها تمام / نام انشا و غیر تام
شد تصور نیك ادراك خبر / یا قضیه هست تصدیق ای پسر

مبحث الفاظ این باشد مدام   کر مناسب آمد اندر این مقام
چونکه مر تصدیق ای معنی پرست   بی تصورها یکی صورت نبست
زان سبب اول کنم ای راز دان   شرح احوال تصورها بیان
هر چه اندر ذهن متصور شود   خود و در انفس تصور کو شود
مانع ای خوش صورت روشن ضمیر   از وقوع شرکت بین کثیر
آن بود جزئی حقیقی همچو زید   ور بدان معنی نباشد هیچ قید
ور نشد فی نفسه مانع از وقوع   کلیش خوان همچو انسان ز فروع
هر یکی هم زان کثیرین بی کزاف   فرد کلی باشد و جزئی اضاف
کاضافی هم بر اهل هنر   می شود جزئی حقیقی ای پسر
کاه هم فی نفسه هم کلی شود   لیک فرد کلی دیگر بود

فصل

در حقیقت ای حکیم حق شناس   چون کنی افراد کلی را قیاس
با حقیقت هست خود کلی تمام   فردهای خویش را ای نیک نام
یا که خارج یا که جزء ماهیت   باشد از افراد خود ای خوش نیت
کو حقیقت شد تمام افراد را   خوانیش نوع حقیقی بر ملا
همچو انسان که تمام ای حق پرست   زید و عمرو و بکر را ماهیت است

جن

پس چنین نوعی همه افراد وی   در حقیقت متفق باشند هی
کو بماهو شد ز افرادش سؤال   وی بر آمد در جواب اندر مقال
نوع کلی پس بماهو شد خطاب   بر امور متفق اندر جواب
مثل ما زید و عمرو ای فضول   که بود انسان جوابش در مقول
وانکه شد افراد جزء ماهیت   ذاتیش گویند ای نیکو نیت
وین هر دو نزد ارباب هنر   منحصر در جنس و فصل است ای پسر
زانکه آن جزء حقیقت کو تمام   مشترک گویند ای فرخنده نام
در میان ذات خویش و ذات غیر   جنس باشد آن بنزد اهل سیر
مقصد از این مشترک دانی که چیست   آنکه خارج جزئی از وی هیچ نیست
در میان آن دو ذات ای خوش کلام   همچو آن حیوان که می باشد تمام
مشترک ای عندلیب خوش نفس   در میان ذات انسان و فرس
زانکه انسان و فرس را یکدگر   مشترک در ذاتیات اند ای پسر
مثل جوهر را که هر دو قابل اند   طول و عرض و عمق را هم شامل اند
هم چنین هستند نامی حساس   متحرک بالاراده زین قیاس
زین همه حیوان اراده آمده   هم ز حیوان جنس اشاره آمده
جنس چون شد مشترک در ماهیات   بر امور مختلف ای نیک ذات

پس بماهو مختلف را در سؤال   جنس میگوید جواب اندر مقال
مثل ما الانسان و الفرس را جواب   که شود حیوان مقول ای کامیاب
هم تواند یک حقیقت را بود   بعض نوع بعض جنس بی عدد
کو سراسر جنسها را سر کنم   بایدم انشاد و صد دفتر کنم
پس همان بهتر که سازم مختصر   کاختصار اولی ز تطویل ای پسر
هست حیوان جنس کلی قریب   ما بقی جنس بعید ندای حبیب
پس هر آن جنسی که پاسخ اندر او   از جمیع مشترکها هست دو
آن با اول مرتبه باشد بعید   همچو جنس نامی ای نخل امید
ور سه پاسخ راست ای خوش منقبت   خوان بعیدش تو بعید مرتبت
همچو جنس مطلق ای معنی شناس   قس علی هذا علی هذا القیاس
وابعد اجناس را عالی بدان   واقرب اجناس را سافل بخوان
وانچه بینی عالی و سافل بود   آن متوسط نزد اهل دل بود
ذکر جزء ماهیت ز افرادها   کاشتراکش بد تمام ای باذکا
بدهین کاوردمش اندر بیان   نکته دیگر بود نیکش بدان
کو بود جزء حقیقت ز اشتراک   نا تمام ای مستمند سینه چاک
فصل کلیش تمام عارفان   کرده اند اندر فن منطق بیان

زانکه

زانکه بدهد ای مه فرخنده سیر   آن تمیز جوهری از ذات غیر
خواه نبود شرکتی اصلا در آن   همچو ناطق کای حکیم راز دان
فرد انسان را بود مخصوص بس   وین بود فصل قریب ای بوالهوس
کو شراکت دارد اما نا تمام   فصل کلی بعیدش هست نام
وان تمیز چون حساس ای نیک رای   می تواند شد ببعضی ماهیات
پس بود از ماهیات ای جوهری   فصل بالجمله تمیز جوهری
وین بود کلی که بدهد در بیان   ز ای شیء هو فی الجوهر نشان

فصل

نوع را هم هست معنی دگر   کان بود نوع اضافی ای پسر
وان بود ماهیتی کاندر سؤال   بر وی و ذات دگر هم در مقال
جنس میگوید جواب ای مفترس   همچو حیوان که بر انسان و فرس
کاه هم شاید بر اهل تمیز   می شود نوع حقیقی ای عزیز
کاه هم مانند حیوان بی کزاف   جسم نامی را بود نوع اضاف
هم چنین نامی هم ای معنی پرست   جسم مطلق را اضافی نوع هست
جسم مطلق نیز نوع جوهر است   میکند فهم آنکه هوشش برتر است
لیک آن کلی که باشد ای کیا   خارج از ماهیت افرادها

گر بود مخصوص یک ذات ای پسر　　خاصه میخوانندش ارباب هنر
وان بود ماهیتی کز بهر غرض　　غیر را گردد همین در عرض
پس چنان کلی دهد ای نکته دان　　ذات شئ هو فی عرض نشان
همچو ضاحک کز انسانش نسبتست　　وین کسی باید که اهل فکرتست
ور شراکت باشدش ای نیکو کیش　　درمیان دو حقیقت یا که بیش
وی عرض باشد ولیکن هست عام　　همچو ماشی که بود ای دوست کام
مشترک انسان و حیوانات را　　قسم شد پس پنج کلیات را
نوع و جنس فصل خاصه عرض عام　　با تو گفتم شرح هر یک والسلام

فصل

چون ترا احکام خمسه شد عیان　　باز احکام معرف را بدان
وان بود بر چهار قسم ای بیقرین　　هست حد تام قسم اولین
وان مرکب باشد ای مرد نجیب　　هم ز جنس اقرب و فصل قریب
مثل آن حیوان ناطق کای فلان　　هست در تعریف انسان خوش بدان
دومین را حد ناقص گفته اند　　گوهر این راز نیکو سفته اند
وان مرکب باشد از جنس بعید　　هم ز فصل قاربی ای نخل امید
همچو جسم نامی ناطق که نیز　　هست در تعریف انسان ای عزیز

سیمین را

سیمین را نام باشد رسم تام　　هم مرکب ای مرد فرخنده نام
باشد از جنس قریب خاصه ان　　همچو ان حیوان ضاحک ای فلان
کامده در رسم انسان سر بسر　　در ادای این معنی کند اهل بصر
چارمین شد رسم ناقص ای عزیز　　وان مرکب نزد ارباب تمیز
هم بود از خاصه و جنس بعید　　همچو جسم ضاحک ای باهوش دید
گر هم اندر رسم حیوان آمده　　تا نگوئی رسم انسان آمده
گاه هم ز اعراض عام خاصه نیز　　می تواند شد مرکب ای عزیز
همچو آن موجود ضاحک کز بود　　رسم انسان نزد ارباب خرد
لیک با این جمله اقسام ای فضول　　شد معرف بر همه اهل اصول

فصل

هم بتعریفات جایز ای ملک　　نیست الفاظ مجاز مشترک
لیک اگر آید قرینه در میان　　میتوان این لفظها کردن بیان

فصل

ذات موجودات از روی صفات　　هم خواص و امتیاز کلیات
در حقیقت یافتن بس مشکلست　　گرچه خود نهان ز عزت حاصلست
در تردد یا نشید گرضی　　در ادای این معنی تواند هر کسی

اینک اسانست ای صاحب هنر　　امتیاز اصطلاحی سر بسر
زین مباحث چون فراغی یافتیم　　بر تصورها سراغی یافتیم
رو بسوی بحث دیگر کنیم　　شرح تصدیقات کیسی سر کنیم
چون تصدیقهای مجهول ای عزیز　　بود در تحصیل محتاج دو چیز
یک بیان موصل و احکام وی　　کان معرف بود ای فرخنده پی
هم بیان کلیات بد کز آن　　شد مرکب قول شارح ای فلان
همچنین تحصیل تصدیقات نیز　　در مباحث هست محتاج دو چیز
یک بیان موصلی کان حجتست　　با همه اقسامش ای معنی پرست
وان دگر ذکر قضایا کز آن　　شد مرکب حجت ای بیدار دان
پس اول شرح قضایا می کنم　　عقد تصدیقات را وا می کنم
اندرین مبحث زمان گوش باش　　لب ببند از گفتگو خاموش باش

فصل

از قضیه نکته ای نکته سنج　　گویمت بشنو بجان و دل بسنج
آن بود قولی که می باشد صحیح　　صدق و کذب قایلش گفتم فصیح
گر بجیب معنیش بدهی تمیز　　آن مرکب آمده از چار چیز
هست محکوم علیه اول بدان　　دومین محکوم به ای رازدان

سیمین

سیمین هم نسبتی شد آن حکمیه　　چارمین حکمی بسلب و موجبه
فرق حکم و نسبت حکمیه نیز　　ظاهرست از صورت شک ای عزیز
زانکه اینجا نسبت حکمیه هست　　لیک اندر وی ندارد حکم دست

فصل

هم قضیه باز احکامش سه است　　قسم اول ای پسر حملیه است
دومین شرطیه باشد متصل　　سیمین شرطیه باشد منفصل
گر بود طرفین وی مفرد و یا　　باشد اندر حکم مفرد ای کیا
آن قضیه هست اینجا حملیه　　خواه اندر سلب خواه موجبه
ور نباشد این چنین شرطیه است　　پس اگر با اتصالش حکم هست
آن قضیه شرطیه شد متصل　　هم بسلب و موجبه ای اهل دل
ور بود ای دوست حکم با انفصال　　ان قضیه نزد ارباب کمال
شرطیه باشد ولیکن منفصل　　هم بسلب موجبه ای صاف دل

فصل

وین قضایا سر بسر بر موجبات　　ظاهرست اطلاقشان ای نیک ذات
هم مناسب واسطه بر سالبات　　آمده اطراف را با موجبات

باز محکوم علیه ای خوش پیام · باشدش در حملیه موضوع نام
هم بود محکوم به محمول نیز · در قضیه حملیه ای با تمیز
وانچه بر ربط ای صفر فرخنده فال · بین هر موضوع و محمول است دال
رابطه خوانند ارباب هنر · کن تمیز ار باشدت هوش ای پسر
لیک اندر شرطیه موضوع را · شد مقدم نام ای صاحب ذکا
هم بود محمول تالی ای پسر · هان شنو بی فاصله رمزی دگر

فصل

در قضیه حملیه موضوع اگر · هست جزئی حقیقی ای پسر
آن قضیه شخصیه آمد بنام · نزد ارباب دل ای شیرین کلام
ور بود کلی پس از افراد را · ذکر کمیت نکردید ای کیا
آن قضیه نزد ارباب هنر · مهمله می باشد ای صاحب نظر
گر بیان کمیت افراد را · کرده اند محصوره است ای با ذکا
وین بود بر چار قسم ای نازنین · موجبه کلیه قسم اولین
دویم از آن سالبه کلیه دان · سیمین را موجبه جزئیه دان
چارمین هم نزد ارباب کمال · سالبه جزئیه است ای نیکو خصال

فصل

شخصیه

شخصیه اندر علوم ای هوشیار · معتبر هرگز نیامد یاد دار
مهمله محصوره جزئیه را · آید اندر قوة ای صاحب ذکا
پس قضایای که باشد معتبر · هست محصورات اربع ای پسر
در قضیه حملیه گر حرف سلب · جزء محمول است ای پاکیزه قلب
تو ورا معدولة المحمول خوان · زید لا کاتب دهد از وی نشان
جزء موضوع ار بود ای با تمیز · باشد آن معدولة الموضوع نیز
ور نه جزء این و آن گردیدی · شد محصل نام ای فرخنده پی

فصل

نسبت محمول با موضوع اگر · مستحیل الانفکاک است ای پسر
آن قضیه شد ضروریه بیان · خواه بسلب خواه با ایجاب ای فلان
ور بود سلب ضرورة از دو سوی · ممکنه خاصه بود ای نیک خوی
ور ز یک سو سلب شد ای نکته سنج · ممکنه عامه بود نیکش بسنج
ب ضرورت نیست محمول اگر · هست با موضوع دایم ای پسر
ان قضیه دائمیه مطلق است · گر بسلب است اگر در موجبه است
ور بود فی الجمله ای شیرین کلام · مطلقه عامه ورا گردید نام

طوطی طبعم اگر شکر شکن · شد پس آینه دل در سخن
تا کند ای نکته سنج راز دان · از قضیه حملیه عکسی عیان
وان چه باشد ای عزیز با صفا · انکه موضوعش کنی محمول را
همچنین محمول را موضوع نیز · سازی اما هست شرطش ای عزیز
صدق و کذب سلب ایجاب این جا · اندران باید که باشد بر قرار
پس بگردد موجبات کلیات · منعکس با موجبات جزئیات
مثل کل الانس حیوان صادقست · بعض از حیوان هم انسان صادق است
موجبات گر از جزئی بود · منعکس با موجبه جزئی بود
سالبه کلی هم ای شیرین سخن · منعکس گردد بنفس خویشتن
نیست او انسان اگر گویی حجر · عکس وی هم هست پس ای معتبر
سالبه گو دارد از جزئی نشان · دان که لازم نیست هرگز عکس آن
بعض حیوان لیس انسان گر رواست · لیس بعض الانس حیوان خطاست

فصل

باز بشنو از قضایای نقیض · نکته نیکو که کردی مستفیض
وان بود در سلب ایجاب اختلاف · خود مخالف باشد ای روشن روان
کر شود فی ذاته صدقا هر یکی · لازم کذب دگر خود بی شکی

همچنین

همچنان هم کذب هر یک ای پسر · خود شود مستلزم صدق دگر
بعض انسان لیس حیوان بیگمان · سازد از این معنیت رمزی عیان
هم نقیض سالبات کلیات · آمد اینجا موجبات جزئیات
خود مثال ان باشد ای پسر · انکه گویی بعض انسان حجر

فصل

از قضیه شرطیه ای هوشمند · باز بشنو نکته خوش دلپسند
گر ضروری باشد آنجا اتصال · یا که سلب اتصال ای خوش مقال
متصل باشد لزومیه بدان · خود مثال آن چه شد ای راز دان
انکه گویی گر بر آید آفتاب · روز موجود است ای عالی جناب
ور نباشد اتصال از سلب وی · لازم او اتفاقیه است هی
شد مثال آن گر انسان ناطق است · پس حمار اندر جهان ناهق است
منفصل را دان حقیقی نیز هم · انفصال اندر وجود است و عدم
خود مثال این چه شد ای نکته گیر · این عدد یا زوج باشد یا که فرد
یعنی ای صاحبدل نیکو خصال · جمع و رفع هر دو می باشد محال
انفصال ار در عدم شد ای عزیز · هست مانعة الخلوش نام نیز
هم مثال زید در بحر است یا · خود نگردد غرق ای صاحب ذکا

خود مثال وی نبید آمد حرام   هم چنانکه خمر می باشد حرام
یعنی از نوعی باشد محال   لیک اندر جمع هستش احتمال
در وجود ار انفصالش هست او   مانع الجمع است ای پاکیزه خو
مثل آنکه گویی ای صاحب هنر   یا شجر می باشد این شی یا حجر
وین دو را ممکن نباشد اجتماع   لیک ممکن می شود شان ارتفاع
پس نقیض و عکس را در شرح بیان   شد قیاس ای دل عیان برهان
حجت آمد بر سه قسم ای حق شناس   هست قسم اول این از او قیاس
یعنی استدلال ای معنی پرست   حال جزئی را ز حال کلی است
مثل انسان جمله حیوانست وهم   جمله حیوان جسم ای عالی همم
هم چنین جسم است انسان سربسر   فهم کن کی باشدت هوشی ببر
قسم دویم هست استقراش نام   وان هم استدلال ای شیرین کلام
حال کلی را ز حال جزئی است   مثل انسان و بهایم هر چه هست
جمله را در حال وضع ای پر هنر   فک اسفل می بجنبد سربسر
پس ز حال جزئی حیوان که آن   هست انسان بهایم ای فلان
حال کلی را اگر حیوانست او   کردی استدلال ای بگشاده روی
قسم سیم را از آن تمثیل دان   وین چنین تمثیل را انا ویل را دان

کان

کان هم استدلال حالی ای پسر   جزء را از حال جزئی دگر
خود مثال وی نبید آمد حرام   هم چنانکه خمر می باشد حرام
اهل منطق گر گهرها سفته اند   این دو را جزئی مسکو گفته اند
باز استقرا و تمثیل ای بهی   شد مفید ظن بر اهل هنی
هم یقینی را مفید آمد قیاس   پس هر قصد یقینش عدل شناس
وان عبارت تو دار باب تمیز   هست از قول مؤلف ای عزیز
کو نظر بنمایش در نماید   وی مرکب از قضایا آمده
کو شود لازم ز وی قول دگر   مثل آنکه گویی ای صاحب هنر
مختلف باشد جهان آنچه هست   مختلف فی نفسه خود حادث است
پس نتیجه زین مثالش شد عیان   که بود حادث سراسر این جهان
باز بشنو شرح اقسام قیاس   تا بهر صورت شوی معنی شناس
بود و قسمت کو معانا و ادکو   کاهل منطق را بود آن معتبر
اقترانی وانکه استثنائی است   آن ز قسم اول و این ثانی است
اقترانی چیست شرحش گوش کن   جرعه از جام معنی نوش کن
انکه اصلا نیست بالفعل اندر آن   خود نتیجه را نقیض آن بدان
چونکه شرح اقتران کردیم ذکر   چیست استثنا در آن بنمای فکر

انکه بالفعل اندر آن باشد عیان   خود نتیجه یا نقیض او بدان
اقترانی هم بر اهل تمیز   حملی است غیر حملی ای عزیز
چونکه ظاهرتر از این دو حملی است   مختصر سازم ترا کان اولی است
چیست حملی بشنو آن ای بوالهوس   هست ترکیبش ز حملیات بس
وین بود بر چهار نوع ای هوشمند   بشنو از هر یک تو شرحی دلپسند
بین هر محمول موضوعی اگر   هست نسبت بر تو مجهول ای پسر
احتیاج افتد بحد اوسطی   که بطرفین باشد او را نسبتی
تا شود معلومت از آن واسطه   نسبت مجهول اندر قاعده
یافتی از حد اوسط چون خبر   از یم معنی برآوردی گهر
وانکه هر موضوع مطلوب اصغر است   هم چنین محمول حد اکبر است
اوسط ار محمول صغری آمده   ونگهی موضوع کبری آمده
شکل اول گوهر آن سفته اند   عکس از شکل رابع گفته اند
هر دو را گر اوسط محمول شد   شکل ثانی هم از آن محصول شد
ور بود در هر دو موضوع آن وسط   شکل ثالث خوان تو از آن بی غلط
چار شکل منطقی چون یافتی   معنی آن همه بشکافتی   حصر
در دولت نور علی را یاد کن   وز دعائش روح او را شاد کن

[illegible]

الا ای طالب وحدت کمی لا کر جویایم
کلاه از من شنو زیرا کلام الله کویایم

بمکتب خانه تعلیم شاکرد دل من شو
اکر خواهی که بی رویت تو کا اسرار یکتایم

اکر فرمان دهی خواهی درین آفاق
بفرمانم که بر بند بشنو انچه فرمایم

درین کنجینه سقف چار ایوانش منظر
طلسم کنج معنی دان وجود عالم آرایم

اکر خواهی که کردی من تو بینی چشم سر بکشا
که چشم سر نبیند جز وجود دهر فرسایم

مراد خانه خاکی کجا بینی باین دیده
که من در جا و بیجایی برون از جا و ماوایم

اکر خواهی که بشناسی مرا خود را شناس اول
مرا هر کس شناسا شد شناسا شناسایم

درین مظهر برای آن شدم ظاهر که نادانی
که هم دانا و هم نادان نابینا و بینایم

ز جام شوق شو سرمست کا [illegible]
که من که باده کاهی جام کاهی کشته سقایم

اکر چه هر که بود آن لا بالا ده بود لیکن
من از لا بالا رفتم از آن بالا و الایم

از آن رو که اول او خود بیرون غیر من چیزی
ازین معنی که بنیادت دایم کشته پیدایم

تغیر نیست در معنی مرا لیک از ره صورت
مبدل می شوم کاهی بهر شکل بیرون آیم

مرا نه جسم دان نه جان مرا نه این نه آن شهر
که من در کون بی چون نه جسم جان مبرایم

چه جای کوهر علوی چه جای جوهر سفلی
که من در عین استغنا ازین جمله مبرایم

نه موجودم نه معدوم نه محبوس نه مسکو
نه با چونی نه بیچونی نه در جا و نه بیجایم

من آن شمع جهان تابم که خورشید جهان آرا
زند پروانه آسا پر ز شوق پر بهایم

من آن اعجوبه صنعم که چون انشا کنم معنی
دو عالم مشتعل کردد ز نور شعله آرایم

عجب جزئیست اصل من که فرش هر دو عالم شد
نه اشیایم ولی شیئم نه شیئم بلکه اشیایم

بسیط مطلقم [illegible] کل جمله کلیات
ولی اجزا موجود اجزا مدان اجزایم

مرا کو یا اسم دان مرا اکسیر اعظم خوان
مرا کوهر مدان زیرا که من بحر کهر زایم

اکر چه قطره را مانم که از دریا برون رفته
ولی چون قطره بشناسی بدان هم کوهر دریایم

مثال من [illegible] وی از راه کج بینی
اکر تو راست بین باشی نه بینی مثل همتایم

هزاران خانه دارم جا و جایم نیست جز سینه
هزاران اسم دادم من ولی چون یک مسمایم

کنون عبد السلامم من ولی از همکنان عکسی
ازین مجلس بخواهم رفت دیکر بار باز آیم

اکر بر خو [illegible] نشیند کرد ها خیزد
و کر شادان شوم یک لحظه یکدم بر آسایم

جهان خرم شود از خرمی چون خو لطف دارا
بمانند بهشتی کس از جمال خود بیارایم

منم عبد السلام انمن است این بستون بر پا
بمانند ستون در زیر این سقف مینایم

کهی دردم پرهیز کس کنم یار دوانان
کهی درد و [illegible] با الیاس آشنایم

کهی پیرم کهی برنا کهی نادان کهی دانا
جهان را سر [illegible] پیرای پیرایم

وله

در مسجد [illegible] نه و نیخانه هم
در هر دو جهان [illegible] نه نیم

هر چند ز عقل کل غلام [illegible]
ما [illegible] منتظر دیوانه منم

بسم الله الرحمن الرحیم

سالکان طریق حقیقت و محققان [illegible] در چهار رتبت اول باب شریعت دوم باب طریقت سیوم باب معرفت چهارم باب حقیقت و اما شریعت اصل [illegible] و طریقت بمنزله فرع و معرفت بمنزله برک است و حقیقت بمنزله میوه بدانکه [illegible] راه حقیقت روزی اشاره [illegible] نه زمینی و نه اسمانی بود [illegible] عالم جوهری بود در میانی [illegible] عالم [illegible] بر کوهر [illegible] شد و دو دوی از آن بر خواست [illegible] اسمانها را از آن [illegible] افرید [illegible] هزار سال [illegible] فرمود [illegible]

بگذارم عرض کرد بی بی دلارام تو پیری و من طالب پادشاه عالم فرمود که
من پیر باشم و تو طالب آن قدرت در تو نیست که فرمود مرا بعد از آن دیگری
تو پیر شو و من طالب چرا که مرا آن قدرت فرمود تو را بعد او در تخت
دیگر خواهم نشستن بی بی عرض کرد بی بی دلارام پادشاه پیر پادشاه بعد مرا
شاهد کیست پادشاه عالم از آستین خود دست را دراز کرد فرمود که داود عرض
کرد بی بی دلارام فرمود که تو شاهد باشی که من بی بی را پیر پادشاه کردم انیم
داود عرض کرد که منصب من چه باشد پادشاه عالم فرمود که تو را راهبر دستگیر
کردم هر کس در روز قیامت در ماند و مرا طلب نماید تو برس و تو را هم طلب کند
تو برس بشرط آنکه پیشش دنیا را تو را چه سبز نماید داود عرض کرد که
شاهد من که باشد در آن وقت از موی سر خود پیر موسی را آفرید
و فرمود که پیر موسی عرض کرد بی بی دلارام فرمود که تو شاهد
باشی که من بی بی را پیر و داود را دستگیر کردم انیم پیر موسی
عرض کرد که منصب من چه باشد فرمود که هر کسی در راه من و در شرط
بی بی و رفتن داود باشد در قلم تو باشد عرض کرد که شاهد
من کیست در آن وقت از نور خود مصطفی و داهان را آفرید و
فرمود که مصطفی و داهان تو شاهد باشی که من بی بی را

[illegible]

پیر و داود را دستگیر و پیر موسی را وزیر کردانیدم مصطفی عرض کرد
که منصب من چه باشد فرمود که هر کسی در راه من و در شرط بی بی و رفتن داود و قلم پیر موسی
باشد قبض روح او در دست تو باشد پس عرض کرد که شاهد من
که باشد در آن دم هزار غلام را آفرید فرمود این هزار غلام شاهد
باشید که من بی بی را پیر و داود را دستگیر و پیر موسی را وزیر
و مصطفی و داهان را قابض ارواح کردانیدم عرض کرد که ما چه
کاره ایم فرمود که شما را بنده شایسته و غلام آزاده کردم اینها
شاهد خواستند صد هزار غلام بر اینها شاهد کشید صد هزار
غلام شاهد خواستند هفتصد هزار غلام بر اینها شاهد کشید
اینها شاهد خواستند هزار هزار غلام بر اینها شاهد کشید و بعد
جوز را از عرق خود آفرید جوز را شکستند پادشاه عالم سر به
بی بی سپرد نهایت چون یاران همکار را خدا بعث آفریده
بود در [illegible] ما هم [illegible] پادشاه
عالم آگاه [illegible] بود در آن وقت امر که [illegible] از کجا آمد
و در حضور پادشاه عالم [illegible] نهاد پادشاه عالم بی بی را امر فرمود

بسم الله الرحمن الرحیم
در کلوجه راقیم کنی بی بی [illegible] پادشاه عالم [illegible] نمود تا به آخر بعد
فرمود که [illegible] عرض کرد که چگونه بگویم فرمود که بگو الحمد لله شکر
یا رب العالمین [illegible] پس پادشاه عالم [illegible]
[illegible] که [illegible] عرض کرد که
[illegible] فرمود که [illegible] بی بی و رفتن داود و قلم
پیر موسی [illegible] بعد از
[illegible] بعد از آن
پادشاه عالم کلوجه را اطراف [illegible] و به [illegible] یاران
کلوجه را خوردند و بیهوش شدند چون بیهوش آمدند [illegible]
[illegible] و [illegible]
خواستند بعد از آن پادشاه عالم [illegible] یاران [illegible]
جوهری ساخته و او را از زرده گل نام نهاده به بی بی سپرد
و بی بی او را در سینه خود پرورید تا آنکه چند هزار
سال گذشت بعد از آن پادشاه عالم خواست که آدم را خلق
کند مصطفی و داهان را امر فرمود که از [illegible] زمین خاک
آورده قالب آدم را ساختند [illegible] پادشاه
عالم فرمود بی بی [illegible]

[illegible]

حاضر کنی بی بی عرض کرد [illegible] زرده گل را از سینه خود پرورده ام
آدم از خاک [illegible] شکسته میکرد [illegible]
میکرد پادشاه عالم فرمود [illegible] هر کس زرده گل داخل باشد [illegible]
[illegible] و [illegible]
زرده گل را بعد از آن [illegible] آدم [illegible] آن گل [illegible] قالب آدم را
[illegible] سال در زمین بود [illegible]
سال [illegible] در دفتر میگوید [illegible]
[illegible] و [illegible]
بعد از آن [illegible] آدم آمده پادشاه عالم [illegible] یاران او [illegible]
در آدم باشند [illegible] در دفتر میگوید ملک [illegible]
سجده [illegible] اول [illegible] سجده
[illegible]
[illegible]
[illegible] طلب [illegible]
[illegible] طلب [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] خواسته [illegible] فرموده [illegible]

مگر کسی را این ستون نسبت که در بالای تخته و تخته در بالای کاسه شیر است ستون را
بکشد و مسجد خراب نشود و نه کاسه بشکند و نه شیر بریزد و ادعا می‌خواهم بعد از آن
و بخشش کعبه بعد از چندین سال این علامت ظاهر شد پادشاه خوشحالی بطور کعبه با چندی
هزار عسکر و آرد همراه کعبه بود در عسکر او چهار ده هزار سوار زنده دل [illegible]
بعد پادشاه بحضور رضا عرض کرد دین دار ایمان خدمتی دارم میخواهم که پادشاه
عالم در کلبه محقر فقیر حاضر که نهایت کلبه‌ای تنگ بود وسعت آن را اندازد که
مجموع این عسکر در آن گنجد پادشاه قبول فرمود که آیا از قدرت خداوندی بعید است
کلبه محقر تو وسعت این عسکر داشته باشد پادشاه برگشته متوجه منزل کعبه
پادشاه عالم وارد خانه شد پادشاه کعبه فرمود هر کی داخل شود اشاره پادشاه کعبه
و زیادی زر از برات کعبه بنشیند یاران همگی چنین قرار نشستند جای هفت نفر
باقی خالی ماند بعد از آن منزل صرف شده دعای دولت را داده جمیع را همراه
گرده برخواستند [illegible] و درین جانب بطور کعبه خواست بخشش شود فرمود که [illegible]
بعد از این در زیر دیوار در خانه شیخ عیسی از خانواده ایرک درو [illegible] از آن
[illegible] در باغی [illegible] است در صورت [illegible] کعبه [illegible]
بخشش شده یاران [illegible] نکردند و نه بر دیوار آمده در خانه شیخ عیسی
خدمت نکردند و چشم انتظار بطور پادشاه عالم داشتند خدمت [illegible]

الایام

رسانیده‌اند مردم خیال کعبه و یاران خانواده ایرک علاقه بهم رسانیده‌اند
یاران را اکرهه رسیش و سیاست را اثر اشتیده از ده بیرون کعبه یاران در زیر
[illegible] سر حضور این ساکن نبود و چشم خود را اطراف خانه شیخ عیسی [illegible]
تا اینکه موسم شکوفه توت رسید اتفاقا یاران داخل باغ شده دید
شاهبازی در بالای درخت توت نشسته خانواده را اطلاع کردانید خانواده
داخل باغ شده بار از روی درخت پرواز کرد سایه او بر سر خانواده
افتاد و بیهوش گردید چون بهوش آمد طفل در پیش خود دید اتفاقا خان
چون این حال شد هر چه خبر یاران داد یاران آمدند و خبر آن
نیز داخل باغ کعبه طفل را در پیش خانواده دیدند هر کدام
خواستند طفل را بردارند نتوانستند بر دست اخری این اشاره
دست پادشاه کعبه از زمین برداشته و بعض خاتون گذشت و نام او را
سلطان ضحاک نهادند در خدمت او بود تا سلطان ضحاک هفت ساله
شد شیخ عیسی بر او کشید پسری داشت قادر نام از خواهر جیبی [illegible]
برادرها در سر شدند در بحث کعبه آخر براین قرار دادند که از خانه
بیرون روند شدند پس هر کسی آید در سر شد ادا باشد سلطان ضحاک
از خانه بیرون رفته نشستند او ردای نشسته مریدان دیدار بر سر او جمع

قادر دید که کار او از پیش نمی‌رود خود را به پیش بطور جیبی رسانده جیبی از او
امداد خواسته جمعیتی فراهم آورده بسر سلطان ضحاک آمدند تا به پردیور رسیدند
واقعه عرض کعبه دین دار ایمان قادر با قشون رسید پادشاه عالم فرمود
بگذارید بیایند نزدیک شد که داخل پردیور شوند پادشاه عرض کرد
سلطان ضحاک مشت خاک از زمین برداشته به او داد و آن وقت فرمود که
این خاک را دست پادشاه بکند و بطرف لشکر قادر پاشانی داد فرمود
پس آورده خاک را انداختند و در لشکر قادر شمشیر بر یکدیگر نهادند از مجموع
لشکر هفت نفر باقی ماندند وقت صورت حال را عرض که پادشاه عالم فرمود که
آن هفت نفر باقی مانده از زر ده گلی داخل داشتند و الله اعلم باقی
می‌مانند و چون چندی براین بگذشت پادشاه عالم فرمود بنای خانه
و کوچ گذاشت خانواده کسیر را که از زر دم به او حق آورده کعبه [illegible]
ساختند [illegible] نموده هفت روز از حرم بیرون نیاید بعد از هفت روز
یاران از راه مضطرب شدند که آیا پادشاه عالم درین هفت روز چرا از
بیرون نیامده داخل حرم کعبه شدند دیدند هشت نفر خود را هفت نفر گشته‌اند
عالم را [illegible] امان کشیدند دین دار ایمان [illegible] از [illegible]
[illegible] را معلوم کنی در آن وقت پادشاه عالم پیر کرم آمده خود را گذاشت
از آن هفت نفر بالا کشید در آن وقت یاران عرض کعبه دین دار ایمان این

آن هفت

این هفت نفر کیستند پادشاه عالم فرمود که اینها شاهزاده کاملند خدمت اینها بر
شما واجب است باید وارد شوند و شکر کنند این اینها را آغشته اب او را انجر زید
اما خبر دار باشند در اینها بجه شیر انند در وقتی سر در خانه شما را بزنند عرض کرده
هر گاه بشرط باشند چه بگردد شما را بانیم فرموده هر گاه مشروطی نمایند از یک شمار اینو
شکستند جواب این بار است بعد از آن یاران از حرم بیرون آمده بیرون
کعبه هر کسی صاحب زن و فرزند باشد خدا او را باید اخر الامر شاهزادگان نهادند
و تحقیق مطلب را از خاتون بیشتر ناخته یاران نزد خاتون آمده ماجرا را از خاتون
تحقیق نموده خاتون گفت من از سلطان چیزی ندیده‌ام مگر اینکه درین هفت روز
روزی که رفته می‌دیدم سایه بر سر من می‌افتاد و دستی از پستان بر کمر من میخورد
و من بیهوش میشدم و چون بهوش می‌آمدم یکی از این شاهزادگان را در پیش خود
می‌دیدم تا هفت نفر درین هفت روز نزد خود دیدم یاران از این تردد بیرون
آمده خدمت پادشاه عالم آمدند و امان کشیدند و عذر تقصیرات [illegible] شدند و عرض
کعبه دین دار ایمان اسم این شاهزادگان چه باشد فرموده برزرگترین اینها
سلطان بابوس بعد از آن سید محمد گوره سوار بعد از آن سید ابوالوفا بعد
سید حبیب شاه و بعد سید شهاب الدین و بعد سید مصطفی و بعد از آن میر اسحاق
و در طبقه هر کوچک تر از همه شاهزادگان نهایت در نزد پادشاه عالم از همه عزیز تر

و پادشاه عالم فرمود چهار ساله اولاد ان شش نفر، با هفت ساله اولاد مهر را اسلام کنند
خواست که هر یک از ایشان منصبی دولتی دهد بر وجه اوسط ... ستاره مهر و مشتری را
آورده بعد از ان امر فرمود در بخوام علم از جهه هفت نفر شاهزاده کال باز استید
مهر عرضی کو ... نمی توانی ساخت پادشاه عالم دست به نفیر چهره کرده علم سفید را
از بغل خود بیرون آورده فرمود ان شش علم را با یک کلاب ... استادان محمد ان شش
علم را هم ... بعد از ان پادشاه عالم علم سفید را سید محمد داده و ان شش علم
دیگر را شاهزادگان دیگر داده هر کدام از اولاد ... منصب چنانکه سلطان
بابوسی چند راه داده و به سید محمد داد او را از ازل داده و سید نور الله را فرمان
یعنی دفتر و قلم را چنانکه در جمعی که از اولاد سید نور الله باشند از اولاد دیگر
شاهزادگان می توانند کلام که بکر باشد ان انشنید و سید ... با الدین را بار
و باران محکوم ساخت در فرمان او باشند و سید حبیب شاه را به کرستان
امر که یعنی ... در رقبه راه داده و به سید مصطفی فان را
کرامت فرمود او از برای اولاد قدرت عالی می آمد و بهر کستان ... را داده
و بعد از چندی پادشاه عالم بخشش شد اما یاران بی انکه می دانستند که کجا رفت
کسی دار ... خواهم که یاران مضطرب گشته هر چند جستجو کردند
اثری از پادشاه عالم معلوم نکردید آخر به ... آمده ... طلب را
... بعد از چند مدتی به بالای کوه ... آمده

خواهم

... که دیدم پادشاه عالم با هفت نفر در بالای ... در ... محفوظ نشسته
یاران را خبر داده رفتند تا انکه نزدیک شدند ... ارشاد ... آنجا
... رفته ... پادشاه عالم ... آمده برخاسته نزد
یاران آمده یاران عرض کردند دین را ... نمائی ... ضعیف ...
پادشاه عالم ... حیات و ممات ... بنده گاه و ...
استان ... از طعنه منافقان خلاصی ... پادشاه عالم فرمود ...
دانید ... رسیده یاران ... دیدند
پادشاه عالم امر فرمود وقت ... بوقلمون ... تسلیم کرم
... حیات و ممات ... باید رفت ... را آورد که
پادشاه عالم ... آورده ...
... روانه شده ... آمد ...
... گفت ... داد گفت ... پادشاه عالم امر فرموده
وقت ... حیات و ممات ... آمده ام
... از طعن منافقان خلاصی ...
... روان شد پادشاه عالم ... امر فرمود
... داده ... رسانیده ...

پس امیر مصطفی دادا فرمود ... راه بهرجا که برسی او را ...
روح ... مصطفی دادا روانه و در هر منزل که داده ... آمد
جمع ... روانه می شدند
و مصطفی دادا ... از هر طرف که ... راه ... فولادی ...
و ... تا آنکه نزدیک شد به پادشاه عالم رسیدند مصطفی دادا
... که ... هر منزل که ... می بندد
... پادشاه عالم فرمود ... باشند
... مصطفی دادا ان ... منزل رسیده ...
... اطراف ... را ... دو ...
داخل شود ... آمده ... هر کدام ...
... داده هر کسی که ...
فایده ... مصطفی دادا ...
شده ... روح ... داده ... کرده ...
کردید ... آمده به ... اما ... کشید ...
خورد ... پادشاه عالم ... انده ... بعد از ان یاران ...
... دوره ... پادشاه عالم فرمود
که ... در سلطنت ... سلطانی ...

که یاران عرض کردند پیش از ظهور علامت چه باشد فرموده ... پیش از
ظهور ... در سلطنت ... چنانکه از مشرق و از مغرب ...
ان ... جمیع سلاطین ... می رانند، جمیع ...
در انجا ... حیات و ممات ...
خواهم ...

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لمن ارشدنا بالحمد و الصلوة علی نبینا صاحب لواء الحمد و المقام المحمود و السلام
علی اوصیائه خلفاء الله الملک المعین و بعد چون موجود ... وجود کاملی ...
در هر جزوی از اجزای ... در هر قطری از اقطار دایره امکان مراتب
امکان ... مقصود ... آن است صورت وجود نمیگیرد
و بدون ... در هر ... از اقالیم جهان
حکم ... امکان ... الاطلاق
... الافاق ... لازم ... در هر عهدی از عهود ... امکان و در هر
شهری از شهرستانهای اقالیم زمان ... وجود ...
دارد ... تربیت جمهور انام و ... استعدادات ...
... الکمال ... و ... معنی ...
و ... تربیت ... وجود ...

طلوع کوکب این مقصود بجز از مشارق الانوار نبوت و ولایت متجلی نبود
و شاهد دلارای این مطلب بجز در مرآت حقایق نمای ذوات مقدس رسالت
و امامت صورت ظهور نمی‌نمود چرا که نفوس طیبه ایشان مجمع البحرین قدیم و حادث
و برزخ جامع جهتین ظاهر و باطن است لهذا القای این سلسله و لقای آن ذوات
مقدس که منطوقه انا نظهر فی کل زمان برین شاهد است باقی و دوام نشئه این
افاضه را بمدلول نحن صنایع ربنا والناس صنایع لنا دست جود آن نفوس
مجاری وجود ساقیست و در اوقاتیکه مظاهر طاهره و هیاکل مخصوصه ایشان
بحجب ظاهری و محسوس مستتر بشد ظهور انوار و بروز آثار ایشان در سایر افراد
انسان علی قدر تفاوت استعداداتهم لازم است تا سلسله معروف منقطع
نگردیده فیوض غیبی به توسط آن معادن انوار ربانی بعموم عالمیان رسیده،
و سالکان مسالک دین مبین و طالبان طریقه انیقه حضرت سید المرسلین جسک
لمریسه بعد انقطاع بفرط محبوبیت و کمال تخلق و تادب باخلاق النبی و آداب
الولی در آیینه اولیای سالفه محو و منطمس شده و در حقیقت متابعت اوامر
و نواهی ایشان بان ذوات اقدس و نفوس مقدس مثالی میباشد و همچنین هر یک
از اولیا و ذکور را در عهود خود تعیین نواب و وکلا باطراف عالم و اکناف
امم واجب است که در ابلاغ احکام ائمه بجمهور انام و ترویج طریقه حقه علویه
بر عموم

بر عموم خواص و عوام ساعی گردیده حجت الله بر عالمیان تمام گردیده ایشانهم
در تبلیغ مامور باتیان بحق مقام کرده باشند و در حین ظهور القائم الی
الآن ید ابد و انقطاع این سلسله علویه علیه مرهج المسطور در وش مذکور
جاری بوده و هرگز الا حین ظهور القائم و هو یوم الموعود و قیامت المنهور و لا دول
سلسله الکور بنا و علی هذه المقدمات بر حقیر فقیر نور علی ابن فیض علی نعمة اللهی
که درین جزو زمان جزو این سلسله جلیله مفصله فوق الکتاب بشرف ارشاد
مفتخر و مباهی و در اجرای آن نهج حق موفق بالطاف اللهی است لازم و منحتم
است بودایع و دیعه که دست ارشاد اولیای سلف در گنجینه اخلاص مظاهر
نهاده و ابواب فیوض که مرکب نفوس قدسیه ایشان بر چهره ضمیر حقایق بین
تخمیر کرده بمواد مستعده داستعدادات قابله عوالم وجود ابلاغ و خطابان
رحیق تحقیق را از آن جهان فرح بخشی لباب ایاغ نموده هر یک از
سالکان قابل انوار رسالت و لایق آثار ولایت مشاهده نماید بکف
جد و جهد ابواب ارشاد را بر چهره او بگشاید و او را نیز با هدای طالبان
طریقه حقه مرتضویه سقایت متعطشین زلال اسرار ولویه تعیین نماید
یکی از مهام از عهده حقوق ابلاغ و تبلیغ بر آید بالجمله درین اوان
میمنت اقتران که عالیجناب قدسی القاب فضایل و کمالات مآب

عمدة السالکین و زبدة الموحدین فرزندی ملا محمد جعفر ابن حاجی صفر خان
قراگوزلو همدانی مدتهاست مرید و عهد لیست بعبید بار بارشاد حضرت ولایت
شاه تجرد فشان سلالة العارفین و زبدة الواجدین فرزند ارجمند
حسینعلیشاه شرف هدایت یافته و در زمره ارباب سلوک
در آمده در هر باب وظایف تجرد و تفرد و سلوک داشته
در عتبات عالیات عرش درجات وارد و حضور و منظور
نظر حق بین منظور شده چندین اربعین را بملازمت حضور
و مواظبت ذکر دوام و فکر دوام قیام و اقدام نموده و امتحانات
لاربیه طریقه حقه خیر الانام گردیده و بجمیع اطوار و اخلاق اوراد
بمیزان تحقیق سنجیده آثار راحل از ناصیه احوال او مشاهده ظهور
رسیده و الحق بنا بر بعض مولوا قبل ان تموتوا او را از جمیع رذایل
ذمیمه نفسانیه مرده و باخلاق حسنیه ملکوتیه زنده یافت
حسنیه فقیر نیز رخصت ارشاد و ارشاد سایر علایه بر خود لازم و حتم
او را در اجرای طریقه ولویه حقه و ولویه متحتم دانسته جایز

دانستم در شهر محرم الحرام ۱۲۲۷ در ارض اقدس کربلای معلی که رالیه اعیارج
معارج عز و جلال بتفویض شغل ارشاد موقع امتحان و ابتلای حضرت مولانا
نموده بلبس اللباس الکلیمیش بخطاب مستطاب شاه مخاطب و در زمره العارفین
بلقب ارجمند مجذوبعلی ملقب گردانیده که بعنایت الله تعالی مشدکان
بیدای بیدای طلب راه حسبة لله بلا مشارکت نفس و هوا از امتحانات
بصراط المستقیم طریقه حقه ولویه نموده و باجازه اذکار خفیه قلبیه و افکار
علویه ملکوتیه ابواب تجلیات و طرق باقی ظاهرات را بر چهره قلوب
حضرت مولی گشوده و از دو از ادیان براهین محکمه عقلیه و نقلیه جمیع الانوار
سفلیه ظلال آثار ملکیه پرتو اضاحه انوار ملکوتیه است و صوریه در
زیر و در هر چه در بالاستی و در هر قرنی از قرون و هر آنی از آوان
بحجب صورت نبی از انبیا مامور برسالت شده یکنفر
از اولیا او را نیز با وی همراه نمود هر گاه که خلیفه را بر او نزول
خلافت ناطق باحکام ولایت فرموده خلیفه صامتی را بر اسرار
او آگاه نموده تا بمعاودت و موافقت یکدیگر احکام ولایت را
جاری و در اثبات حق یکدیگر را یاری نمایند چنانچه کلمه مبارکه انا الصامت
و محمد ناطق بر این مدعا برهانیست مطابق و فی الحقیقه مراتب نبوت

علویه وتکای آثار

و ولایت در یکدیگر مضمر و مدغم و احکام ظاهر و باطن را باهم توام
و مظهر این انوار مجمع البحرین حدوث و قدم و برجه ید این
معنی کلمه قدسیه انا محمد و علی انا ر قسم است لهذا در هر عهد و اوان
و دور هر زمان هر نبی که از آفتاب تربیت ایشان استمداد نیّرا
مستعد آثار رسالت و انوار ولایت گشته لازم است که مظهر وجود
هر مظهر را در سر ضمیر و در معنی ایشان را بوحدانیت
دارد و ایشان نیز باطن معاضد و معاون یکدیگر و ظاهر از یکی
آثار رسالت و از دیگری انوار ولایت جلوه گر باشد و هم چنین
رشته این معنی نیز از ازل باهم متصل و در عهده ولایت هر یک
از اولیا از هم منفصل نگردیده تا در اینکه نوبت ارشاد المقدار مقام
کمال بهمدو دو نفر از فرزندان رحمی نیک سیر الاحمد حفو ملقب
بمجذوب علیشاه رسیده نظر بمتابعت آن سنت سنیه الازم
نموده یکی دیگر از فرزندان وحدانیت توامان را که ظاهر
و باطنا ش را لیه سمت مناسبت و قوت مراقبت داشته
باشد معاضدت تعاونی نموده در سلسله ارشاد و دلیل راه طریقت
ظاهر و باطن فرزند ارشاد اصحاب راه و اجراء احکام الله باد و موفق
و همراه

و همراه تمام الهدای عالیجناب قدسی القاب فضایل و کمالات اکتساب
جامع المعقول و المنقول حاوی الفروع والاصول زبدة السالکین و قدوة
المحققین و خلاصة العارفین فرزند ارجمند الارضی و اوتیه عهد سیت که
بارشاد و ولایت شأن بتجرد و نشأن سلسله العارفین فرزند ارجمند گرامی
رفیع مقدار حسین علیشاه شرف فکر اجازه ذکر ارسید و با ایشان
یاری دهقان مراقبت و ذکر مدام و مراقبت فکر تمام کلهای تجلیات صدق
و یقین در ساحت خواطر مخلصان مظاهر شده و استعداد ظهور
ظهور ولایت در بروز آثار کرامت یافته بای عالیجناب سامی القاب
مشارالیه معاضد و متفق و همراه نموده بالاتفاق مأمور بارشاد ارباب
استحقاق گردیدیم که عالیجناب افتخار مشارالیه باطن مشغول و لایت
و راهبری و عالیجناب مجذوب علیشاه مذکور ظاهرا در کار هدایت و راه
نمائی و هر یکی از ارباب استحقاق را که عالیجناب مذکور طالب را خدا
و مشتاق لقای حضرت مولا دانند و دلالت بطریقه حقیه مرتضویه نموده
لشرف ارشاد حضرت ارشاد پناهی مجذوب علیشاه مشرف دارد و
و در اطوار سیر و سلوک او را تنها نگذارد بلکه همواره بتقویه دل او نیز

[illegible]
دوباره هر یک سعی موفور [illegible]
لاجرم رضا بملاحظه صورت [illegible]
و در اجرای این سعی مشکور نیز یاری حافظ امور نماید که بعنایت الله
تعالی مصاحب و ماجور خواهد بود و بواسطه و اقدام این خدمت ابواب
فیوض و لویه و افاضات علویه بر چهره خود خواهد گشود و جمهور فرزندان
سعادت پیوند و سالکان و عارفان آگاه از ارباب ارشاد
فقرای نیک نهاد سلسله جلیله نعمة اللهی عالیجنابان مشارالیهما را
حسب المنظور در منصب مقام هدایت و دلالت دانسته در حلقه
ارباب ارشاد ایشان مقام و در زمره اولاد و عالیمقام ایشان
مقیم دانند عموم طالبان صراط مستقیم طریقه حقیه مرتضویه و جمهور
راه نوردان بادیه طلب مقامات ولویه عالیجنابان مشارالیهما را
در بیدای طلب راه نما و راه بر بار شاد ایشان و دلالت این طالب هر چه
صدق و یقین در متابعت اوامر و نواهی ایشان مقصود را با شاهد
مقصود قرین و طریقه حقیه ایشان را ابد آئید و نقض نقش مهر مسلسل
باطن ظاهر

روغن چند گرد بهم کرده
یک جام
اکتک یک کام
پلک مارک شعبان

کف نکهار
عمده و حدرم


کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۲۱۸۸